اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۹۹
چهارشنبه ۴ آذر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

قهرمان تکواندوی جهان: با ترس و لرز نوشابه می‌خورم

راز آن نیروی غریب من

چرا با کسانی که دوستشان دارم، بدرفتاری می‌کنم؟

تلاش ۵ ماهه سعد حریری برای تشکیل دولت

راه خرید کردن به همراه بچه‌ها

آخرین گفتگوی جمشید لایق

MAFIRI
MAFIRI
30

گزارشی از مسابقه موتورسواری بانوان

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

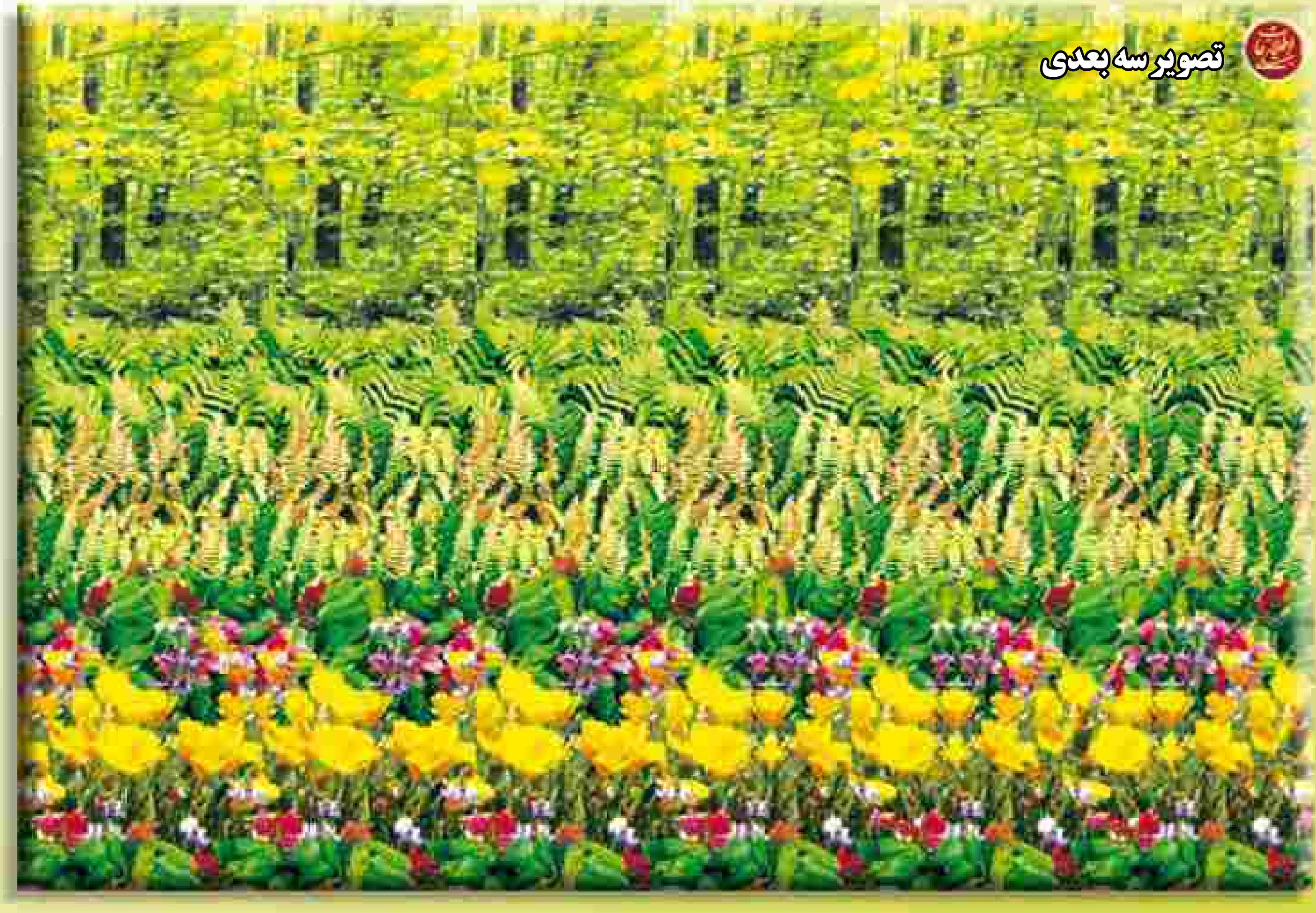

سه فلش چرخان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
زبانشناسی –وعده دیدار ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
خاطرات روانپزشک ---------- ١٢
بد نیست بدانیم که... ---------- ١٣
داستان زندگی ---------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
گزارش از زندان ---------- ٢٢
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٧
داستان واقعی ---------- ٢٨
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
یک هفته حادثه ---------- ٣٢
اطلاعات مفتکی ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
ترازو ---------- ٣٦
باریکتر از مو –فرهنگ مردم ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
از ناکجا ---------- ٤٤
عکسها و حرفها ---------- ٤٥
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
خاطرات روزنامه فروش ---------- ٥٤
خواندنیهای تاریخی ---------- ٥٥
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
تست خودشناسی ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
تعبیر خواب ---------- ٦٤
پیام از شما –چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۹۹ - چهارشنبه ۴ آذر ۱۳۸۸
۷ ذی الحجه ۱۴۳۰ ۲۵ نوامبر ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عید سعید قربان

در دهم ماه ذیحجه حضرت ابراهیم(ع) به اجرای مأموریت الهی خویش یعنی قربانی کردن فرزندش اقدام کرد. حضرت ابراهیم چون در این آزمایش بزرگ ایمان سربلند شد، خدای سبحان ایشان را از طریق یکی از فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه خود از اجرای این کار منع کرد و در مقابل گوسفندی برای قربانی کردن نازل شد. این رویداد در تاریخ اسلام به عید قربان یا عید اَضحی مشهور است و مسلمانان جهان دارند.

هر سال در این روز مراسم قربانی کردن را در هنگام حج به جای می آورند و این روز را به نام عید قربان بزرگ می

شهادت امام محمد باقر (ع)

در ۷ ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری «حضرت امام محمد باقر(ع)» امام پنجم مسلمانان و شیعیان جهان در ۵۷ سالگی به دستور «هُشامِ بنِ عَبدُالمَلِک» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهورند اما باقرالعلوم یا شکافنده دانش ها مشهورترین لقب ایشان است. دوران امامت امام باقر(ع) از یک سو با اوج ستم امویان و انتقال حکومت به عباسیان همزمان بود؛ و از دیگر سو با عصر ترجمه و نشر اندیشه های منطقی، فلسفی و کلامی؛ بطوریکه طیف مباحث اعتقادی و مبارزه فکری به خارج از مرزهای جغرافیایی نیز گسترش یافت.

درگذشت آیت الله سید حسن مدرس

در ۱۰ آذرماه سال ۱۳۱۶ هجری شمسی آیت الله سید حسن مدرس روحانی مبارز و عالم آزادیخواه ایرانی بدست عوامل رضاخان به شهادت رسید. آیت الله مدرس در زمان نمایندگی اش در مجلس شورای ملی به مبارزه خود علیه ظلم حکومت داخلی و دخالتهای بیگانگان شدت بخشید. آیت الله مدرس در زمان کودتای ۱۲۹۹ رضاخان دستگیر و زندانی شد و پس از سقوط کابینه سید ضیاء از زندان آزاد شد و بار دیگر بعنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافت. سرانجام در پی مخالفتهای آشکار صریح علیه حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به خواف تبعید شد اما بدلیل ادامه مبارزه به کاشمر منتقل شد و همانجا به دست عوامل رضاخان به شهادت رسید.

کشف الکتریسیته القایی

در ۲۴ نوامبر سال ۱۸۳۱ میلادی مایکل فارادی فیزیکدان انگلیسی موفق به کشف الکتریسیته القایی شد.

فارادی با این کشف انقلابی در فیزیک و مبحث الکتریسیته برپا کرد. او در جوانی شاگرد صحّاف بود اما بعدها یکی از دانشمندان پرآوازه جهان شد و امروز یکی از قوانین مهم فیزیک به نام فارادی ثبت شده است. فارادی از جمله نخستین کسانی بود که توانست بسیاری از گازها از جمله کلر به مایع تبدیل کند.

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی

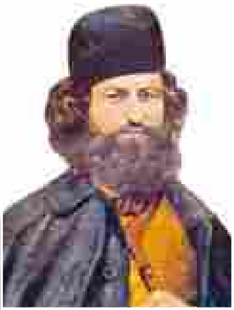

در ۱۱ آذرماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی «میرزا کوچک خان جنگلی» رهبر نهضت جنگل علیه سلطه بیگانگان به شهادت رسید. میرزا در سال ۱۳۳۴ هجری قمری پس از پایه گذاری نهضت جنگل، کمیته اتحاد اسلام را تشکیل داد تا نهضت را هدایت نماید. اقدامات میرزا کوچک خان پس از چند درگیری با قوای دولتی و توطئه روس و انگلیس و بروز تفرقه میان اعضای اصلی نهضت با پراکندگی روبرو شد و بعضی از آزادیخواهان دستگیر یا شهید شدند. میرزا هم که برای گردآوری نیرو به طرف خلخال در حرکت بود در اثر سرما و بوران شدید از پای درآمد و عوامل رضاخان که میرزا را نیمه جان یافته بودند؛ سر از بدنش جدا کرده و برای رضاخان فرستادند.

درگذشت استاد حسن میرخانی

در ۵ آذرماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی استاد حسن میرخانی از استادان هنر خوشنویسی و از بنیانگذاران انجمن خوشنویسان ایران بدرود حیات گفت. استاد حسن میرخانی در نوشتن خط نستعلیق از قلم کتایب یا کتیبه مهارت فراوان داشت و در سرودن شعر هم قریحه ای سرشار داشت و به بنده تخلص می کرد. استاد حسن میرخانی معروف به «سِراجُ الکُتّاب» بیش از ۶۰ جلد کتاب به خط کرد. «کلیات سعدی با مثنوی معنوی، خمسه نظامی و دیوان حافظ» از آثار ارزشمند استاد حسن میرخانی است.

خویش کتابت می

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان **محمدولی سهرابی، جمال مشایخی، مهران خطیبی، مهدی میرمیری، جبرائیل طاعتی، فریدون دولتشاهی، علی اصغر نیاروجی، احمد فولادی، احمد بختیاری، حسین علیزاده و عباس معصومی** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه پوش شده اند. برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت الهی و برای همکاران ارجمندمان و خانواده های داغدار صبر و اجر مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بهترین شما کسی است که با همسرش مهربان و بخشنده باشد • حضرت زهرا (س)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

سیاسی کاری را بس کنیم

کاری بـــه دعوای مترو و دولـــت ندارم. نه مدعی این هستم و نه مدعی آن فقط به عنوان یک نویسنده می توانم بگویم بعد از گذشت سه دهه از عمر انقلاب اسلامی همه ما باید به این نتیجه رسیده باشیم که مخلوط کردن همه چیز به سیاست و سیاست‌زدگی و تعیین عیار درستی و یا نادرستی هر پدیده با جناح سیاسی و موضع گیری سیاسی اشخاص و افراد و سازمانها چه بلایی بر سر رفاه و توسعه کشور آورده است.

در طول این ســالها دریافته‌ام که گویی انگار فساد یا بی کفایتی یا سوء مدیریت و یا حیف و میل و بریزوبپاش به خودی خود قبحی ندارند. نه اینکه همه از آنها خوششان بیاید، اما همواره وقتی قرار شـد با فسـاد و انحراف مقابله شود یکمرتبه این بحث به میان آمد که علت مطرح کردن فساد فلانی آن است که به جناح رقیب باج نداده و یا سهم طرف را کنار نگذاشته است.

هر وقـت صدایی از اینطرفی‌هـا درآمد، آنطرفی‌ها گفته‌انـد کـه بازی سیاسـی اسـت و هر وقـت نامی از آنطرفی‌ها مطرح شـد، اینطرفی‌ها گفتند که اصلاً از این خبرها نیسـت. اما دود همه این دعواها همواره به چشـم مردمی رفته است که همواره در هر انتخاباتی حداقل میل و گرایششان را به تغییر و اصلاح وضع موجود فریاد زدند و خستگی خود را از این دعواهای سیاسی به هزار زبان و بیان به میان آوردند. اما هرگز نخواستیم به حرف دل آنان گوش بدهیم و همانطور که ادعا می کنیم بدون اندیشـه به خط و جناحمان، به خدمت فکر بکنیم.

اگر خدا برایمان اصل باشد (که متأسفانه در بسیاری از موارد نیسـت و جناح و خط و ایل و قبیله‌مان را بیشـتر از خدا دوسـت داریـم)، هرگـز دروغ نمی گوییم، هرگز تهمت نمی‌زنیم و هرگز چوب لای چرخ خدمت به مردم نمی گذاریم.

دعوای مترو و دولت یک نمونه است که خدا چقدر بر اعمالمان و در افعالمان حضور دارد.

شـهرداری می گویـد متـرو نیازمند بودجه اسـت. مدیرعامـل متـرو هـم می گوید متـرو بودجه نـدارد و بودجه‌ای را که قرار بوده است دولت در اختیار مترو بگذارد بـه دلیل آنکه از مدیریتش دلخور اسـت و یا مثلاً شـاید (البته خدای ناکرده!) دوسـت ندارد سر به تن شهرداری و مجموعه زیر نظرش باشـد، بخصوص با توجه به اینکه مدیرعامل مترو فرزند آقای هاشـمی است، دوست ندارد خیلی لی‌لی به لالایشان بگذارد. لذا پول کافی در اختیار مترو نمی گذارد.

از آن طرف دولت و مدیریت حمل و نقل و سوخت و از جمله سردار رویانیان معتقد هستند که دولت به وعده‌اش عمـل کرده و بیش از همـه دولتهای قبلی پول در اختیار مترو گذاشته، منتها مدیریت مترو ضعیف است و حالا با اخلال در کار خدمت‌رسانی به مردم مثلاً شاید می‌خواهد باج‌خواهی کند و پول زور بیشتری بگیرد.

از این طرف هـم اینطرفی‌ها می گویند ما هرگز کار سیاسی را در امر فعالیت‌های عمرانی شهرداری و خدمت به مردم دخالت نداده‌ایم و با وجود بودجه کم، خطوط مترو را افزایش دادیم و اگر مشکل مدیریت وجود داشت مترو نمی‌توانسـت در تهران اینقدر پیشرفت کند و اگر دولت راسـت می گوید و مدیریتش بهتر اسـت، چطور در طول این چهار سال نتوانسته در هیچ کدام از شهرهایی که بجز تهران متولی راه‌اندازی مترو بوده حتی یکی از آنها را راه بیندازد؟ پس بهتر است به ما ایراد نگیرد که ما کارمان را بلدیم و خیلی هم سیاسی کاری نمی کنیم...

من نمی‌دانم کدام راسـت می گویند، خیلی وقت هم هسـت که از تکیـه به این دسـت اظهارنظرها و خبرها قطـع امید کرده‌ام و واقعاً نمی‌دانم حرف کدامیک را باید پذیرفـت. آمار روشـن و قابل دسترسـی و بدون عیب و نقصی هم توسـط یک مرکز مطمئن و بی‌طرف که هیچ ملاحظه کاری سیاسـی هم در آن دخالت نداشـته باشد، نه در اختیار من اسـت و نه در اختیار نویسـندگانی چون مـن که با اتکای بـه آن بتوانند در مورد صحت اظهارات طرفین قضاوت کنند. فقط همین قدر می گویم که شـما را به خدا بس کنید. همه خسـته شـده‌اند. اعتماد مردم را سلب نکنید. بیشتر به نظرم می‌رسد که دعوای سیاسی و جناحی اگر بخواهد همینطور بر هر کار و حرف و عملمان سـایه بیندازد، آنچه که قطعاً محل نسیان واقع می‌شود، آستانه تحمل جماعت است.

مردم ما به اندازه مسـوولین ما جناحی و سیاسـی کار نیسـتند. دغدغه‌هـای متعدد خودشـان را دارند، ضمناً هوشـمند و اهل تشـخیص هم هسـتند، و اگر تغییری در خیابانهای شـهر ببینند، زبان به تحسین می گشایند. همچنـان کـه انصافاً کارهای خوب همین شـهرداری تهران را در آذین‌بندی شهر و فضاسازیهای جدید، ایجاد پارکهای تازه و قشـنگ‌تر کردن چهره و سـیمای آن و همین طور فعالیتهـای خوب مترو را می‌بینند و ذکر خیر می کنند. همانطور که یک روستایی و یا شهروند یک شهر کوچک یا متوسـط وقتی تغییـری را در امکانات زندگی محیط خود که توسـط دولت ایجاد شده به چشم می‌بینند قدردانـی می کند و خدمت صادقانه را می‌شناسـد. حال حرفی که می‌ماند این اسـت، هر مسوولی که بخواهد در راه خدمت‌رسانی بهتر و مطلوب‌تر به مردم، به جای آنکه خدا و منفعت خلق را در نظر بگیرد منافع حزب و دسـته و گرایش سیاسـی و نفسانیت خود را مقدم بداند، خیانتکار است و به خیانتکار هم جایزه و پاداش نباید بدهند.

فرقی نمی کند در کجا باشد و در چه هیئت و هیبتی. شما را به خدا فقط مردم خسته از هزار دغدغه را خسته‌تر نکنید. همه باید مراقب باشیم و بدانیم که همگی در یک کشتی نشسته‌ایم و هیچ کس نباید به خود اجازه دهد که سوراخی در آن ایجاد کند. ■

نامه های بدون واسطه

شاید این جمعه بیاید، شاید...

هفته به پایان می‌رسد و من منتظر جمعه هستم.

نه برای آنکه روز خاموشی و تعطیلی است، نه برای آنکه روز خواب و استراحت است، نه برای گردش و تفریح، نه به خاطر دیدار دوستان و اقوام و نه به خاطر هر چیز دیگر.

جمعـه را من بیشـتر به این خاطر دوسـت می‌دارم که روز دیدار موعود اسـت. از آن هنگام که خودم را شـناختم و تفسـیر روزهای هفتـه را، جمعه برایم همواره یک انتظار بوده است:

شاید این جمعه بیاید، شاید...

من و همه منتظران و عاشـقانت جمعه‌ها را آب و جارو می کنیم و منتظر تک سـوار عاشـق و سـالار دادگستری هستیم که پیام‌آور عدل و داد و مهر و عشق است.

آیا شود که این جمعه بیاید؟

ت – جلالی – کیانشهر

اگر کسی به داد من نرسد...

زنی هسـتم که مدت ۶ سـال است همسرم فوت کرده و سرپرسـتی نداریم، مستاجر هسـتیم و ماهانه مبلغ ۲۵۰ هزار تومان مسـتمری حقوق همسـرم را دریافت می کنم. منزلی اجاره کردیم که به علت کمی پول پیش و ناچار بودن در فصل سـرما از پس پرداخت کرایه خانه برنیامدم و ناچار مبلغ ناچیز پول پیشـم به جای کرایه خانه از دسـتم رفت و صاحبخانه حکم تخلیه و کرایه معوقه خود را از دادگاه گرفته. چهارم آذر نیز باید به دادگاه بروم و در صورت محکوم بودن (که هسـتم) کلیه اسـباب خانه را تصاحب و در خانه را مهر و موم خواهد کرد.

از شـما در این فصل سرما تقاضای کمک دارم. آن هم بـه صـورت قرض نه توقع دیگری، تا ماهانه از حقوقم مبلغ ۲۰۰ هزار تومان به شما پرداخت نمایم.

به تمام ارگانها رفته‌ام؛ از جمله به دفتر ریاست جمهوری کـه نامـه‌ای به وزارت مسـکن داده و وزارت مسـکن هم نامه‌ای به بنیاد مسـکن و قرار شـد در صف وام بمانم و در سال ۱۳۸۹ آنهم بهمن ماه نوبت من خواهد شد.

از شما من عاجزانه تقاضای کمک می کنم. خیلی جاها رفتم و ناامید برگشـتم. بارها تصمیم گرفتم شـبانه گاز را بـاز کنـم و خودم را راحت کنم، ولی دلـم به حال بچه‌هایم می‌سـوزد. در این دنیا تنها دلخوشـی آنها منم. هیچ کس را ندارنـد. شـبها تا خود صبح خواب نـدارم فقط راه می‌روم و می گویم خدایا چه کنم؟

خـوش بـه حـال آنهایی که الان در خانـه خود راحت خوابیده‌اند. الان هم ساعت ۳ صبح است و واقعاً در اثر فشار مغزم دارم دیوانه می‌شوم. آبگرمکن خراب است و تعمیرکار می گوید تعمیر نمی‌شود و باید تعویض شود بخاری‌مان هم خراب شـده و به ناچار شبها گاز خوراک‌پزی را صبح تا شب یکسـره روشن می گذارم. شما را به خدا کمکم کنید. لااقل شما دیگر مرا ناامید برنگردانید.

زنی مظلوم – کرج

پارسای بخیل

یحیی پسر زکریای نبی(ع) ابلیس را دید، گفت: کیست که وی را دشمن‌تر داری؟ و کیست که وی را دوست‌تر می‌داری؟

ابلیس گفت: پارسای بخیل را دوست‌تر دارم، که جان همی می‌کَند و طاعت همی می‌کُند، اما بخل وی آن همه را باطل گرداند!؟

و فاسق بخشنده را دشمن‌تر دارم که او خوش همی خورد و خوش زندگی می‌کند و همی ترسم که خدای تعالی به وی به سبب سخاوتش رحمت کند و وی را توبه دهد.

یک روز حضرت علی(ع) اشک در چشم آورده بود و محزون بود، به او گفتند یا علی چرا غمگینی؟! گفت هفت روز است که هیچ میهمان به خود ندیده‌ام.

فرستنده: رضا صالحی

چند کلمه ای با هم نسلانم سخن دارم

به عنوان یک جوان چند کلمه‌ای را با هم‌سن و سالهای خودم درمیان می‌گذارم چرا که احساس می‌کنم هم‌نسلان من برخلاف نسل گذشته در مسیر فلاح و رستگاری دچار مشکلات عدیده‌ای هستند.

ای کاش نسل من به جای تماشای تصاویر، فیلم‌ها و عکسهای مبتذل با واقعیت‌های هستی آشنا می‌شد و به جای گوش سپردن به نواها و آواهای گوشخراش و وارداتی، گوش به آواها و نواهای دلنشین می‌داد که او را با واقعیت هستی آشنا کند.

من با دیدن جوانانی با شلوارهای جلف و بدمنظر و لباسهایی که برازنده شخصیت جوان امروز نیست، غمگین می‌شوم. ای کاش جوانان ما به جای اینکه ساعتها در خیابانها بگردند و حرفهای بی‌معنی بزنند و وقتشان را به بطالت بگذرانند و یا دنبال آشوب و ناامنی باشند، به نقش خود در زندگی و پیشرفت کشور پی می‌بردند و قدر خود را بیشتر می‌دانستند.

نمی‌خواهم به همه هم‌نسلهای خودم توهین کنم، اما می‌بینم جوانانی را که ره به بیراهه می‌برند و باید دعا کنیم که خداوندا ما را از جمیع بلیات و انحرافات به خصوص انحرافات عصر جدید محافظت بفرما.

مهدی نارکی – ۲۵ ساله
دانشجوی مهندسی نفت – گچساران

ای کاش قدر عزت نفس را بدانیم

نمی‌دانم چه بر سر ما آمده، آیا واقعاً آنقدر غافل شده‌ایم که به کلیه آموزه‌های دینی و اجتماعی خود چوب حراج بزنیم؟

در گذشته اگر فردی دچار مشکل مالی و معیشتی می‌شد، بزرگان قوم و قبیله، اعضای فامیل و در شهرها معتمدین کوی و برزن آستین همت بالا زده و با یک نشست و یا یک گلریزان و با اشکال دیگر به فرد مورد نظر کمک می‌کردند و مشکلش به سرعت حل می‌شد. عزت نفس او هم محفوظ می‌ماند. اما...

اما متاسفانه چند سالی است که افرادی از هر طیف و قشر با دیدن مسوولین مملکتی عنان از کف داده، نامه به دست چنان بر سر آن بنده خدا می‌ریزند که دیگر هوس نکند پای به دیارشان بگذارد و افسوس که عده‌ای از این مدیران با دیدن این جمعیت قند در دلشان آب می‌شود و آن را به حساب محبوبیت خودشان می‌گذارند.

اخیراً بنده گذارم به یکی از اماکنی که کارش پاسخ دادن به این نامه‌ها بود افتاد و بسیار افسوس خوردم که افرادی برای دریافت مبلغی ناچیز به انواع قصه‌پردازیها متوسل می‌شدند. نوشتن عبارات سوزناک، بیماری افراد خانواده، داشتن شوهر معتاد، و انواع صحنه‌سازیهای توهم‌برانگیز که واقعاً تشخیص آدم نیازمند و آدم متظاهر را دشوار می‌کرد. واقعاً جای دریغ و درد که شخصیت و کرامت انسانی بخواهد اینطور پایمال شود و مادر کشورمان با این همه امکانات و سرمایه شاهد چنین مناظری باشیم.

محمدرضا شاهد – سورک

آیا دولت فکری کرده است؟

هشدارهای کارشناسان اقتصادی درخصوص هدفمند شدن یارانه‌ها بسیار جدی است و همه می‌گویند که در صورت اجرای این طرح میزان تورم تا ۵۰ درصد بالا می‌رود و قدرت خرید اقشار کم‌درآمد بسیار ضعیف می‌شود.

همین حالا هم فشار زندگی و تهیه اقلام مورد نیاز غیرقابل تحمل است. به نظر می‌رسد در چنین موقعیت زمانی و شرایط اقتصادی کشور، اجرای چنین طرحی مشکلات متعددی را به وجود آورد. بسیاری از مردم بیکارند و گاهی هم یک نفر با دو کار در دو جای مختلف هم نمی‌تواند خرج زندگی را تامین کند. با توجه به اینکه در صورت اجرای طرح بهانه های جدیدی هم برای سودجویی سودجویان و گرانفروشی بیشتر به وجود می آید آیا دولت فکری به حال اقشار کم‌درآمد جامعه به ویژه آنها که حقوق و درآمد ثابت دارند کرده است؟

محسن ذوالفقاری – ساوه

خدا را از یاد نبریم

به خدایی خدا سوگند که هر دردی است از بی خدایی است و هر درمانی از باخدایی.

چه چیزها که ندیده‌ام و دیده‌اید: چه معجزه‌ها، شاهکارها، حکمتها و عبرتها، چه خوبها که در ظاهر بد بود و چه بدها که ظاهر خوب داشت و اصرار داشتن داشتیم و او حکیم است و عالم و قادر و هرچه کرد و می کند به صلاح ماست.

کاش بفهمیم که قدرت او چیزی نیست که تمام شود، کم شود، کاش بفهمیم انرژی اتم و بمب اتم هم آفریده اوست.

کاش بفهمیم مشکلات بزرگمان به سادگی آب خوردن برایش قابل حل است. کاش بفهمیم دردهای بی‌درمان و عجز دکترهایمان شوخی خداست.

کاش بفهمیم کجا باید برویم، به که باید رو بزنیم، التماس چه کسی باید بکنیم، به پای که بیفتیم و از که بخواهیم.

وقتی دریافتیم آنگاه شمس زمان، گوهر کون و مکان، اشرف مخلوقات البته که ماییم.

مقام و منزلت، عزت و شرف، ارج و قرب و محبت هم نزد اوست. دستهایت را دراز کن تا بی‌منت به تو عطا کند.

محمدرضا صدرالدینی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تبریک عید اضحی، عید تسلیم انسان در برابر خدا، عید سعید قربان به همه شما پیروان آیین حنیف ابراهیمی و با تبریک توفیق انجام فریضه حج به همه حجاج بیت‌الله الحرام و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

***ذکریا آقابابایی – گرگان**

نامه‌های چندی از شما به دست من رسید. متاسفم که نمی‌توانم جداگانه به همه نامه‌های شما که یک پوشه کامل شده است، پاسخ بدهم، اما در هفته آینده برای آنکه بدعهدی نکرده باشم، خلاصه‌ای از چند نامه شما را در بخش نامه‌های بیواسطه می‌آورم. موفق باشید.

***حسین فیاضی – گناباد**

به مطلب خوبی اشاره کرده بودید. من هم معتقدم دلیلی ندارد که مطالب خوب کتابهای درسی هر ساله عوض شود. در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از نامه شما را چاپ می کنم.

ضمناً در مورد سوال دیگرتان که در نامه اخیر مطرح کرده بودید، باید بگویم چاپ زندگینامه تمامی بازیگران قدیمی سینمای ایران در این نشریه فعلاً مقدور نیست و فکر هم نمی کنم چندان نیازی به آن باشد. اما درباره زندگی بازیگران قدیمی که اسم برده‌اید، توضیحاتی در همین نشریه به چاپ رسیده است.

ضمناً چند مناجات برایم فرستاده بودید که در شماره های آینده به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد.

*** علی پورمحبی – تهران**

شما چندان نگران نباشید. قرار است در طرح هدفمند کردن یارانه‌ها به صورت مستقیم پرداختهایی به اقشار آسیب‌پذیر صورت بگیرد که شما هم از جمله آن به حساب می‌آیید. فقط دعا کنید که این طرح به درستی اجرا شود.

***عباس توکلی شهمیرزادی – قائم‌شهر**

شما درست می‌گویید. نه مهریه بالا ضامن زندگی است و نه مهریه پایین عامل جدایی. به هر حال اینها همه بهانه است، اما شما به خودتان نگاه نکنید. خیلی از همجنسان من و شما هستند که وقتی موقع جدایی می‌رسد حتی حاضر نیستند همان مهریه کم را به همسرشان بپردازند و در حق آنان جفا می‌کنند و لذا این طور نیست که بگوییم این قانون در حق مردان ظلم روا می‌دارد، در عین حال جفا و ظلم چه از جانب مرد و چه از جانب زن ناپسند است.

*** امیر عسگری – تهران**

از لطف شما متشکرم. ۲۴ سال همراهی شما با مجله بدون وقفه و بدون حتی یک هفته تاخیر موجب خوشحالی است. امیدواریم شایسته عنایت خوانندگان وفاداری چون شما باشیم. بنا داریم در آینده‌ای نزدیک از خوانندگان قدیمی مجله قدردانی کنیم. مطلبی را که برای تماشاگه راز فرستاده بودید به آن بخش ارجاع دادم. موفق باشید.

***عباس عابد – اندیشه**

چند مطلب جدید برای من فرستاده‌اید که به تناوب از آنها استفاده خواهیم کرد. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

با مردم به گونه‌ای رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند ● امام حسن(ع)

ایران و جهان

⌘علی لاریجانی: مجلس در برابر خروج از قانون می‌ایستد.

⌘مجلس تحقیق و تفحص از عملکرد دولت در برنامه چهارم را تصویب کرد.

⌘روسیه راه‌اندازی نیروگاه بوشهر را باز هم به تاخیر انداخت.

⌘البرادعی گزارش خود را درباره فعالیت سایت «فردو» منتشر کرد.

⌘دولت ۱۴ هزار میلیارد تومان به سازمان تامین اجتماعی بدهکار است.

⌘آیت‌الله هاشمی رفسنجانی خواستار جلوگیری از مهاجرت نیروهای عظیم فکری و نخبگان به خارج از کشور شد.

⌘وزارت علوم از مجلس خواستار تمدید مهلت حذف کنکور شد.

⌘سرانه آموزش به سبد مصرفی خانوارهای ایرانی افزوده می‌شود.

⌘عیدی امسال کارکنان دولت ۳۰۰ هزار تومان اعلام شد.

⌘اتوبوس‌های گازسوز ممکن است در زمستان با کمبود سوخت مواجه شوند.

⌘اعلام شد از شکستن لامپ‌های کم‌مصرف خودداری شود زیرا برای سلامتی مردم مضر است.

⌘بانک ملی یک میلیارد ریال به کمیته امداد کمک کرد.

⌘احمدی‌نژاد همکاری هسته‌ای با ایران را به نفع غرب دانست.

⌘از اول بهمن تردد خودروهای بالاتر از ۳۵ سال ممنوع می‌شود.

⌘حمله موشکی به بازار تکاب افغانستان ۱۱ کشته برجای گذارد.

⌘خانم کلینتون بر تامین امنیت اسراییل از سوی آمریکا تاکید کرد.

⌘حکمتیار خواستار اتحاد گروههای مخالف در افغانستان شد.

⌘اوباما با رهبران چین در پکن گفت و گو کرد.

⌘بان کی مون از رانده شدن دزدان دریایی به اقیانوس هند خبر داد.

⌘نیروی دریایی عربستان هم به شیعیان صعده یمن حمله کرد.

⌘اتحادیه اروپا آمادگی خود را برای حل مشکل قره‌باغ اعلام کرد.

⌘پرونده امام موسی صدر در دادگاه بین‌المللی مورد بررسی قرار می‌گیرد.

⌘روسای جمهوری سوریه و فرانسه مذاکره کردند.

⌘عراق از سازمانهای بین‌المللی برای نظارت بر انتخابات این کشور دعوت کرد.

⌘احتمال می‌رود ۵ هزار نظامی ناتو به افغانستان اعزام شوند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

تلاش ۵ ماهه سعد حریری برای تشکیل دولت

***ترکیب کابینه از موارد اصلی اختلاف بین گروه‌ها و احزاب لبنانی است**

این امیدواری در لبنان به وجود آمده که این کشور چند ماه پس از برگزاری انتخاباتی که با پیروزی و موفقیت جناح سعد حریری همراه بود، دارای دولت شده و کابینه‌ای روی کار خواهد آمد که خواسته تمامی جناح‌های سیاسی را شامل شود.

ولی مشکل اصلی در لبنان چگونگی شکل گیری و روی کار آمدن دولت‌ها نیست بلکه آنچه اهمیت دارد فقط ترکیب و بافت کابینه و ادامه همکاری وزرا با دولت است. زیرا تجربه ثابت کرده رقابت‌ها و اختلافات سیاسی و قومی و مسلکی همواره بر فعالیت دولت‌ها و کابینه‌ها تأثیر گذارده و آنها را از مسیر خود منحرف ساخته است.

این وضعیت را در کابینه اول **فواد سینیوره** نخست‌وزیر کنونی شاهد بودیم که چگونه اختلاف دو جناح حاکم بر این کشور سبب فروپاشی ضمنی کابینه و اختلال در روند فعالیت‌های دولت گردید و یا جابجایی روسای جمهوری برای ماهها لبنان را در بن بست سیاسی قرار داده و با مشکل مواجه ساخت.

به همین دلیل نمی توان به اعلام اسامی کابینه سعد حریری امیدوار بوده و به آن دل بست زیرا شواهد امر گویای این واقعیت است که ترکیب کابینه کنونی باب میل نخست‌وزیر نبوده و در حقیقت تحمیلی است به همین دلیل شکل گیری آن چندین ماه طول کشیده است.

با نگاهی به ترکیب این کابینه می توان به دلایل تحمیلی بودنش پی برد.

انتخابات سراسری لبنان در اواسط ژوئن ۲۰۰۹ برگزار شد. در این انتخابات جناح سعد حریری به پیروزی رسیده و توانست ائتلاف حزب‌الله و ژنرال میشل عون را با شکست مواجه سازد. در انتخابات مزبور گروه ۱۴ مارس ۷۱ کرسی از ۱۲۸ کرسی پارلمان را به خود اختصاص داد در حالی که گروه ۸ مارس که خود را برای در دست گرفتن اکثریت پارلمان آماده کرده بود فقط توانست ۵۷ کرسی را به دست آورد. گروه ۱۴ مارس که در رأس آن سعد حریری پسر رفیق حریری نخست‌وزیر پیشین قرار دارد از گروه‌های المستقبل، حزب سوسیالیست پیشین به رهبری ولید جمبلاط و دو حزب کتائب و قوای لبنانی که مسیحی هستند تشکیل شده. اما جناح ۸ مارس شامل حزب‌الله، جنبش امل و جریان مسیحی آزاد ملی به رهبری ژنرال میشل عون می‌شود.

این دو جناح را می‌توان به طرفداران و مخالفان سوریه تقسیم کرد. زیرا جناح ۸ مارس حامی گسترش روابط لبنان با ایران و سوریه بوده و از تقویت دوستی با این کشورها جانبداری می کند در حالی که جناح ۱۴ مارس تمایلی به توسعه این رابطه ندارد. زیرا آنها معتقدند عوامل سوریه در ترور رفیق حریری نخست‌وزیر پیشین این کشور دست داشته است.

این دو جناح که دارای پایگاه مردمی در بخش هایی از لبنان هستند پس از ترور رفیق حریری نخست‌وزیر پیشین دو روش متفاوت در قبال سوریه در پیش گرفتند که در آن مقطع زمانی نظامیانش کنترل لبنان را در دست داشته و در حقیقت به صورت غیر آشکار بر این کشور حکومت می کردند.

نظامیان سوری که در پی آغاز جنگ داخلی لبنان در سال ۱۹۷۵ با موافقت اتحادیه عرب و دولت وقت این کشور برای برقراری صلح وارد لبنان شده بودند حتی پس از پایان جنگ در این کشور به حضور خود ادامه دادند که این مسأله مخالفت‌هایی را در پی داشت تا این که ترور رفیق حریری که در اعتراض به دخالت‌های سوریه استعفا داده بود مخالفت همگانی و خروج بلادرنگ نظامیان سوری را سبب گردید.

از همان زمان مخالفت با دمشق به شکل گیری جناحی سیاسی در لبنان منجر شد که در رأس آن گروه المستقبل به رهبری سعد حریری پسر رفیق حریری قرار دارد.

اختلاف بر سر چگونگی رابطه با سوریه، تحولات سیاسی لبنان را تحت‌الشعاع قرار داده و بر مناسبات این کشور با دمشق تأثیر گذارد. از همان زمان این مسأله همواره بر روابط سیاسی و مواضع احزاب و گروه‌های سیاسی اثرات منفی برجای گذارده و مردم را نیز با خود همراه ساخته است.

تحولاتی که پس از ترور رفیق حریری نخست‌وزیر پیشین لبنان در این کشور روی داده و اوضاع را بیش از پیش بغرنج کرده با وجود تمامی تلاش‌ها و میانجی گری‌ها نتوانسته برطرف شود. هر چند مذاکرات دوحه قطر و ریاست جمهوری ژنرال میشل سلیمان که با تشکیل دولت آشتی ملی از سوی فواد سینیوره همراه بود تا حدودی مشکلات را برطرف کرد اما انتخاب وزرای کابینه سعد حریری یکبار دیگر حقایق را برملا کرده و بر این واقعیت صحه گذارد که آرامش سیاسی به لبنان بازنگشته و اوضاع این کشور در دوران آرامش قبل از طوفان قرار دارد.

اختلاف انتخاب

پس از پیروزی جناح ۱۴ مارس، سعد حریری رهبر گروه المستقبل از سوی ژنرال میشل سلیمان رئیس جمهوری مأمور تشکیل کابینه می‌شود. همان زمان او رایزنی های خود را آغاز می کند ولی نمی‌تواند در موعد مقرر کابینه‌ای را که رضایت تمامی جناح‌ها را برآورده سازد، تشکیل دهد. در کنفرانس دوحه که به اختلافات سیاسی لبنان به طور موقت خاتمه داد فرمولی درباره ترکیب کابینه به‌دست آمد که این چنین بود.

کابینه لبنان دارای ۳۰ وزیر است. گفته می شود قرار بوده ۱۱ کرسی در اختیار جناح ۸ مارس قرار بگیرد. سعد حریری ابتدا فرمول ۱۵، ۱۰ و ۵ را مطرح کرد که شامل ۱۵ وزیر از سوی جناح حاکم، ۱۰ وزیر از جناح ۸ مارس و ۵ وزیر سهم رئیس جمهور تعیین شده بود که مورد موافقت قرار گرفت. ولی در ادامه راه او سعی کرد ۲۰ وزیر وارد کابینه نموده و فرمول ۲۰، ۷ و ۳ را به اجرا بگذارد که با مخالفت حزب‌الله و دوستانش همراه بود. در مدتی که از تلاش حریری برای تشکیل دولت می گذرد همواره بر حضور حزب‌الله در دولت تأکید شده و او صراحتاً اعلام کرده که حزب‌الله بدون توجه به خواست یا عدم خواست دشمن اسرائیلی در کابینه حضور خواهد داشت. منافع کشور ایجاب می کند همگی ما در کابینه حضور داشته باشیم.

یکی از موارد اختلاف، حضور ژنرال میشل عون در کابینه بود. در این ارتباط سعد حریری در پایان رایزنی های خود بر تشکیل دولت وحدت ملی تأکید کرده و می گوید «دور گسترده‌ای از رایزنی های پارلمانی را به پایان بردم که در آن همه مسایل ملی مطرح شد. مهم‌ترین موضوع این دیدارها، اعتمادسازی دوباره میان گروه‌ها بود که این امر وظیفه‌ای ملی است بویژه اینکه بحث تشکیل دولت وفاق ملی مطرح بود.

او می افزاید: بی اعتمادی در ٤ سال گذشته، مشکل اصلی میان جریان‌های لبنانی بود از این منظر رسانه‌ها نقش بزرگی در اعتمادسازی دارند.

او همچنین با نبیه بری رهبر جنبش امل و رئیس پارلمان و ژنرال میشل عون رهبر رئیس فراکسیون تغییر و اصلاح نیز به گفت‌وگو می‌نشیند. میشل عون در پی این ملاقات ابراز امیدواری می کند دولتی قدرتمند تشکیل شود تا بتواند در شرایط سخت کنونی با درایت و قدرت امور را تدبیر کند.

ولی سمیر جعجع از اعضای جناح ۱۴ مارس به برخی از موارد اختلاف اشاره کرده و عنوان می کند وزارت ارتباطات سهم حزب‌الله و هم پیمانانش نخواهد بود. او می افزاید: بر اساس توافق‌ها وزارتخانه‌های کلیدی بدین شکل تقسیم می‌شود که دو وزارتخانه کشور و دفاع سهم رئیس جمهوری، وزارت خارجه سهم حزب‌الله و وزارت دارایی و امور اقتصادی سهم گروه ۱۴ مارس باشد. به این ترتیب اختلافات به توافق منجر می‌شود.

ترکیب دولت

لبنان دارای نظام حکومتی قومی است که در آن مسوولیت‌ها براساس قومیت‌ها و مسایل دینی و مسلکی تقسیم می‌شود به‌طوری که رئیس جمهوری باید مسیحی مارونی، رئیس مجلس شیعه و نخست‌وزیر سنی باشد.

باتوجه به این ترکیب است که باید اعضای کابینه و دیگر مسوولین کشور انتخاب شوند. این وضعیت دست نخست‌وزیر و مسوولین را درباره ترکیب کابینه و یا پارلمان بسته و همواره مشکل‌ساز بوده است. ولی از آنجا که چنین تقسیم‌بندی و ترکیبی مورد قبول تمامی اقوام و گروه‌های سیاسی و مذهبی و قومی قرار دارد. از زمان پایان استعمار فرانسه مورد توجه قرار گرفته و اجرا می‌شود.

***سعد حریری برای تشکیل کابینه ۵ ماه تلاش کرد**
***لبنان با مشکل فقدان همبستگی ملی و قومی مواجه است**

در طول سال‌هایی که از استقلال لبنان و خروج فرانسویان می گذرد بارها بافت قومی دولت و نظام سیاسی لبنان با مخالفت و اعتراض‌هایی مواجه شده اما هیچگاه این بافت تغییر نیافته و از نظام سیاسی این کشور حذف نشده است زیرا اقوام و گروه‌ها مایل به از دست دادن قدرت و نفوذ خود به نفع دیگر جناح‌ها نبوده و نیستند.

هر چند در جلساتی نظیر کنفرانس دوحه در اردیبهشت سال گذشته که به بن‌بست درباره ریاست جمهوری و دولت خاتمه داده و یا اجلاس طائف که سال‌ها قبل تشکیل و به جنگ داخلی در این کشور پایان داد در برخی زمینه‌ها مثل ترکیب اعضای پارلمان و دولت مذاکراتی صورت گرفته و اصلاحاتی به عمل آمد اما این تغییرات به گونه‌ای نبود که تغییرات زیربنایی و اساسی را رقم بزنند.

سعد حریری در آخرین دور رایزنی‌های خود که با حضور سران جناح ۸ مارس صورت گرفت توانست رضایت آنها را با ترکیب کابینه جلب کند.

سعد حریری برای تشکیل کابینه‌ای که نام وحدت ملی بر آن نهاده شد ۵ ماه مذاکره، رایزنی و تلاش کرد. یکی از موارد اختلاف با ژنرال میشل عون بر سر وزیر ارتباطات بود. زیرا برخی از اعضای جناح اکثریت خواستار تغییر وزیر بودند به این دلیل که داماد میشل عون این مسوولیت را در اختیار داشت ولی سمیر جعجع و برخی از اعضای جناح ۱۴ مارس با آن مخالف بودند.

برخی تحلیل گران بر این باور هستند که آشتی و تفاهم سوریه و عربستان بر توافق دو جناح ۱۴ و ۸ مارس لبنان تأثیر گذارده و آنها را به هم نزدیک کرده است. در این ارتباط هماهنگ کننده ویژه سازمان ملل در لبنان از تأخیر تشکیل دولت ابراز نگرانی کرده و اعلام می‌دارد:

«درک این موضوع که چرا دولت جدید لبنان طی این مدت تشکیل نشده بسیار دشوار است.»

در نهایت اسامی وزرای کابینه ۳۰ نفره رفیق حریری اعلام می‌شود که شامل ۱۵ وزیر برای جناح ۱۴ مارس، ۱۰ وزیر از جناح ۸ مارس و ۵ وزیر سهمیه رئیس جمهوری می‌شود. از اعضای کابینه می‌توان به **سعد حریری نخست‌وزیر، میشل عون وزیر مشاور در امور پارلمان، طارق متری وزیر ارتباطات، علی الشامی وزیر امور خارجه، الیاس المر وزیر دفاع و زیاد بارود وزیر کشور** اشاره کرد.

پارلمان لبنان دارای ۱۲۸ کرسی است که ترکیب آن نیز مثل دولت، مقامهای سیاسی، ارتش و مسوولین اقتصادی این کشور قومی است. لذا جناح‌های سیاسی که در صدد کسب اکثریت هستند باید فهرستی شامل گروه‌های مختلف قومی و مسلکی ارائه بدهند.

گویا این مسأله در لبنان سنت شده که هر تغییر مسوولین و یا جابجایی چهره‌های طراز اول حکومتی با کشمکش و تأخیر همراه باشد. درحالی که این تصور به وجود آمده بود که با توجه به مشخص بودن ترکیب و نقش گروه‌ها و جایگاه آنها، اختلافی بروز نکرده و هر قوم و جناحی می تواند باتوجه به جایگاه قانونی خود در مکانی که برایش در نظر گرفته شده قرار بگیرد. اما اجرای این ترکیب و جایگزینی افراد در عمل با مشکل و چالش مواجه شده و حل آن به ماهها مذاکره و رایزنی و حتی چالش و رویارویی سیاسی و گاهی نظامی نیاز دارد.

به‌طور مثال زمانی که **امیل لحود** به پایان دوران ریاست جمهوری خود نزدیک می‌شد و باید رئیس جمهوری جدید انتخاب می گردید اختلاف جناح‌ها مانع گزینش جانشینی او گردید. درنهایت پس از تلاش‌های بسیار و دخالت کشورهای دیگر در دوحه قطر درباره ریاست جمهوری ژنرال میشل سلیمان که فرمانده ارتش بود توافق حاصل می‌شود. این وضعیت را درباره انتخاب نخست‌وزیر، رئیس مجلس و کابینه شاهد بودیم که مورد اخیر ۵ ماه طول کشید.

اختلافات سیاسی، ناشی از عدم تمکین به قانون و مقررات از سوی جناح‌هاست. زیرا در لبنان آنچه راهگشای احزاب و گروه‌ها به‌شمار می‌رود آرای مردم و پایگاه مردمی احزاب و جناح‌ها نیست بلکه در کنار آن، گروه‌های شبه نظامی نیز ایفای نقش کرده و به عنوان گروه‌های فشار به کار گرفته می‌شوند.

در این کشور اکثر گروهها دارای جناح‌های نظامی هستند که با وجود مخالفت قوانین، حضوری فعال و تعیین کننده در صحنه سیاسی این کشور دارند. حضور این گروه‌ها، مسائل سیاسی و رایزنی‌های مسالمت‌آمیز جناح‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده و امنیت و آرامش جامعه را با خطر مواجه ساخته است. زیرا هر گاه اختلافات اوج می گیرد شبه نظامیان به صحنه فراخوانده شده و نقش تعیین کننده خود را ایفا می کنند. این وضعیت لطمه‌ای اساسی به انسجام سیاسی لبنان وارد آورده و همبستگی ملی را دستخوش اختلافات قومی و مسلکی کرده است. همین مسائل سبب گردیده لبنان از سال ۱۹۴۱ که به استقلال دست یافته هیچ‌گاه با آرامش سیاسی و اجتماعی همراه نبوده و قادر به اتحاد و همبستگی اقوام و احزاب نباشد.

این وضعیت را می‌توان از دلایلی اساسی عقب‌ماندگی سیاسی و اقتصادی لبنان به حساب آورد. کشوری که می‌تواند در سایه اتحاد و همبستگی ملی و قومی به جایگاه واقعی خود در منطقه دست بیابد.

■

برترین دریچه عقل، معرفت انسان به نفس خویش است

● امام رضا(ع)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

صفرهای این عدد کم است

> **این مبالغ، پس از گذشت پنج سال، تقریباً هیچ اثری در رفتار رانندگان متخلف نخواهد داشت**

در حالی که هر سال دست کم پانصد هزار نفر به دارندگان گواهینامه رانندگی در ایران افزوده می‌شود و همچنان تعداد کشته‌شدگان در تصادفات و سوانح رانندگی در هر ماه بیش از سه هزار نفر است و در هر روز بیش از یک هزار خودروی سواری به ناوگان حمل و نقل کشور وارد می‌شوند، یکی از موثرترین روشها برای پیشگیری و جلوگیری از حوادث رانندگی، استفاده از ابزار کنترلی و اعمال قانون در مورد رانندگان متخلف است، اما این ابزار این روزها پس از سالها استفاده، کاملاً کند شده و دیگر برشی در میان رانندگان متخلف ندارد، چرا که بالاترین بهای برگهای جریمه پلیس، کمتر از سی هزار تومان است و این مبلغ در شرایط اقتصادی امروز، کمتر راننده‌ای را وادار می کند که به طور کامل از انجام تخلف رانندگی خودداری کند. از این رو پیشنهادی قانونی در مجلس و کمیسیون قضایی در حال بررسی و رسیدگی است تا جرایم و تخلفات رانندگی را یکبار دیگر مورد رسیدگی دقیق تر قرار دهد، اما تا این لحظه ظاهراً بررسی کنندگان این پیشنهاد که ممکن است با تصویب نهایی در مجلس، به قانون لازم‌الاجرایی تبدیل شود، با نظر ترحم‌آمیز و سهل گیرانه به اعداد و ارقام جریمه‌ها نگریسته‌اند، چرا که حداقل جریمه‌ها در این پیشنهاد، سه هزار تومان و حداکثر سی و پنج هزار تومان در نظر گرفته شده. از سوی دیگر برای تطابق این نرخها با روند تورم و افزایش قیمت‌ها در جامعه، اینطور آمده که پس از گذشت هر ۳ سال، ۱۰ درصد به بهای جریمه‌ها افزوده خواهد شد. به نظر می‌رسد با توجه به تورم دو رقمی موجود در سالهای اخیر و احتمال ادامه این روند در سالهای آینده، مبلغ ۳۵ هزار تومان به عنوان بزرگترین رقم جریمه‌های رانندگی بسیار کوچک است به ویژه آنکه پس از گذشت ۵ سال، تورم، ارزش و قدرت این مبلغ را به حدود نصف کاهش خواهد داد و تنها براساس قانون ۱۰ درصد امکان افزایش در این نرخ وجود دارد.

به این ترتیب بازدارندگی چنین جریمه‌هایی به ویژه اگر با بهای خودروهایی که امروز مورد استفاده رانندگان است مقایسه شود، بسیار اندک و حتی نزدیک به صفر خواهد بود، آنهم در شرایطی که در برخی کشورهای اروپایی که استاندارد جاده ها و خودروها نیز بالاتر از کشور عزیز ماست، مبلغ جریمه‌ها در بسیاری موارد از یک میلیون تومان نیز بیشتر است. نگران بودن از افزایش قیمت‌ها، دغدغه محترمی است که ممکن است در بسیاری نمایندگان محترم مجلس وجود داشته باشد، اما ظاهراً این نگرانی در مورد مبلغ جریمه‌های رانندگی که قرار است از حوادث مرگبار و تاسف‌بار پیشگیری کند، هیچ جایگاهی ندارد. ■

رویای «رانا»

> **با تغییر مدیر عامل این شرکت، ظاهراً تولید خودروی وعده داده شده هم فعلاً مسکوت مانده است**

در آخرین روزهای مدیریت، مدیر عامل پیشین ایران خودرو، خودرویی به نام «رانا» به عنوان سومین برند ملی کشور پس از سمند و خودروی هنوز تولیدنشده «مینیاتور» به مصرف کنندگان ایران معرفی شد. خودرویی که شباهتهای فراوانی به خودروی پژوی ۲۰۶ صندوقدار که امروز هم در حال تولید است داشت، اما به هر حال به عنوان سومین خودرو با طراحی و ساخت ملی و کاملاً ایرانی معرفی و رونمایی شد. در همان ایام یعنی کمتر از یکسال قبل هم وعده داده شد که این خودرو به زودی و با قیمتی کمتر از ۱۰ میلیون تومان به مصرف کنندگان ایرانی هدیه خواهد شد و تولید آن به آخرین روزهای سال ۱۳۸۸ محول شد. در حالی که کمتر از ۴ ماه به آخر سال ۱۳۸۸ باقی نیست و مدیر عامل جدیدی هم در ایران خودرو مشغول به کار شده است، نه تنها هیچ خبری از تولید خودروی رانا به گوش نمی‌رسد و نظیر دومین برند ملی محصول کارخانه سایپا، یعنی مینیاتور تنها عکس و اسمی از آن در بازار وجود دارد، قائم مقام ایران خودرو درباره بهای این خودرو هم نکته جالبی می گوید: وی معتقد است تولید این خودرو با قیمت گذاری قبلی انجام شده، اصلاً مقرون به صرفه و ممکن نیست و هیچ توجیه اقتصادی ندارد.

ظاهراً گزارشی به هیات مدیره ایران خودرو داده شده که در آن بهای خودرو بسیار بالاتر از آنچه قبلاً وعده داده شده بود در نظر گرفته شده و حال این سوال جدی مقابل اعضای هیات مدیره ایران خودرو قرار گرفته که آیا این خودرو با چنین قیمتی اصلاً می تواند در بازار عرضه شود و با دیگر رقبا رقابت کند؟ یا اینکه چنین خودرویی با چنین قیمتی چندان جذابیتی برای بازار ندارد و به این ترتیب تولید خودرو بهتر است که فعلاً مسکوت بماند تا اتفاقات آینده تولید آن

را مشخص کند. مانند آنچه در مورد مینیاتور اتفاق افتاد. در حالی که برخی خودروسازان در جهان نظیر تویوتا، تولید سالانه خود را به حدود یک میلیون رسانده‌اند و ایران خودرو چندین بار مدعی شده که در میان ده شرکت برتر خودروساز جهان قرار گرفته است، شنیده شدن چنین خبرهایی، چیزی جز تعجب و تردید مصرف کنندگان در مورد این بزرگترین خودروساز خاورمیانه به همراه نخواهد آورد. ■

حضور بی‌وجود، وجود بی‌حضور

> **با اجرای این تجربه بی‌سابقه در این شرکت آمریکایی، راندمان کار کارمندان و کارگران به شکل قابل توجهی پیشرفت کرد**

یکی از بزرگترین شرکتهای کامپیوتری و نرم‌افزاری جهان که در ایالات متحده آمریکا قرار گرفته و مالک آن ثروتمندترین سرمایه‌دار این روزهای جهان است و در ایران عزیز هم بسیار شناخته شده، چندی قبل متوجه شد که کارمندان شرکت به دلیل برخی مشغله‌های بیرون از محیط کار، وظایف خود را در داخل شرکت و کارخانه به درستی انجام نمی دهند. بلافاصله در بخش مدیریت شرکت جلساتی برای بررسی این اشکال تشکیل شد. نتیجه و توصیه مشاوران شرکت این بود که هر روز برای مدتی کوتاه مثلاً حدود حداکثر یک ساعت به کارمندان و کارگران شرکت اجازه داده شود از محیط کار خارج شده یا در همان محیط و محل به انجام و پیگیری امور شخصی خود بپردازند تا پس از انجام این امور با خیالی آسوده، وظایف خود در محل کار را به انجام برسانند و با اطمینان از وجود چنین وقت آزادی، قبل از رسیدن به این زمان هم از درگیری ذهنی آنها جهت رسیدگی به امور شخصی کم شود.

به این پیشنهاد در این شرکت معروف عمل شد و پس از بررسی نتیجه‌ها، اجرای آن بسیار مفید ارزیابی شد چرا که راندمان کاری کارکنان بسیار بالاتر رفته است و هر چند در عمل یک ساعت یا چیزی حدود یک ساعت از ساعت حضور آنها در محل کار کم شده بود اما تاثیر کار آنها بیشتر شده بود. به این ترتیب با پذیرش ریسک اجرای این پیشنهاد در این شرکت، وضع شرکت از آنچه در گذشته بود به مراتب بهبود یافت. در ایران عزیز، اجرای چنین تجربه‌هایی شاید بسیار بعید و دور از ذهن به نظر برسد، اما زمانی که با مراجعه به بسیاری ادارات و سازمانها و شرکتها به سادگی می توان

دید که کارکنان «حضور» دارند ولی در حقیقت در بسیاری ساعات «وجود» ندارند و به دلیل مشغله‌های شخصی و بیرون از محیط کار، نسبت به انجام درست و کامل وظایف سستی و بی‌توجهی روی می‌دهد، ممکن است کم کم بپذیریم که اجرای طرحهایی از این دست برای کارکنان و کارگران در شهرهای بزرگ، شاید بتواند همانگونه که در مورد آن شرکت معتبر نرم‌افزاری موفق بود، در ایران هم موفق باشد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در بارهٔ زبان
صرف و نحو
کتاب کوچه
فرهنگ

زبان مردم در آثار قدما

شاعران بزرگوار و موفق قدیم نیز برای زیباتر شدن شعرشان از واژه‌ها و اصطلاحات مردم سود می جستند. مثال از مولوی پرشور:

بادهٔ خاص خورده‌ای. نُقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب می‌زند. خربزه در دهان مکن

برای این که به چنگ محتسب نیفتند، خربزه در دهان می کردند. مولویِ آهنگین سخن، با شهامت بسیار، اصطلاحات عامیانه را در شعرش آورده و مضامینی عرفانی ساخته است. در روزگار پیش و پس از مولانای گرامی، زبان و واژه‌ها به دو گروه شاعرانه و غیر شاعرانه تقسیم می شده است. حتی امروز نیز بسیار از شاعرانی که در قالب‌های قدیمی شعر می گویند، واژه‌های عامیانه را شاعرانه نمی دانند. مولوی عزیز از شاعرانی بود که در بند وزن و قافیه و کلمه نبود و هر طور که دلش می خواست شعر می گفت و شعرش نیز زیبا از کار درمی آمد. او از کلام مردم نیز بسیار بهره گرفته است. در بخشی از غزلی که می خوانید، امیر دروغینِ مایه‌وری را با تشبیهات مردمی توصیف کرده است که اسبک و زینک دارد یعنی با ظاهر خود قدرت نمایی می کند. «کاف تصغیر» در این دو کلمه و کلمه‌های بعدی همین را بیان می کند. شنگینک و منگینک هم یعنی شنگ و منگی که دستاری زرین بر سرش بسته است و با همین ظواهر حتی منکر مرگ هم هست:

آن میر دروغین بین، با اسبک و با زینک
شنگینگ و منگینگ، سر بسته به زرینک
چون منکر مرگست او، گوید که اجل کو کو؟
مرگ آیدش از شش سو، گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر! کو آن همه کرّ و فرّ؟
وان سِبلت و آن بینی، وآن کِبرَک وآن کینک

این عالی جناب بیمی نداشته که در شعرش تکیه کلام‌های کوچه و بازار را بیاورد: (کوزه زدن و کاسه خوردن، کلاه از سر ماه برداشتن، آسمان و ریسمان، کژمژ شدن،...):

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبووار همه بر خُم خَمّار زنیم
هله هشدار که در شهر دو سه طرارند (دزد)
که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
خُرّما آن دم که از مستیّ جانان، جان ما
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان!
چون کشتی بی لنگر، کژ می شد و مژ می شد
وز حسرت او مرده، صد عاقل و فرزانه

اگر بخواهم برای هریک از اصطلاحات عامیانهٔ مولوی گرانقدر مثالی بیاورم، مثنوی هفتادمن کاغذ می شود پس به برخی از این اصلاحات بسنده می کنم (بدون مثال شعری): بازی خوردن (گول خوردن)، خر گلّه (بسیار نادان)، خیال آشام (غصه خور)، دار دار کردنِ (طفره رفتن)، دوزخ آشام (بلاکش)، شیشه‌باز (یکی از رقص های قلندران که با بطری بوده. به معنی حقه باز هم هست و با شیشه‌بازهای امروزی که این بازی را با پایپ انجام می دهند، فرق ها دارد.)، کاسه شست (ته‌ماندهٔ غذا)، گردپیچ کردن (محکم بستن، کنایه از مالک شدن).

مولوی در شکستن قالب‌های دستور زبان فارسی نیز بسیار دلیر بوده و اگر ادیبان امروزی نیز چنین شهامتی داشته باشند، زبان فارسی بسیار غنی تر خواهد شد. توضیح: او مصدر جعلی می ساخته و پس از اسم، نشانهٔ صفت تفضیلی (تر) می آورده است. مثال: قندیدن و باده‌تر:

ای می! بترم (بدترم) از تو، من باده‌ترم از تو
پرجوش ترم از تو، آهسته که سرمستم

حاشیه: بترم (بدترم) را به معنی بدتر هستم به‌کار نبرده. منظورش این است که از تو بهترم و مستی آورترم. مثل جوانان امروز که برای تعریف کردن از چیزی می گویند: «وحشتناک خوشگل بود». یا: «یه گوشیِ خفن دیدم که وحشتناک خوشگل بود و حال‌مو خراب کرد». حال‌مو خراب کرد یعنی «خیلی ازش خوشم اومد و کیف کردم». مثالی دیگر: «یه جوجه کفتر دیدم که از بس ناز بود، می خواستم بُکشمش». اینجا هم منظورش کشتن نیست. منظورش فشار فشوری است از روی مهربانی.

بازگشت: در مقالات شمس، در کتاب نیکوی خط سوم نیز می بینیم که با صفت نسبی، صفت تفضیلی ساخته است: «گفت: شمشیرم هندی است. اگر بر سنگ زنم، سنگ دو نیم شود. گفتم: اینک این سنگ. بزن تا ببینیم. زد و شمشیرش دو نیم شد. گفتم: پس چه شد؟ مگر شمشیرت هندی نبود؟ گفت: آری. بود. اما این سنگ از شمشیر من هندی‌تر بود». توجه کردید که با این که هندی‌تر غلط است، در این حکایت، چه زیبا و شیرین نشسته است.

توضیح واضحات: ادیبانِ دستور زبان فارسی معتقدند: «نباید بگوییم او ایرانی‌تر است. زیرا ایرانی، ایرانی است. کمتر و بیشتر ندارد. نباید بگوییم این ماشین از آن ماشین، ماشین‌تر است. زیرا «تر» تنها به صفت مطلق می چسبد»... اما اگر جوانی آمد و گفت: این گوشی، از اون گوشی، گوشی‌تره، به اظهار نظر ادیب توجهی نمی کند زیرا هم دستور زبان فارسی بلت (بلد) نیست، هم خودش و دوستش می‌دانند منظورشان چیست. او با زبان خودشان دارد درست حرف می‌زند. آن جوانِ طفل معصوم، می خواهد حرفش را کپسولی (فشرده و با کمترین کلمه‌ها) بزند پس لزومی نمی‌بیند که بگوید: این گوشی از اون گوشی بهتره چون بلوتوسش باحاله و پلی‌یرش آخرشه و... بنابراین به اسم، «تر» می چسباند و سرنوشت زبان معاصر را به جایی می‌برد که گرچه ادیب‌ها خوششان نمی آید ولی به‌هرحال برای رساندن منظور، راحت‌تر و غنی‌تر است.

زبان درازی در زبانشناسی: چرا مولوی و شمس مجاز باشند بگویند باده‌تر و هندی‌تر ولی جوان امروز حق ندارد بگوید: شلوارتر، کفش‌تر، ماشین‌تر، گوشی‌تر، شاپرک‌تر...؟ مثال: می شمارم کندوی زنبق قعر بی‌شمار تو را/ و من شاپرک‌تر از توبیخ خاور پروانگی... از عربی شکرین گفتار.

جا نداشتم به نامه آرارات پاسخ بدهم. انشاءالله هفته بعد.

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۸

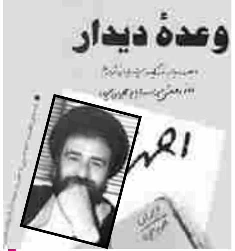

زمان: ۲۰ مهر ۲۱/۱۳۵۰ شعبان ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم

مرقوم شما واصل شد، از سلامت شماها خوشوقت شدم. راجع به منزل«۱» در مکتوب آقا نوشته‌ام همان نحو عمل شود. ماها بحمدالله سلامت هستیم، امید است شماها هم سلامت و سعید باشید. پاکتهای جوف«۲» را با آدرس بفرستید. اگر آدرس آقای فقیه ایمانی«۳» را نمی دانید سؤال کنید از اصفهانیها. از سلامت خودتان مطلعم کنید. والسلام.

پدرت

کاغذ جوف جواب تسلیت را به آقای آقا صادق روحانی پس از آنکه در پاکت گذاشتید بدهید.

پی نویس‌ها:

آقای سید احمد خمینی دربارهٔ پاورقیهای این نامه چنین توضیح می‌دهد:

۱. مقصود، دفتر امام است [واقع در قم، یخچال قاضی].
۲. امام در نامه‌هایی که به‌وسیلهٔ مسافر برای اینجانب می‌فرستادند، نامه‌هایی را برای افراد در جوف آن می گذاشتند.
۳. آقای فقیه ایمانی؛ حجت‌الاسلام‌والمسلمین کمال ایمانی از علمای موجّه اصفهان که برای امام وجوهات می‌فرستاد.

……

زمان: ۱۳۵۰ هـ. ش. / ۱۳۹۱ هـ. ق. مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم

ان شاءالله تعالی موفق و سالم باشید. ماها بحمدالله سلامت و گرفتار، تا چه شود. خداوند ان شاءالله اصلاح فرماید. از آقایان امید دعای خیر دارم. خدمت حضرت آقای عمّ ۱ محترم سلام برسانید. مرقومات ایشان تماماً جواب داده شده است و فرستاده شده است. به آقای قرهی بگویید به سید بگوید قریب سه ماه است صورت حساب نرسیده است و اگر می شود ایشان صورت را بگیرد و به یک طریق برسانند؛ موجب نگرانی شده است.

پدرت

پی نوشت:

۱. آقای سید مرتضی پسندیده.

……

زمان: ۲ خرداد ۲۷/۱۳۵۰ ربیع‌الاول ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز

مثل اینکه بچه‌ها آنجا که بودند از شما بیشتر کاغذ داشتیم و ما هم بیشتر می نوشتیم. مدتی است از شما خبری ندارم. ان شاءالله تعالی سلامت باشید. ماها بحمدالله سلامت هستیم. حواله«۱» برای اول ماه فراهم شد، هر مقدار لازم است دریافت کنید. زیادتر دریافت نکنید. اگر برای اول ماه جمادی هم باز به همان وضع بود حواله می شود. نگران نباشید. ان شاءالله شما با تمام قوا مشغول درس و بحث هستید و به هیچ کاری دیگر کاری ندارید. توفیق شما را خواستارم. والسلام علیکم.

پدرت

پی نویس:

۱. حواله برای پرداخت شهریهٔ طلاب.

نهایت بلاء کمی شکیبایی است ● حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

مجموعه تاریخی گنجعلی‌خان و

رازهای اقتصادی ۴۰۰ سال قبل

صبا مهربانی فر – خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

مجموعه گنجعلی‌خان در مرکز قدیمی شهر کرمان و در کنار بازار بزرگ کرمان قرار دارد. گنجعلی‌خان که از حکام مشهور زمان شاه‌عباس است از سال ۱۰۰۵ تا ۱۰۳٤ هجری قمری بر کرمان فرمانروایی داشته و آثار بناهای زیادی بنا کرده که یکی از آنها مجموعه گنجعلی‌خان است.

مساحت مجموعه گنجعلی‌خان ۱۱۰۰۰ مترمربع است و عناصر مجموعه و بناهای آن شامل میدان، بازار، حمام، کاروانسرا، ضرابخانه و آب‌انبار است.

معمار این مجموعه استاد سلطان محمد معمار یزدی و بانی آن گنجعلی‌خان، حاکم کرمان بوده است.

میدان

میدان گنجعلی‌خان، مستطیل شکل به طول ۱۰۰ و عرض ۵۰ متر است. این میدان مرکز تجمع مردم، برگزاری مراسم جشن و عزا، ابلاغ اعلانات حکومتی، معرکه‌گیری مرشدان و شعبده‌بازان بوده است. در سه طرف میدان بازارهای زیبای مسقف قرار دارد و در طرف دیگر آن حجره‌های تجاری واقع شده‌اند.

بازار

بازار در بخش جنوبی میدان قرار دارد و در سمت راست این بازار، حمام تاریخی و زیبای این مجموعه و ۱۸ مغازه قرار دارند و در سمت چپ آن طاق‌نماهایی طراحی شده‌اند که منظره زیبایی را نشان می‌دهند. طول این بازار نزدیک به ۹۳ متر و عرض آن ۵/۷۵ متر است و ۵۳۴/۷۵ مترمربع مساحت دارد. در انتهای بازار، بازار زرگری قرار دارد که به قیصریه معروف است. بازار گنجعلی‌خان نشانی از میراث اقتصادی اجداد ۴۰۰ سال قبل ما می‌باشد که جایگاه پیوند مشتری و مغازه‌دار شهری و روستایی، بالا شهری و پایین شهری و خریدار و فروشنده می‌باشد و از دیرباز قدرتی شکست‌ناپذیر علیه سلاطین جبار بوده است. صدای پای رهگذران، گفت و گوی مشتریان و فروشندگان و صدای چکش مسگران، همچون نوای دلنشین، نوازشگر گوش هر شنونده مشتاقی است که آرزوی سفر به شکوفایی عصر فوی را دارد. زیرا هنوز هم ادویه و سوغاتی‌های عصر صفوی نظیر پسته، حنا، زیره، کتیرا، قاووت، قالی و... در آن یافت می‌شود. این بازار هم از نظر کالبد و هم از نظر کارکرد، سرآمد همه بازارهای کرمان می‌باشد و در تلفیقی بی‌نظیر با سایر عناصر این مجموعه نمونه کاملی از معماری ارگانیک را به نمایش می‌گذارد. در حال حاضر این بازار، بازار بزرگ کرمان است و سبک معماری بسیار جالبی را از عصر صفوی به یادگار گذاشته است.

حمام

بر سر در حمام گنجعلی‌خان که بخشی از نقاشی‌های عهد صفوی آن به تازگی مرمت شده، کتیبه شعری به خط نستعلیق بر سنگ مرمر حک شده که مصرع آخر آن سال ساخت بنا را با تبدیل به حروف ابجد نشان می‌دهد: «کسی نداده نشان در جهان چنین حمام» «سال ۱۰۲۰ ه ق»

مرمت این حمام از سال ۱۳۴۷ آغاز گردید و پس از تعمیرات لازم و تغییراتی که در آن داده شده به موزه و گنجینه مردم شناسی گنجعلی‌خان تبدیل گردید و در حال حاضر با حدود ۱۰۰۰ مترمربع فضایی کم نظیر را به معرض نمایش می‌گذارند. در این موزه دیدنی به کمک مجسمه‌های **مومو** بسیار زیبا و اشیا و وسایل گوناگون، آداب و سنن اصیل و گاه فراموش شده به نمایش گذاشته شده است. سردر حمام چنان زیباست که هماهنگی خود را با بازار پرشکوه و دیگر بناهای مجموعه به تمام معنا حفظ کرده است. این حمام مجموعه‌ای از تلفیق هنر معماری و کاربرد مصالح گوناگون با فضای مناسب است. در این حمام همه فضاها به بلوری تراش خورده می‌مانند و همچون جواهری نفیس جلوه می‌کنند. حمام از چند بخش کلی تشکیل شده است: سردر ورودی، رختکن، گرمخانه، حاکم نشین و نظافت‌خانه.

کاروانسرا

بنای کاروانسرا معماری از نوع ۴ ایوانی دارد و در حال حاضر دانشکده هنر وابسته به دانشگاه باهنر کرمان است.

در زمان تعمیر بنا تعدادی سکه مسی و قطعات فلزی متعلق به ضرب سکه به دست آمده که تاکیدی بر کاربرد بنا برای ضرابخانه است

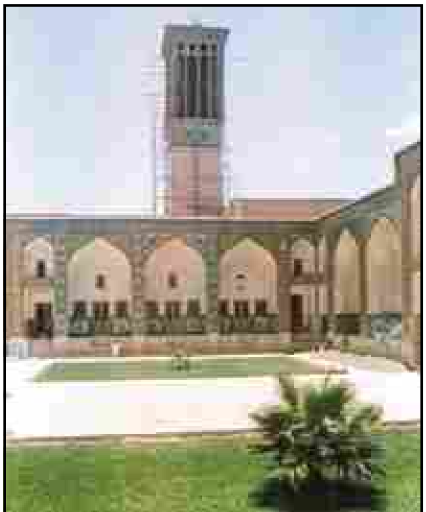

ضرابخانه

بنای ضرابخانه بین سالهای ۱۰۰۷ الی ۱۰۳۵ ساخته شده است. تزیینات داخلی بنا، گچبری به شکل آجر کاذب است. بند آجرها رنگ اخرایی است. بنا گنبدی بلند دارد و در راس آن کلاه فرنگی قرار گرفته که تخشی از نور داخل را تامین می‌کند. در کف بنا و در زیر نورگیر ح.ض مربعی شکلی قرار دارد که انعکاس نور در آن بر زیبایی بنا می‌افزاید. سردر بنا کاملا ساده و تزیین آن آحرکاری گچی است. در زمان تعمیر بنا تعدادی سکه مسی و قطعات فلزی متعلق به ضرب سکه به دست آمده که تاکیدی بر کاربرد بنا برای ضرابخانه است. این بنا سال ۱۳۷۰ هم زمان با بزرگداشت خواجوی کرمانی به عنوان موزه سکه افتتاح شد. سکه‌های ادوار مختلف تاریخ از جمله اشکانیان، ساسانیان، عرب ساسانی، اموی، عباسی، تیموری، آل مظفر، آل مکرم، آق‌قویونلو، قراقویونلو، ایلخانی، صفوی، افشار، زندیه، قاجار، پهلوی و... . همچنین اسکناسهایی از زمانهای قاجار و پهلوی در آن وجود دارد. معماری بنای ضرابخانه از نوع چهار طاقی می‌باشد.

آب انبار

گنجعلی‌خان این آب‌انبار را به اسم پسر خود، علیمردان‌خان نامیده است. آب انبار در غرب میدان واقع شده و از طریق پلکانی سنگی به پایین (پای آب) راه دارد. ط.ل مخزن ۱۹/۵ متر، عرض آن ۱۰ متر و ارتفاع آن ۹ متر می‌باشد و با حجم ۲۰۰۰ مترمکعب قادر به تامین آب مصرفی بخشی از شهر بوده و مخزن از طریق آب قنات پر می‌شده است. سردر این بنا دارای مقرنس زیبای منقوش و کتیبه‌های سنگی حکاکی شده آن به خط نستعلیق می‌باشد. نوع معماری این آب‌انبار از نوع دهلیزی پله‌دار با مخزن پلان مربع مستطیل است. این مجموعه نه تنها در کرمان که در ایران جزو آثار تاریخی منحصر به فرد است. همه این بناها شاهکارهایی هستند که بخشی از تاریخ این مرز و بوم را در خود جای داده‌اند و باید مورد توجه هر ایرانگردی قرار بگیرند. ■

سهند؛ عروس کوهستانهای ایران زمین

گزارش از: مهرانا احمدی میرقائد

سهند یکی از زیباترین کوههای ایران و آذربایجان و مهمترین آتشفشان خاموش ایران است که در ۵۰ کیلومتری جنوب شهر تبریز قرار دارد. بلندترین قله سهند به ارتفاع ۳۷۵۰ متر جام داغی نام دارد. این کوهستان تعداد زیادی قله‌های آذرین دارد که بلندی ۱۷ قله آن از ۳۰۰۰ هزار متر بیشتر است.

فوران انفجاری سهند در مدفون نمودن پستانداران حوالی مراغه بی‌تاثیر نبوده است. آثار این پستانداران ذی‌قیمت به دفعات مورد دستبرد علمی قرار گرفته و در موزه‌های مختلف دنیا ضبط شده است.

سهند را به دلیل انبوهی گیاه، چمن، گل و مرتع و سرسبزی متحیر کننده، عروس کوهستانهای ایران می گویند. دامنه‌های سبزینه پوش سهند، ییلاق برخی از ایلات و عشایر است.

در دامنه های کوهستان سهند زیباترین دره‌های آبرفتی همراه با روستاها، باغ ها و کشتزارها، جلوه‌های شگفتی از بدایع طبیعت پدید آورده است. از زیباترین دره‌های کوهستان سهند می‌توان به دره بایندر، شاه یوردی، قیرغ بولاق و ممد دره‌سی اشاره کرد که به ترتیب در دامنه‌های غربی، شرقی، جنوبی و شمالی کوهستان سهند واقع شده است. عروس کوهستانهای ایران هر ساله تعداد بیشماری از دوستداران و مشتاقان طبیعت را بخود می‌خواند و با طبیعت ناب و بکر خود آدمی را به اصل وجود خود نزدیک می کند.

شکوفه های زندگی

فاطمه قاری

فاطمه گل بخش

پارسا پیشوا

علیرضا درتاج

ارشیا خدابنده لو

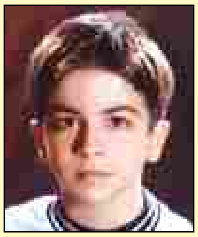

شادمهر شمس

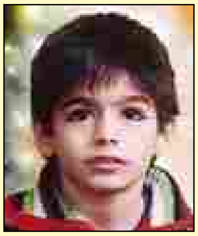

علی قاسمی فرد

مهرشاد شریفی نیا

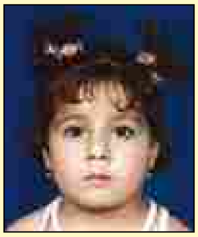

الهه میزاحسنی

محمدپارسا احمدزاده

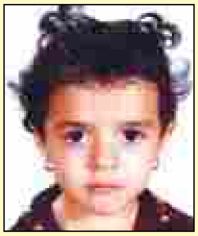

شکیبا شیخ علیا لواسانی

علیرضا شیخ علیا لواسانی

دانیال عزیزی

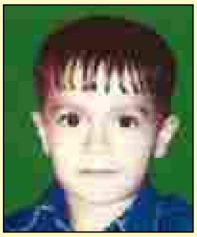

مبین ویسی

پرورش، بسته به استعداد شاگرد و استادی پرورنده است ● محمد حجازی

دکتر بهمن بهروزی

در جستجوی هویت

کودکی از دست رفته:

«زمانی که کودکی را از پدر و مادرش جدا می کنند، درواقع شخصیت او را می زدایند چرا که کودکان هنوز شخصیت تحول یافته‌ای ندارند و با پدر و مادر خود شناسایی و تکمیل می شوند و اگر این شناسایی از آنان گرفته شود آنگاه کودک دوران بسیار مشکلی را خواهد داشت و در واقع در یک دنیای خالی و بدون اثر بزرگ می شود و آنگاه در بزرگسالی است که این پایه و اساس خالی گریبان او را می گیرد، چرا که او دیگر یک کودک نیست بلکه یک انسان مسوول و متعهد است و آنگاه تازه آغاز مشکلات است. بد نیست تا به سرگذشت لورن دیویس نظری بیفکنیم.»

بی‌نام و نشان

خانواده تالبوت متشکل از یک شوهر ۴۲ ساله و همسر ۳۸ ساله خانواده‌ای بود که به همراه یک دختر نوجوان که به نظر چهارده یا پانزده ساله می‌رسید، به نزد ما آمده بودند. البته تصور ابتدایی ما این بود که دختر نوجوان، فرزند آنها است، اما این تصور خیلی زود از میان برداشته شد. درواقع خانواده مذکور که دخترک را در بهار سال ۱۹۸۹ به نزد ما آورده بودند، هیچگونه خویشاوندی با دختر نداشته و حتی برای ما مشخص شد که آنها نام این دختر نگونبخت را نیز نمی‌دانستند. زمانی که این مهم برای ما مشخص شد ما برآن شدیم تا به مقامات مربوطه و پلیس جریان را اطلاع دهیم، اما در آخرین لحظه این آقای تالبوت بود که التماس کنان از ما خواست تا دست نگهداریم و ابتدا شرح ماوقع را از زبان او بشنویم. ما هم با اعمال این شرط که او حقیقت محض را بدون حتی کلمه‌ای دروغ، برای ما بیان کند، موقتاً از خبر کردن مقامات مسوول صرف‌نظر کردیم، اما این را هم خاطرنشان ساختیم که سرانجام هرچه هم که حقیقت را تشکیل دهد ما باید مراجع ذیربط را در جریان بگذاریم. آقای تالبوت هم که به نظر یک انسان موقر و مطیع می‌رسید، قبول کرد.

در جستجوی فرزند

پس از گفته‌های آقای تالبوت ما متوجه شدیم که دکتر تالبوت، خود یک استاد دانشگاه در رشته زمین‌شناسی است و او و همسرش ده سالی بود که زندگی مشترک خود را آغاز کرده بودند. آنها هر دو اگرچه شیفته فرزند بودند، به دلیل مشکل خانم تالبوت که او را دچار نازایی کرده بود، بچه‌دار نشدند و از آنجا که بدون فرزند، خانه خود را سوت و کور و زندگی خود را سرد و بی‌روح یافته بودند، برآن شدند تا حداقل با مراجعه به مراجع مسوول، کودکی را با سن بسیار کم به فرزندی قبول کنند. حال از آنجا که وضعیت آنها از نظر مالی و اقتصادی و همچنین فرهنگ، فهم و شعور در شرایط بسیار بالایی قرار داشت، مراکز نگهداری از کودکان بدون سرپرست با میل و رغبت بسیار به دنبال چنین خانواده‌هایی بودند تا کودکان تحت سرپرستی خود را به یک خانواده امن و سالم تحویل دهند. در این میان هرچه که آقای تالبوت در انتخاب یک فرزند در میان تعداد بسیاری که نشان داده می‌شد، با سادگی و سهولت عمل می‌کرد، اما خانم تالبوت هنر و سلیقه‌ای بسیار پیچیده داشت و روی هر کودکی که به او نشان داده می‌شد، عیب و ایرادی می گذاشت. و این امر تا آنجا ادامه یافت که سرانجام هر دو خسته شدند و پس از هفت سال جستجو، از پذیرش فرزند انصراف دادند. اما این بدان معنا نبود که آنها خلاء نداشتن فرزند را به فراموشی سپرده بودند تا اینکه یک روز عصر هنگامی که هر دو به پیاده‌روی روزانه خود می پرداختند، ناگهان با دختری نوجوان مواجه شدند درحالی که ظاهری بسیار بد و نامرتب داشت، در برابر آن دو ظاهر شد و درحالی که از شدت ضعف به زحمت می‌توانست صحبت کند، به آنها گفته بود: «آقا... خانم یک سکه به من می‌دهید که یک قطعه نان تهیه کنم، خیلی ضعف کرده‌ام...» در همان لحظه هر دوی آنها یعنی آقا و خانم تالبوت و بویژه بانو تالبوت نسبت به آن دختر احساسی داشتند که قادر به تشریح آن نبودند، اما همان احساس سبب شد تا هر دو او را به یک رستوران برده و غذای سیری به او دادند و سپس از آنجا که متوجه شدند بی خانمان است، او را به خانه بردند. خانم تالبوت دختر را استحمام کرد و لباس تمیز به او پوشاند. اما در تمام این مدت دختر به غیر از اینکه چند بار واژه «متشکرم» را به کار برد کلمه‌ای بر زبان نیاورد. در این میان آقای تالبوت اصرار داشت تا موضوع و ماقع را حتی با مرکز پلیس درمیان بگذارد، اما خانم تالبوت که گویی در برابر دختر مسخ شده بود با تمام وجود مخالفت می کرد و به شوهرش می گفت که اگر جریان گزارش داده شود دخترک را از آنها خواهند گرفت و حالا که پس از آن همه جستجو، یک فرزند مناسب را یافته بودند عاقلانه نبود که او را از دست بدهند. البته آقای تالبوت با این ایده مخالف بود، اما در آن شرایط بحرانی خیال نداشت تا با همسر خود بحث و جدل کند، اما تصمیم گرفت تا در موقع مقتضی این مهم را انجام دهد اما از سوی دیگر شرایط دختر و سکوت او و درد و رنجی که در چهره او مشاهده می‌شد، سرانجام سبب شد تا آنها او را پس از آنکه چهار روزی را در کنار آنها طی کرده بود، به نزد ما آورند.

نیاز به کشف هویت

برای ما نخستین کلام که اهمیت فراوانی هم داشت، دانستن هویت آن دختر بود. اینکه نام او چه بود؟ چند سال داشت، از چه خانواده‌ای بود و پیشینه سلامتی جسم و روح او چگونه بود، همه و همه برای ما اهمیت داشت، اما سکوت دختر با سنگینی تمام تنها پاسخی بود که ما دریافت می کردیم. ضمن آنکه در معاینه‌های اولیه که روی او به عمل آوردیم، در کمال ناباوری متوجه شدیم که او چند دنده جابجا شده و حتی یک استخوان مو برداشته شده در بدن خود دارد و علائم ضرب دیدگی در چند جای بدن او وجود داشت. به عبارت ساده‌تر به نظر می‌رسید که او شکنجه شده باشد و زمانی که این واقعیت‌ها را برای آقا و خانم تالبوت شرح دادیم، آنها به شدت متاثر شدند و مشخص بود که آنها دیوانه‌وار عاشق این دختر شده بودند. اما ما هم وظایف خود را داشتیم و باید او را شناسایی می کردیم و هر چند که به خاطر آنها فعلاً از معرفی او به پلیس صرف‌نظر کرده بودیم، اما در هرحال این مهم باید سرانجام صورت می گرفت، بنابراین به تنها انتخابی که برایمان باقی مانده بود پرداختیم و آن هم پروسه هیپنوتیزم بود که ذهن او را برای ما تخلیه می کرد و آنگاه متوجه می‌شدیم که چه اتفاق یا اتفاقهایی برای او رخ داده بود. آنگاه در هنگام اجرای پروسه مذکور بود که ابتدا یک خانواده مرکب از یک زن و شوهر جوان بر او تصویر شد. دخترکی ۹ یا ۱۰ ساله و بعد در اعماق هیپنوتیزم تصاویر در ذهن او برای ما شفاف‌تر و روشن‌تر شد. دخترک **لورن دیویس** نام داشت و ناگهان چند انسان که نقاب بر چهره داشتند پدیدار شدند و لورن را در برابر مدرسه و در مقابل چشمان از حدقه درآمده مادرش سرقت کردند بنابراین مشخص شد که لورن ثمره یک بچه دزدی بود و بعد هم حقایق یک به یک از ذهن لورن تراوش کرد.

سرقت یک کودک

درحقیقت یک تیم باتجربه در جرم و جنایت با توجه به ثروت و مکنت **جیمز و نادیا دیویس**، از چند روز پیش‌تر نقشه سرقت لورن را طراحی کرده بودند تا متعاقب آن از پدر و مادر او مبلغ کلانی اخاذی نمایند. بدین ترتیب آنها لورن را در برابر مدرسه به سرعت دزیده و او را در قسمت پشتی یک پاترول قرار دادند درحالی که دست و پای او را هم بسته بودند. آنگاه یکی از اعضای تیم یک قطعه کاغذ را در کف دست مادر لورن که هنوز برایش آنچه که مشاهده شده بود، باورپذیر نبود، قرار داده و همگی سوار بر پاترول از مکان مذکور دور شده بودند. حال دلیل اینکه لورن جزییات را به یاد می‌آورد این بود که صحبت‌های بین سارقین را دقیقاً به یاد می‌آورد چرا که آن لحظات، به آسانی قابل فراموش کردن نبود. حال در قطعه کاغذی که به مادر لورن داده شده بود چنین نوشته شده بود که اطلاع دادن به پلیس اسباب مرگ فجیع لورن را فراهم می‌آورد و او و شوهرش باید در منزل در انتظار تماس تلفنی از جانب آنان باشند. آنگاه در تماس تلفنی از آنها دویست هزار دلار وجه نقد آنهم تنها به صورت اسکناس بیست دلاری خواسته شد که در یک مکان خلوت که آنها تعیین می کردند باید گذاشته می‌شد تا متعاقب آن لورن تحویل آنها شود. آنها هم بدون اطلاع دادن به پلیس مبلغ را تحویل سارقین دادند، اما از لورن خبری نشد، چرا که آنها خیال داشتند تا آنجا که ممکن است و در چند نوبت از پدر و مادر لورن اخاذی کنند و این کار را هم انجام دادند و در طی یکسال بعدی، چهار بار و هر بار مبلغی کلانی را دریافت کردند، اما از تحویل لورن خبری نبود. و چنین شد که سرانجام پدر و مادر لورن پلیس و اف.بی.آی را در جریان کار قرار دادند. در این میان سارقین، لورن را با خود از شهری به شهر دیگر و از ایالتی به ایالت دیگر می کشاندند. درواقع در مورد از میان برداشتن لورن بحث و جدل میان اعضای

گروه درگرفته بود و بخصوص دو زن که از اعضای گروه بودند با کشتن لورن مخالف بودند چرا که او را نوعی سرمایه می‌دانستند. درواقع پولهای هنگفت که به مذاق آنها خوش آمده بود، باعث نجات جان لورن شد چرا که آنها همواره پول بیشتری را در رویای خود می خواستند. درواقع اعضای گروه چهار سال تمام از برابر قانون فرار اختیار می کردند. ضمن آنکه برخی اوقات لورن را که به شدت آنها را مورد انتقاد قرار می‌داد، به باد کتک می گرفتند. اما در سال چهارم و در بامداد یک روز که اعضای گروه از شدت مستی مدهوش شده بودند لورن با دست بسته از درون اتومبیل خارج شد و پا به فرار گذاشت. اما او در طی این چهار سال یک ذهنیت یافته بود و آن هم محکوم کردن پدر و مادرش به دلیل رها کردن او بود. او که نمی‌دانست پدر و مادرش برای به دست آوردن او چه‌ها کرده بودند، مصمم شد که هرگز به نزد آنها نرود چرا که احتمالاً او را دوباره خواهند فروخت. درواقع لورن با چنین زندان ذهنی یکی دو ماه در حاشیه خیابانها و پارکها زندگی کرد تا آنکه مختصر پولی را که از گروه دزدیده بود به پایان رسید و آنگاه گدایی را شروع کرد و در همین اثنا بود که با آقا و خانم تالبوت آشنا شد و بقیه ماجرا که از آن مطلع شده بودیم.

به دام افتادن بزهکاران

بلافاصله پس از آنکه ماجرا را به آقا و خانم تالبوت منتقل کردیم، حتی آنها هم به ما اصرار می کردند که پدر و مادر واقعی او و پلیس را باید در جریان بگذاریم. اما ما می‌دانستیم که به دلیل تنفری که لورن در ذهن از پدر یا مادر خود پیدا کرده بود و چهار سال هم روی این تنفر طرح‌ریزی و نقشه‌ریزی کرده بود، صلاح در این نبود که ناگهان با پدر و مادرش مواجه شود بلکه این امر باید به آهستگی انجام می گرفت. اما پلیس را ما فوراً در جریان قرار دادیم، چرا که لورن، قبل از آنکه دیر شود باید درباره آنچه که از آنها می‌دانست به پلیس شرح می‌داد و احتمالاً از روی عکسهایی که از بزهکاران باسابقه موجود بود، او می توانست آنها را شناسایی کند. چنین هم شد و زمانی که پلیس، پس از بررسی اطلاعات لورن، عکسهای بزهکاران را در رده سنی که لورن تشریح کرده بود برای او توسط اسلاید به نمایش گذاشت، لورن به سرعت دو مرد و دو زن را با نامهایی که از آنان می‌دانست، شناسایی کرد و در کمتر از ۲۴ ساعت، از لورن خواسته شد تا در آگاهی و از پشت شیشه‌ای که لورن را بزهکاران نمی توانستند تشخیص دهند، آنها را شناسایی کند. لورن به محض مشاهده آنها به لرزه افتاد اما پرستاری که ما به همراه او فرستاده بودیم، او را از امن بودنش، مطمئن کرد و سپس نماینده دادستان به لورن گفت که هر کدام از این جنایتکاران با بیست سال حبس و یا بیشتر مواجه خواهند شد. درواقع وضعیت روحی لورن پس از آنکه از به دام افتادن ربایندگانش مطمئن شد به مراتب بهتر شد، و نوعی آرامش بر او مستولی شد. اما هنوز در بقیه ذهن او پدر و مادرش قرار داشت و ما هم حالا باید روی رابطه او با آنها شروع به فعالیت می کردیم و لورن را از ذهنیت اشتباه او در مورد آنها خارج می کردیم. برای این کار ما بهترین سلاح را در دست داشتیم که همانا آقا و خانم تالبوت بودند چرا که لورن اعتماد عجیبی نسبت به آنها پیدا کرده بود و دلیل آن هم مهربانی و عاطفه‌ای بود که پس از چهار سال کتک و شکنجه، از آنها دیده بود.

و سرانجام ملاقات

ما از آقا و خانم تالبوت خواستیم که صحبت مفصلی با لورن داشته باشند و در آن آهسته آهسته طراحی درستی از پدر و مادرش را به ذهن او منتقل کنند. ضمن آنکه از پدر و مادر لورن که از شدت هیجان قادر به صبر و تامل نبودند، خواستیم تا صبور باشند چرا که لورن باید اعتماد سابق را نسبت به آنها پیدا می کرد. پس از چند ساعت، که خانم و آقای تالبوت در کنار لورن بسر برده بودند، خانم تالبوت به ما گفت، تنها مشاهده چهره مادر و پدرش برای لورن برای ایجاد تغییر در او کافی خواهد بود. خانم تالبوت ما را قانع کرد که این یک واقعیت غریزی است و بویژه مهر مادر در ذهن دختر نمی‌تواند سوءتفاهم و فقدان درک ایجاد کند. و بدین ترتیب بود که پس از چهار سال ملاقات پدر و مادر لورن با او صورت گرفت. این درحالی بود که برای اجتناب از مسائل غیرقابل پیش‌بینی، ما از آقا و خانم تالبوت هم خواسته بودیم تا در آن ملاقات حاضر باشند. درواقع لحظه ملاقات آنها از یک واقعیت عجیب بشری، پرده برمی‌داشت و آن عاطفه و احساس غریزی بود چرا که لورن به محض مشاهده چهره گریان مادرش به سوی او پرید و او را در آغوش گرفت و چند لحظه بعد هم پدر لورن به آنها اضافه شد و جمع سه نفری بوجود آمده که در یکدیگر جذب شده بودند و بعد آهسته آهسته و بدون بیان کلمه‌ای آقا و خانم تالبوت از اتاق خارج شدند و خانواده دیویس را تنها گذاشتند، چرا که آنها به اندازه چهار سال با یکدیگر صحبت و گفتگو داشتند. ■

بد نیست بدانیم

- یک سوسک حمام می‌تواند ۹ روز بدون سر، زندگی کند تا این که از گرسنگی بمیرد.
- یک کروکودیل نمی تواند زبانش را بیرون بیاورد.
- حلزون می تواند ۳ سال بخوابد.
- چشم‌های شترمرغ از مغزش بزرگتر است.
- پروانه‌ها با پاهایشان می چشند.
- گربه‌ها می‌توانند بیش از ۱۰۰ صدا با حنجره‌ی خود تولید کنند در حالی که سگ‌ها کمتر از ۱۰ صدا.
- فیل‌ها تنها حیواناتی هستند که نمی توانند بپرند.
- تمام خرس‌های قطبی، چپ دست هستند.

نکات جالب درباره اشک

۱- غدد اشکی روزانه در حدود دو قاشق چایخوری اشک تولید می کنند.

۲- همه انسان‌ها حتی یک جنین نیز در درون شکم مادر قادر به گریه کردن هستند. اما گاهی برخی از افراد به علت ابتلا به خشکی چشم به ویژه در سنین بالا- نمی‌توانند گریه کنند.

۳- PH اشک اندکی قلیایی و خود اشک ترش و شورمزه است.

۴- شور بودن اشک عمدتا به علت وجود کلرید سدیم (نمک) و پتاسیم در آن است. میزان نمک موجود در اشک با میزان نمک پلاسمای خون برابر است.

۵- فیل‌ها و گوریل‌ها نیز قادر به گریه کردن هستند اما نه به پیچیدگی گریه انسان‌ها. حیوانات دیگر اغلب هنگام درد کشیدن. وارد شدن اجسام خارجی در چشم‌ها و یا خشک شدن چشم‌ها دچار ریزش اشک می‌شوند. حیوانات به ویژه نوزادان آنها به صورت آوایی و مانند نوزادان تازه متولد شده اجسام گریه می کنند اما بدون تولید اشک.

۶- علت ریزش اشک هنگام خمیازه کشیدن یا خندیدن، وارد شدن فشار به غدد و کیسه اشکی است. علت دیگر آن نیز این است که غدد اشکی تحت کنترل سیستم عصبی خودمختار هستند. این سیستم عصبی تمام کارکردهای غیرارادی را کنترل می کند. هنگامی که این اعصاب تحریک می‌شوند غدد اشکی نیز اندکی تحریک می گردند.

محسن شربتی

بد گمان کسی است که خیال می کند تمام مردم دنیا به بدی او هستند ● بالزاک

داستان زندگی

برادر شغال

براساس سرگذشت: شکوفه

تهیه و تنظیم: محسن طیب

چند سطر برای دلمان

مادرم راهی بهشت شد. همین جمعه‌ای که گذشت شب هفت‌اش بود؛ این روزها طعم گس زندگی را بیش از همیشه احساس می کنم.

**

روزی که پدرم به دیدار حق رفت توضیحی را نوشتم که باز هم آن را تکرار می کنم؛ هیچ منطقی وجود ندارد که یک نویسنده ماتم‌اش را با خوانندگان مجله تقسیم کند. این را می‌دانم اما... اما اگر سردبیر مجله اجازه این چند سطر را می‌دهد و شما نیز این «ماتم نوشته»ها را تحمل می کنید؛ علتش —شاید— این باشد که؛ مگر جز این است که در این بیست و یکی، دو سال همین اطلاعات هفتگی میعادگاه شادی‌ها و ناراحتی‌های من و شماست؟ پس لابد این خودخواهی حقیر را نیز به حساب همدلی فیمابین خودم و خودتان می گذارید.

**

هماره این افتخار نصیبم بود که در طی این «بیش از دو دهه» هرگز و با هیچ بهانه‌ای نگذاشتم صفحات ۱۴ و ۱۵ از «داستان زندگی» خالی بماند —حتی در ماتم از دست دادن پدر— اما تو گویی خبر نداشتم که غم بی‌مادری سنگین‌تر از این حرفهاست! شاید حق با سردبیر عزیزم باشد که در یادبود مادرم اینچنین نوشت؛ «زیباترین کلمه‌ای که خدا آفرید مادر بود... یک کلمه چهار حرفی؛ از همه چهار حرفیهای عالم قشنگ‌تر و...، چه می گویم؟ که این کلمه همتا ندارد و در هیچ چهار حرفی دیگری نمی گنجد... و چه سخت است درد و داغ جدایی‌اش... می‌دانم که چه دلی می‌شکند از این سوز و این سوگ و این داغ و این درد، تاب نمی گذارد و تابسوز است؛ آنها که غم مرگ مادر چشیده‌اند، طعم گس و تلخ و ماندگار این هجر را بهتر می‌فهمند... و آنها که غمی بزرگ‌تر از آن می شناسند، چیزی نمی‌شناسند!»

والسلام —ختم کلام
محسن طیب

–به خدا این بی‌انصافیه... کی تو این دوره —اون هم توی تهران— دختر چهارده ساله رو شوهر میده؟ اون هم دختربچه‌ای مثل «شکوفه» که هنوز «عروسک بازی‌اش» تموم نشده که شما می‌خواید بفرستینش خونه شوهر!

این حرف را «اول بار» معلم شکوفه «خانم حسینی» گفت که کلاس دوم راهنمایی را تدریس می کرد و علاقه‌اش به شکوفه فقط در «شاگرد —معلم» بودنشان خلاصه نمی‌شد، حتی نزدیکی خانه آنها به همدیگر و «بچه محل بودن» نیز تمام دلیل علاقه‌مندی این زن ۴۳ ساله به شکوفه ۱۴ ساله نبود، چرا که شکوفه طی همین دو سالی که شاگرد خانم حسینی بود، طوری به معلمش عشق می‌ورزید و به او محبت می کرد که خانم حسینی او را همچون «دختر نداشته‌اش» دوست می‌داشت. دختر بینوا که در کودکی یتیم شده، زیر دست ناپدری بزرگ شده بود، از همان چهار سال قبل که مادرش بینایی چشمانش را از دست داده و چند ماه بعد نیز از بالای پله‌ها سقوط کرده و از ناحیه هر دو پا فلج شده بود، دخترک بیچاره تمام تنهایی‌اش را با معلمش پر می کرد، هر وقت می خواست لباس بخرد با خانم حسینی به خرید می‌رفت. هرگاه دلش می گرفت و دوست داشت با کسی «درددل» کند، این خانم معلم‌اش بود که سنگ صبورش می‌شد، قدم زدن در پارک را فقط با خانم حسینی تجربه کرده و... و اینگونه بود که علاقه دخترک نوجوان طوری به دل معلمش نشست که او را همچون دخترش دوست می‌داشت. هر چند که خود خانم معلم نیز به این رابطه «پاک و بی‌ریا» نیازمند بود، خانم حسینی که شوهرش را فقط پنج روز پس از ازدواج —در یک سانحه هوایی و سقوط یک هواپیما— از دست داده بود، تمام وجودش را وقف تنها فرزندش نمود و لابد به همین دلیل بود که آنقدر به شکوفه علاقه‌مند شد که وقتی شنید ناپدری شاگردش می‌خواهد او را در ۱۴ سالگی شوهر بدهد، به هم ریخت و روبروی «آقا فلاح» ایستاد و گفت که؛ این شکوفه هنوز بچه است و زمان عروسک بازیشه...

پس از «خانم حسینی» - که اولین شخصی بود که ماجرا را شنید— سایر همسایه‌ها، اهالی محل و اقوام و فامیل‌های شکوفه نیز سعی می کردند ناپدری او را از خر شیطان پیاده کنند، اما فایده نداشت، چرا که پاسخ «آقافلاح» آنقدر منطقی بود که همه را غافلگیر می کرد: «به من چه مربوطه که اعتراض می کنین؟ وقتی خود شکوفه دوست داره ازدواج کنه من چه کار می‌تونم بکنم؟»

ابتدا هیچکس حرف «فلاح» را نمی‌پذیرفت، اما هنگامی که همین سوال را با دختر نوجوان مطرح می کردند، زبان همه بند آمد، چرا که شکوفه به صراحت می‌گفت: «درسته... خودم می‌خوام ازدواج کنم و به هیچکس هم مربوط نیست» اما قضیه خانم معلم فرق می کرد؛ خانم حسینی چنان «نفوذ عاطفی» بر شاگردش داشت که خود شکوفه هم می‌دانست نمی‌تواند به سادگی معلمش را قانع کند! با این حال شکوفه مقابل خانم حسینی نیز کم نیاورد: «خانم اجازه بدهید خودم تصمیم بگیرم!»

شاید هر کس دیگر جای خانم حسینی بود، با این قدر ناشناسی که از شکوفه دیده بود برای همیشه قید او را می‌زد، اما خانم معلم در عمق نگاه شاگردش چیزی را می‌دید که قبلاً هم [آن زمان که شکوفه و معلمش فقط شاگرد و آموزگار بودند] دیده بود؛ نگاهی شبیه به آن ایامی که خانم حسینی از شاگردش درس می‌پرسید و او درس بلد نبود!

ـ آری، شکوفه می‌ترسید؛ اما از که و از چه؟!

**

خانم حسینی که آخرین بار دو روز قبل شکوفه را دیده بود و باز هم نتوانسته بود زیر زبان شاگرد محبوبش را بکشد، آن روز طبق معمول سر کلاس مشغول درس دادن بود، اما برخلاف همیشه که شاگردانش سر کلاس او ساکت و آرام می‌نشستند و فقط به درس گوش می کردند، این بار متوجه «پچ پچ»های بچه‌ها شد و با خنده گفت:

«خب بچه‌ها اگر این صحبتی که در گوش همدیگه دارین پچ پچ می کنین از درس من شیرین‌تر و شنیدنی‌تره، بدجنسی نکنین و به من هم بگین...

خانم حسینی که معمولاً با استفاده از این «ترفند» به راستی کلاس را ساکت می کرد! این بار احساس کرد قضیه جدی‌تر از این حرفهاست و خواست حرفی بزند که مبصر کلاس «مرجان» ناگهان از جا برخاست و گفت:

– خانم اجازه!...

شیرین که خونه‌شون توی کوچه «شکوفه» است، میگه از باباش شنیده که ظهر امروز شکوفه با یک مرد افغانی عروسی می کنه و از محضر هم می‌رن مشهد...

خانم حسینی احساس کرد سرش دارد گیج می‌رود و به همین خاطر به دیوار تکیه داد و لختی اندیشید و قبل از هر تصمیمی رو به شیرین کرد و گفت:

– بابات موبایل داره؟

بعد هم بلافاصله به پدر شیرین تلفن زد و هنگامی که آن مرد حرف دخترش را تایید کرد، بی‌معطلی از مدیر مدرسه مرخصی گرفت و راه افتاد و ساعتی بعد جلوی در خانه ناپدری شکوفه از تاکسی پیاده شد.

خانم حسینی دو بار زنگ زد و چون کسی در را باز نکرد، مطمئن شد که این در قرار نیست به این سادگی‌ها باز شود! نگاهی به اطراف انداخت و پسر نوجوان شانزده، هفده ساله‌ای را که «مشغول SMS بازی» بود صدا کرد و از او خواست از دیوار حیاط به داخل بپرد و در را باز کند. نوجوان نیز که شخصیت ظاهری «خانم معلم» تردیدش را از بین برده بود معطل نکرد و یک جست زد روی دیوار و پرید داخل حیاط و... که صدای فریادهای آقافلاح کوچه را لرزاند:

– آهای دزد... دزد... مرتیکه تو روز روشن از دیوار خانه مردم بالا میای...

پسر نوجوان در را باز کرد اما از خانه خارج نشده بود که پنجه‌های نیرومند فلاح گردنش را گرفت. نوجوان با چشمان ملتمس و نگران به خانم معلم نگاه کرد.

این بار خانم معلم جلو آمد و با خشونتی که ناشی از عصبانیتش بود، ضربه‌ای به تخت سینه صاحبخانه کوبید و فریاد زد:

– دستت رو بکش تا چشمات رو درنیاوردم... این پسر منه...!

نوجوان نیز همین که خلاص شد رو به خانم معلم فقط یک جمله گفت: «دمت گرم آبجی... این یارو دیوونه است» و بعد مثل گلوله از جلوی خانه گریخت تا خانم حسینی، رو به فلاح بگوید:

– شکوفه کجاست... چرا مدرسه نیومد...؟

فلاح نیز با لحنی بی‌تفاوت گفت:

«مریضه... حالش خوب نیست... اصلاً دیگه مدرسه نمیاد... تو مگه چیکاره‌ای که سوال می کنی...؟!»

خانم حسینی خواست پاسخی بدهد که نگاهش از درز بین پرده‌های اتاق به داخل افتاد و شکوفه را با چادر سفید در کنار مردی دید که لااقل سه برابر سن‌اش را داشت! خانم معلم یکمرتبه آتش گرفت و فلاح را — که می‌خواست مانع‌اش شود — پس زد و همچون سیلابی که از کوه آتشفشان بیرون زده باشد راه افتاد و داخل اتاق که شد لحظه‌ای ایستاد تا همه چیز دستگیرش شود؛ دو مرد افغانی، همراه با سه مرد ایرانی [که چهره‌هایشان داد می‌زد همکار افغانی‌ها هستند و هر پنج نفر خلافکار] در دو سوی اتاق، کنار دو منقل جداگانه چمبره زده بودند. پیدا بود که همین چند لحظه قبل «ماتریال اصلی» را جمع کرده و جاسازی نموده‌اند؛ هر چند که رایحه تریاک داخل اتاق را نتوانسته بودند جاسازی کنند! هر پنج نفر مرد با چشمان وق‌زده خیره «خانم معلم» بودند، اما خانم حسینی چشمانش دنبال شاگردش می گشت که دمی قبل داخل اتاق بود و حالا نبود و... که یکمرتبه یادش افتاد از زبان شکوفه شنیده که خانه‌شان «دوبر» است و دو در دارد و در جنوبی به کوچه پشتی باز می‌شود. به سرعت به آنسوی خانه دوید و دید آنچه را دنبالش بود؛ پیرمرد افغانی دست شکوفه را گرفته و به زور داشت او را با خود به سوی در جنوبی می کشید که خانم معلم از راه رسید و تمام خشمش را در صدایش فریاد زد: «ولش کن نامرد...»

پیرمرد اما؛ که از چشمانش خشونت و شرارت هویدا بود، انگار حس کرد که با این زن نباید سر به سر بگذارد!... خانم حسینی دست شکوفه را گرفت و خواست از خانه خارج شود که آقافلاح جلویش ایستاد. زن قدری فکر کرد و موبایل‌اش را بیرون آورد و معروف‌ترین تلفن سه شماره‌ای را گرفت، اما قبل از OK کردن رو به آنها گفت: «مطمئن باشین پلیس ۱۱۰ بیاد اینجا خیلی ضرر می کنین و...» ناگهان یکی از افغانی‌ها وحشت‌زده شد و فریاد زد: «پلیس...؟» سپس رو به فلاح ادامه داد: «گور پدر تو و دختر کرده... قرار ما اینطور نبود...» بعد هم به بقیه — هم ایرانی‌ها و هم افغانی‌ها — اشاره کرد که یعنی «برویم» در همین لحظه یک پیرمرد افغانی را که دست و دهانش را بسته بودند نیز از اتاق دیگر بیرون آوردند تا بر سر هموطنانش و سه مرد ایرانی فریاد بکشد: «از خدا بترسین نامردها... شما گفته بودین میرین خواستگاری، نه اینکه یک دختربچه را خریداری کنید... خدا ازتان نگذره نامردها...» پنج مرد خلافکار که هوا را پس دیدند از خانه گریختند. پیرمرد مهربان و نجیب افغان کنار خانم حسینی ایستاد و همانطور که اشک می ریخت گفت: «نگی همه افغانی‌ها مثل اینها نامرد هستند؟... به علی قسم من مخالف بودم خواهر، منو گول زدن بهم گفتن می رن خواستگاری برای پسرشون... خدا می دونه تو هر صدتامون پنج تامون هم خلاف نیستن» خانم معلم لبخندی زد و سری تکان داد و پیرمرد مهربان هم به سویی رفت. حالا «آقافلاح» دیگر جرأت مخالفت با خانم معلم را نداشت و از سر راهشان کنار رفت، اما قبل از آنکه از خانه خارج شوند، رو به شکوفه گفت: «یادت باشه حال مادرت خوب نیست!»

خانم حسینی بوی تهدید را از این حرف احساس کرد، اما حرفی نزد و شکوفه را با خودش [به زور] از خانه بیرون کشید و به خانه خودش برد. چند ساعتی حرف نزد تا دخترک آرام شد و بعد همچون مادری مهربان شروع به حرف زدن کرد: «چی شده شکوفه...؟ چرا هیچی به من نمیگی؟ می‌دانم از ناپدری‌ات می ترسی، اما روی من حساب کن دخترم... بهت قول میدم کمکت کنم... قول میدم...»

خانم حسینی آنقدر گفت و گفت تا سرانجام بغض دخترک شکست و حرف دلش را به زبان آورد؛ حرفهایی که تن خانم معلم را لرزاند:

–نزدیک به دو ماه قبل بود که یک شب در غیاب ناپدری‌ام، برادر نامردش که با ما زندگی می کند به سراغم

آمد و دامنم را لکه‌دار کرد.

آن شب خیلی بهش التماس کردم و اشک ریختم و بهش گفتم که من جای دخترش هستم، اما اون نامرد که رفتارش شبیه به حیوان شده بود هیچی نمی‌فهمید و...، اینطوری بود که یک ننگ ابدی برام به جا گذاشت و من تا چند روز مثل دیوانه‌ها گوشه خانه افتاده بودم و از در منزل بیرون نمی‌رفتم و حتی به مدرسه نیامدم. احساس می کردم همه مردم دنیا انگشت اتهام به سوی من دراز کرده‌اند. به همین خاطر یکروز مقداری از تریاک مصرفی ناپدری‌ام و برادرش را [که صبح تا شب سر بساط و کنار هم نشسته‌اند] دور از چشمشان برداشتم و خوردم تا خودکشی کنم، اما آنها زود متوجه شده و نجاتم دادند؛ انگار مرگ هم مرا نمی‌پذیرفت! بدبختی بزرگ این بود که از چند روز بعد، آن حیوان رفتارش را تکرار کرد و هر بار هم که به او اعتراض می کردم مرا با چاقو به مرگ تهدید می کرد و برای اینکه مبادا دوباره دست به خودکشی بزنم، مدام مراقبم بودند. کم کم احساس کردم دارم بیمار می‌شوم، هر روز خون بالا می‌آوردم و تب می کردم و... تا اینکه یک شب که آنها فکر می کردند خواب هستم، در گفتگوی دو برادر این جمله را شنیدم که؛ «نکنه حامله باشه؟» بعد هم آنها چنان ترسیدند که همان لحظه فکری به سرم زد؛ تنها راهی که وجود داشت تا آن کثافت دست از سرم بردارد این بود که وانمود کنم حامله شده‌ام! منتهی مجبور بودم تا دو ماه صبر کنم و خوشبختانه چون آن کثافت بیسواد بود، به راحتی توانستم قانعش کنم که؛ «دیگر نمی توان بچه را سقط کرد»! و او هم از ترس مردن من، دیگر مزاحمم نشد! در عین حال چون نگران بود با متولد شدن بچه‌ام آبرویش می‌رود، تصمیم گرفت مرا شوهر بدهد تا در حقیقت برای فرزندم پدری پیدا کند؛ البته من به این سادگی حاضر نشدم به خواسته‌اش تن بدهم، اما دو مساله بود که مجبور به این کار شدم. اول اینکه ناپدری‌ام تهدیدم کرد که اگر ازدواج نکنم، یا اگر از او شکایت کنم، دیگر از مادرم پرستاری نمی کند و او را از خانه بیرون می‌اندازد، من هم که کسی را نداشتم تا مادرم را پناه بدهد، مجبور به سکوت شدم! دوم اینکه با خودم فکر کردم اگر قرار باشد مانند یک «دستمال کهنه» در دسترس آن نامرد باشم، پس بهتر است شوهر کنم تا عذاب کمتری بکشم، هر چند که آنها به من گفته بودند قرار است با یک مرد جوان ازدواج کنم و همین امروز بود که خبردار شدم ناپدری‌ام و برادرش [که سگ زرد هستند و شغال] در حقیقت مرا به آن آدم حیوان صفت فروخته‌اند و او نیز قصد داشت ظاهراً شوهرم بشود اما...؟!

حرفهای شکوفه تمام شد و او به سختی گریست. خانم حسینی که می‌دانست در این لحظه نصیحت کردن و گلایه کردن نیز برای دخترک آزاردهنده است، قدری فکر کرد و گفت: «نگران هیچی نباش... بهت قول میدم اون کثافت‌رو به سزای اعمالش برسانم و تو و مادرت‌رو از دستش نجات بدهم...»

و چه کلام سحرانگیزی داشت خانم معلم، چرا که فردای آن روز «آقای فلاح» ناپدری شکوفه و برادر از خودش نامردترش که دوترکه سوار موتور بودند، رفتند زیر یک تریلی تا نفرین‌های دخترک تاثیرش را بگذارد.

خانم حسینی به قول خودش وفا کرد؛ او با سختی بسیار و گرفتن وکیل توانست مهریه مادر شکوفه را از ارثیه ناپدری‌اش بگیرد و با آن مقدار پول، زن عاجز و بینوا را در یک آسایشگاه مرتب و تمیز بستری کند و...

**

شکوفه اما، امروز به عنوان دختر خانم حسینی با او زندگی می کند. او پس از دو سال چنان تلاش کرد تا دختر بیچاره کابوس سیاهش را فراموش کند و حالا به عنوان دختری موفق در جامعه خود را معرفی کند! از قرار معلوم خانم حسینی سرگذشت تلخ شاگردش را برای تنها پسرش تعریف کرده و آن جوان که همچون مادرش خون جوانمردی در رگهایش وجود دارد، قبول کرده پس از پایان سربازی‌اش و بعد از اتمام درس و دبیرستان شکوفه با او ازدواج کند و...

**

گاهی اوقات با خودم فکر می کنم ایکاش در جامعه ما از این خانم معلم‌ها – خانم حسینی — بیشتر بود و از آن گرگها کمتر! والسلام.

■

انسان ترکیب عجیبی است و در عین ناچیزی خود را برتر از همه می شمارد

● اشتیل

جنگ جهانی دوم

۴۳

برگردان: بهروز بهرامی

هیتلر تقریباً تمامی اروپا را در چنگ خود داشت و حالا خاورمیانه و منابع نفتی آن برای او جذاب نشان می‌داد

جنگ در آفریقا

به سوی خاورمیانه و آفریقا

اکنون هیتلر تمامی قاره اروپا را در چنگال خود می‌دید و در این میان تنها سرنوشت انگلستان را فعلاً ناتمام گذاشته بود تا بعداً به آن بپردازد. اما او به غیر از اروپا به یک هدف دیگر هم چشم داشت.

او می‌دانست که با توسعه‌ای که ارتش آلمان در اروپا پیدا کرده و مساحت بیکرانی را که آنها باید پوشش دهند، نیاز مبرمی به سوخت و انرژی خواهد داشت و بهترین مکانی که می توان سوخت از آن هم به مقدار زیاد بدست آورد همانا خاورمیانه بود که از دو سوی قابل دسترسی بود. یکی از جانب خاورمیانه و دیگری از سوی شمال آفریقا که با حضور سربازان ایتالیایی و انگلیسی عملیات در آنجا آغاز شده بود.

بزرگترین و مهمترین کشتی جنگی آلمان در اقیانوس اطلس یعنی رزمناو بیسمارک منهدم شد

اوضاع در دریا

قبل از آنکه به نبردهای بزرگ و سرنوشت‌ساز در شمال آفریقا و خاورمیانه بپردازیم به دلیل اهمیت آن، بهتر است اشاره‌ای داشته باشیم به نبرد در دریا.

درواقع برخلاف جنگ‌های زمینی در اروپا که نیروهای آلمانی به کمک یگانهای زرهی و سیستم تازه جنگی موسوم به جنگ برق آسا، به پیروزیهای حیرت‌انگیزی دست یافته و تقریباً سه‌چهارم از خاک اروپا را به اشغال خود درآورده بودند، در دریا اوضاع کاملاً متفاوت بود. از نظر نیروی دریایی و قدرت آن، نیروی دریایی آلمان اصولاً قابل مقایسه با نیروی دریایی سلطنتی انگلستان نبود. هم از نظر کارایی و قدرت آتش و هم از جهت تجهیزات مدرن، نیروی دریایی بریتانیا برتری محسوسی نسبت به آلمان داشت و در دریا درواقع این نیروی دریایی بریتانیا بود که نقش مهاجم را ایفا می کرد و نیروی دریایی آلمان هم حالتهای تدافعی و جنگ و گریز داشت. درواقع هدف اصلی نیروی دریایی آلمان، زدن ضربه به هر کجا که امکان داشت، بود. از غرق کردن کشتی‌های تجاری که قادر به دفاع از خود نبودند تا ضربه زدن به ناوگان نظامی هر جا که امکان آن ایجاد می شد. در این میان در یک بخش از دریا هم آلمانها دارای برتری بی چون و چرایی بودند و آنهم در بخش زیردریایی بود. در حقیقت زیردریایی‌های U شکل آلمانی مشهورترین زیردریایی در جهان محسوب می‌شدند. زیردریایی‌های آلمانی درواقع موثرترین سلاح آلمان در دریا محسوب می‌شدند چرا که آنها قادر بودند تا با استفاده از تاریکی، حتی به داخل بندرگاههای انگلیسی نفوذ کرده و با مین گذاری و یا مواد منفجره دیگر، جهنمی را برای کشتی‌های تجاری و یا نظامی بوجود آوردند. این موضوع یعنی خسارات وارده بر کشتی‌های تجاری متعلق به متفقین یا غرق شدن آنها توسط زیردریایی‌های U شکل آلمانی، مشکلات بزرگ اقتصادی برای انگلستان که تقریباً دست تنها با آلمان می‌جنگید، بوجود آورده بود. در نتیجه وینستون چرچیل که در ابتدای جنگ به عنوان فرمانده نیروی دریایی عمل می کرد، سیستمی بوجود آورد که به آن سیستم کاروان گفته می‌شد. یعنی اینکه هر سری ناوگان تجاری توسط یکسری ناوگان نظامی که آن را همراهی می کرد، حمایت می‌شد. این موضوع باعث شد که حتی زیردریایی‌های U شکل آلمانی هم، از قدرت آتشی که حامیان کاروان در دریا نشان می‌دادند، وحشت داشته باشند. درواقع استفاده از این سیستم میزان زیان و تخریب وارده بر کشتی‌های تجاری را به شکل قابل توجهی کاهش داده بود.

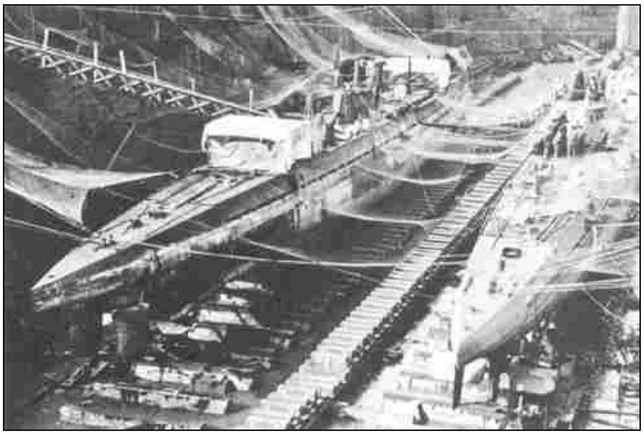

لنگرگاه زیردریایی یوشکل در آلمان

در جستجوی بیسمارک

در این میانه یک کشتی جنگی یا رزمناو در میان کشتی‌های آلمانی وجود داشت که درواقع در بین کلیه کشتی‌های نیروی دریایی آلمان یک استثناء محسوب می‌شد و از نظر ضربه زدن به کشتی‌های تجاری و جنگی و غرق کردن آنها دست کمی از زیردریایی های U شکل خودی نداشت و آن رزمناو عظیم‌الجثه‌ای بود که نام بامسمای **بیسمارک** را یدک می کشید. (بیسمارک نام مشهورترین وزیر آلمانی در قرون گذشته بود). رزمناو بیسمارک دارای ۴۲۰ هزار تن وزن و هشت توپ ۳۸ سانتی متری (۱۵ اینچی) بود. در واقع کنار آن هم کشتی جنگی دیگری که خواهر بیسمارک خوانده می‌شد، موسوم به **تیپیتز** قرار داشت. این دو کشتی در کنار هم قدرتمندترین ناوگان جنگی را تشکیل می‌دادند. البته این تنها قدرت آتش در آنها نبود، بلکه سرعت و قابلیت مانور هم آنها را غیرقابل دسترس کرده بود. درواقع وحشتی که این دو کشتی در دریاها بویژه در دریای شمال که جزیره بریتانیا در آن قرار داشت ایجاد کرده بودند، کمتر از زیردریایی‌های U شکل نبود. سرانجام زیانهای وارد آمده توسط این دو کشتی بر وضعیت کشتیرانی تجاری در اقیانوس اطلس و همچنین بر کشتی‌های جنگی متفقین باعث شد تا دستور اکید به نیروی دریایی انگلستان مبنی بر تعقیب و نابودی این دو کشتی

با غرق شدن رزمناو بیسمارک از مجموع ۲۲۰۰ خدمه آلمانی تنها ۱۱۵ نفر زنده از آب گرفته شدند

تانکهای سبک و سرعتی آلمانی در صحرای لیبی کارایی قابل توجهی داشتند

یک ناو هواپیمابر انگلیسی

هواپیماهای ویژه پرواز از عرشه ناو هواپیمابر

یک نفربر ایتالیایی بر اثر حمله انگلیسیها واژگون شده است

بخصوص بیسمارک داده شود. بدین ترتیب در بهار سال ۱۹۴۰ دو کشتی انگلیسی **هود** و **شاهزاده ولز**، آنها را یافته و به تعقیب آنها پرداختند، اما هر دو کشتی آلمانی ناگهان روی هود آتش گشودند که باعث انفجاری در انبار مهمات آن شده و هود غرق شد و از یکهزار و چهارصد و بیست و یک نفر خدمه آن تنها سه نفر زنده مانده و بقیه جان باختند. این جریان ناوگان انگلستان و فرماندهان آن را به شدت خشمگین ساخت و آنان تنها به دنبال انتقام بودند تا اینکه سرانجام در نزدیکی سواحل آمریکای جنوبی یک کشتی انگلیسی به نام **جرج پنجم** آن را به دام انداخت و با شلیک چند توپ به آن باعث غرق شدن بیسمارک شد. از مجموع دو هزار و دویست و بیست و دو خدمه در بیسمارک هم تنها یکصد و پانزده تن زنده مانده بودند که توسط کشتی‌های انگلیسی از آب گرفته شدند. بدین ترتیب با از میان برداشته شدن بیسمارک وضعیت نیروی دریایی آلمان در اقیانوس اطلس رو به وخامت گذاشت و تنها این زیردریایی‌های U شکل بودند که همچنان به فعالیت ادامه می‌دادند.

جزیره مالت در مدیترانه مورد حمله بمب افکن های آلمانی

در آفریقا و خاورمیانه

درواقع در ابتدا این تصمیم موسولینی دیکتاتور ایتالیایی بود که جنگ را در دریای مدیترانه به بخش آفریقایی و خاورمیانه‌ای در آن دریا کشاند. زمانی که ایتالیا با ۲۵۰ هزار سرباز و ۱۷۰۰ هواپیمای جنگی وارد کشور لیبی شد، درحقیقت پایگاه اصلی انگلستان را که در مصر بود، مورد تهدید قرار داده بود چرا که انگلیس‌ها تنها ۶۳ هزار سرباز و دویست هواپیما در مصر داشتند که برای رودررویی با ایتالیایی‌ها کافی نبود. از سوی دیگر، پیاده شدن قوای ایتالیا در حبشه هم باعث شد تا سیصد هزار سرباز ایتالیایی دیگر هم در شمال آفریقا در برابر انگلیسی‌ها صف‌آرایی کنند. برای انگلستان حفظ مصر، فلسطین و عراق برای حمایت و حفاظت از منابع نفتی جنبه حیاتی داشت و زمانی که حملات ایتالیایی‌ها روی مناطق مرزی مصر آغاز شد، کار برای انگلیسی‌ها به جای باریک کشیده شد. نیروهای ایتالیا در تابستان ۱۹۴۰ چند پست مرزی بین سودان و مصر را اشغال کرده و مستقیماً مصر را که مکان حیاتی برای دفاع انگلستان محسوب می‌شد، مورد تهدید قرار دادند. حال تنها راهی که برای نیروی کمتر و ضعیف‌تر انگلستان باقی مانده بود، این بود که ایتالیایی‌ها را که اصولاً انتظار حمله نداشتند، غافلگیر کرده و باعث ایجاد اغتشاش و آشوب در کمپ ایتالیایی‌ها شوند. چرا که اصولاً نظامیان ایتالیایی به عنوان سربازان با دیسیپلین و نظم، شناخته نمی‌شدند و کمی اغتشاش، بلبشو را در کمپ آنها حاکم می‌کرد و بدین ترتیب در بیست و چهارم نوامبر سال ۱۹۴۰، نیروهای انگلیسی تحت فرماندهی **ژنرال ویول** یک حمله شبانه را بر کمپ ایتالیایی‌ها آغاز کردند که یک غافلگیری کامل برای ایتالیایی‌ها بود. درواقع کار به جایی رسید که آنها به عقب‌نشینی نامنظم به سوی لیبی پرداختند. روز بعد هم **توبروک** به تصرف نیروهای انگلیسی درآمد و در اینجا بود که ژنرال ویول با وجود نیرو و تجهیزات کمتر، فرصت را مغتنم دید و دستور حمله به بندر **بن غازی** را که مهمترین پایگاه برای ایتالیایی‌ها محسوب می‌شد، صادر کرد. و بدین ترتیب تانکهای انگلیسی، پیشروی در لیبی را آغاز کردند.

ایتالیایی‌ها در طول راه چند بار سعی در مقاومت داشتند، اما مقاومت آنها درهم می‌شکست و سرانجام ایتالیایی‌ها دیگر قادر به مقاومت نشدند و در نبردی که در تاریخ به نام نبرد **بدافوم** مشهور است، یکصد و بیست هزار سرباز ایتالیایی اسلحه‌ها را بر زمین گذاشته و تسلیم شدند و تمامی شرق لیبی به تصرف ارتش انگلستان درآمد. درواقع ایتالیایی‌ها به قدری اوضاع را در شمال آفریقا برای متحدین، آشفته کرده بودند که سرانجام هیتلر تصمیم گرفت تا به کار خود در بریتانیا و بمباران جزیره انگلستان پایان داده و به کمک موسولینی در شمال آفریقا بشتابد و چنین شد که نیروهای آلمانی برای نخستین بار عازم شمال آفریقا شدند، آنهم به فرماندهی یکی از بزرگترین و مشهورترین ژنرالهای جنگ جهانی دوم یعنی ژنرال **اروین رومل**.

هیلا سلاسی پادشاه حبشه به کشورش بازمی گردد

سربازان ایتالیایی و آلمانی در کنار یکدیگر

درواقع نیروهای خسته انگلستان خبر نداشتند که به زودی مورد حمله نظامیان تازه نفس آلمانی با سلاحهای پیشرفته و سیستم جنگ برق‌آسا قرار خواهند گرفت و این بی‌خبری و غفلت، به قیمتی بسیار گران برای انگلستان تمام شد.

■

نفرات ایتالیایی با موتورسیکلت در نبرد شرکت می کنند

اگر گلی سالم باشد میوه‌اش هم سالم خواهد بود ● مثل چینی

گزارشی جذاب و خواندنی از ابله ترین مجرمین

آرسن لوپن‌های عصر ما

اینان به گونه‌ای مرتکب جرم می‌شوند که با علائمی که به جای می‌گذارند تشخیص دادن آنها توسط مامورین بسیار آسان‌تر می‌شود

دکتر بهمن بهروزی

مجرمین تاون:

همه ساله و در نزدیکهای پایان سال میلادی، نوبت به معرفی نادان ترین مجرمین سال می رسد که جرمهای مرتکب شده توسط آنها زمینه معمولاً پایداری ندارد، بلکه بساط انبساط خاطر را هم فراهم می کند. درواقع اینگونه افراد به زعم خود دارای ذهنی بس پیشرفته در ارتکاب به جرم هستند، اما حقیقت این است که بسیار هم نادان می باشند. حال نگاهی می اندازیم به مجرمین نادان، یعنی همانا آرسن لوپن های عصر ما!

بانک‌زن انگلیسی

گراهام پرایس از ولز جنوبی در انگلستان عاشق دلخسته قتلهای پلیسی، بخصوص قتلهایی که در آنها سرقت از بانک، سوژه اصلی را تشکیل می‌داد، بود. اما از سویی گراهام خود سالها بود که در یک بانک مشغول به کار بود، و اتفاقاً کارمندی مرتب، منظم و بسیار قابل اعتماد حساب می‌شد، اما سرانجام شیطان در جسم او حلول کرد. یک روز تصمیم گرفت که از همان بانکی که در آن مشغول به کار بود، سرقت کند. او سرانجام این مهم را انجام داد، و از آنجا که با رمز گاوصندوق اصلی در بانک آشنایی داشت به راحتی آن را گشوده و مبلغ هفت میلیون پوند (پانزده میلیون دلار) را از گاوصندوق سرقت می کند، اما بلافاصله وجدان گناه‌آلود او گریبان او را می گیرد و یک یادداشت امضاء شده به نام خودش در گاوصندوق باقی می گذارد که مضمون آن چنین بود: «هفت میلیون پوند قرض کرده‌ام و به زودی بازمی گردانم.» و همین یادداشت هم سبب شد تا پلیس به خانه او هجوم برده و او را بازداشت کند.

متقلب فراموشکار

مارلون مور از اهالی شهر میامی در آمریکا، که خود را در جعل اسناد بسیار ماهر تلقی می کرد، با طراحی یک فرم مالیاتی، به گونه‌ای آن را پر کرده و به اداره مالیات ارسال کرد که آنها تصور کنند که از مارلون بدون آنکه کسب درآمدی داشته باشد، مالیات کسر شده است، بنابراین در پاسخ به فرم ارسال شده، مبلغ ده هزار دلار به عنوان مالیاتی که بدون دلیل از مارلون کسر شده بود، برای او فرستاده شد. حال مارلون که از شاهکار خود به وجد آمده بود، احساس کرد که به سادگی می‌تواند بر سر اداره مالیات کلاه بگذارد، بنابراین فرم دیگری را که باز هم خود به شکل تقلبی طراحی کرده بود، برای آنها فرستاد و باز هم مدعی شد که از او بدون کسب درآمد، مالیات کسر شده است، اما فردای آن روز کارآگاهان و مامورین امنیتی اداره مالیات به خانه او هجوم آورده و ضمن بازداشت او، انواع مدارک تقلبی را در زیرزمین خانه او به دست آوردند. درواقع مارلون که بسیار هم خود را زرنگ می‌دانست با ساده‌لوحی تمام فراموش کرده بود که اداره مالیات به او ده هزار دلار پرداخت کرده است، حال چگونه او می‌توانست مدعی باشد که هیچ درآمدی نداشته؟

آثار جرم

در کارولینای شمالی، **هیکی ناتل**، ۲۹ ساله در بیرون از رستوران کاپیتان ساعتها در انتظار باقی ماند تا رستوران تعطیل شد و آخرین کارکنان هم از آن بیرون آمدند او سپس پاورچین پاورچین، با شکستن پنجره عقبی وارد رستوران شد و صندوق پول را برداشت و از همان پنجره هم دوباره خارج شد و به سوی آپارتمان خود رفت که اتفاقاً در فاصله چندصد متری از رستوران واقع شده بود.

او صندوق پول رستوران را از پنجره آپارتمان خودش که رو به خیابان بود به داخل انداخت و سپس خود از ورودی آپارتمان به داخل رفت. اما تنها پنج دقیقه بعد بود که ناگهان پلیس آژیرکشان سر رسید و یکراست به طرف آپارتمان هیکی رفته و او را بازداشت کرد. هیکی که بسیار متعجب شده بود از مامور پلیس سوال کرد که: چگونه به این سرعت از وقوع جرم آگاه شده اید؟ و مامور پلیس هم با پوزخندی بسیار تمسخرآمیز هیکی را به کنار پنجره کشاند و درحالی که خیابان را به او نشان می‌داد گفت: «به این منظره خوب نگاه کن...» آنگاه هیکی با چشمانی که از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود متوجه شد که از پنجره شکسته رستوران یک نوار سفید رنگ بیرون آمده بود که در تمامی عرض خیابان هم ادامه داشت تا اینکه همان نوار سفید از پنجره آپارتمان هیکی به داخل راه یافته بود. درواقع نوار سفید مربوط به چاپ هزینه‌ها است. درست مثل اینکه یک نفر با گچ یا با طناب راه پشت سرش را مشخص کرده باشد.

ورود بدون سر و صدا

شش آفریقایی خیال داشتند تا به صورت قاچاق وارد سواحل ایتالیا شوند. آنها با هزاران زحمت یک قایق را اجاره کرده، و سپس از سواحل آفریقا در تونس حرکت خود را به سوی سیسیل در ایتالیا شروع کردند. به آنها گفته شده بود که کلید موفقیت آنها در گروی سکوت، سر و صدای کم و به طور کلی جلب توجه بسیار کم، خواهد بود، اما آنها درست زمانی که در سواحل سیسیل در ایتالیا، پیاده شدند، به خیال اینکه کار تمام شده به رسم معمول قبایل خود شروع به آوازخوانی و پایکوبی کردند و همین سر و صداها، توجه گارد ساحلی ایتالیا را جلب کرد که به سرعت آنها را یافته و سوار بر همان قایقی که قبلاً با آن به ایتالیا آمده بودند، به سوی آفریقا بازگرداند.

ساده‌لوح ترین قاچاقچی مواد مخدر

کریستوفر آکسلی ۲۷ ساله و اهل واشنگتن در هنگامی که با تلفن همراه خود درصدد راه‌اندازی یک معامله برای مواد مخدر بود، در حین مکالمه توسط پلیس بازداشت شد. دلیل چنین بازداشت سریعی هم این بود که

کریستوفر معامله را در دستشویی متعلق به اداره پلیس واشنگتن انجام می‌داد، چرا که او قبلاً به خاطر یک جرم دیگر مربوط به مواد مخدر، بازداشت و به اداره پلیس آورده شده بود!

یک مجرم سابقه‌دار انگلیسی

کلایو هالفورد یکی از مجرمین باسابقه لندنی است که هر بار قبل از آنکه نقشه محرمانه او به نتیجه برسد، به نحوی از انحاء کار خراب می‌شد و او را هم بازداشت می‌کردند. او علاقه فراوانی به سرقت اجسام بسیار سنگین دارد. بار اول او دو هزار کیلوگرم آهن را سرقت کرده بود و آنگاه همه آنها را در یک اتومبیل کوچک جای داده بود که در میانه راه، سنگینی بار باعث پنچر شدن هر چهار چرخ و انهدام گیربکس ماشین شد که بلافاصله به بازداشت شدن او انجامید. بار دوم او پنج تن نیکل و زغالسنگ را در یک وانت کوچک جای داده بود که تنها صد متر موفق به حرکت شد و بار به قدری سنگین بود که میل لنگ، گیربکس و قسمت‌های دیگر اتومبیل منهدم شده و کف اتومبیل بر اثر کج شدن چرخها روی زمین قرار گرفت. او تاکنون پنج بار به دلیل سنگینی بار سرقت شده، بازداشت شده است و روانشناسان در آگاهی معتقدند که او یک مشکل روانی دارد و باید معالجه شود و محکومیت زندان تاثیری بر او نخواهد داشت.

سارق راستگو

نیکلاس گرینلی اهل پنسیلوانیا علاقه فراوانی به سرقت کیف‌هایی که متعلق به بانوان کهنسال بود نشان می‌داد، اما هر بار با آنکه جرم را به دور از چشم پلیس و یا شهود مرتکب شده بود، بلافاصله ماموران او را یافته و بازداشت می‌کردند. دلیل آن هم یک عادت عجیب او است که هر بار قبل از ارتکاب به جرم در تلفن همراه خود پیامی را تایپ می‌کند که مضمون آن چنین است: «من هم‌اکنون می‌خواهم که کیف یک زن کهنسال را سرقت کنم.» بنابراین ماموران دقیقاً از مکان و زمان وقوع جرم توسط نیکلاس آگاه می‌شوند و او را بازداشت می‌کنند.

دوستدار پلیس

رابرت دندی اهل نیویورک و ۲۲ ساله علاقه فراوانی به ماموران پلیس دارد و آنها را بسیار زحمتکش و دلسوز می‌شناسد. از این رو همه ساله او در آستانه سال نو یک حلقه گل به اداره پلیس نیویورک هدیه می‌کند و آن را هم شخصاً به اداره پلیس می‌برد، اما همه ساله به محض انجام این عمل یک پلیس او را درجا بازداشت می‌کند چرا که رابرت تاج گل را از گل فروشی واقع شده در سر خیابان می‌دزدد!

فرار از زندان از نوع پیوسته

در نیوزلند دو مجرم را به خاطر محکومیت بدون اینکه با یکدیگر آشنایی داشته باشند روانه زندان کرده بودند و مقامات برای ایمنی بیشتر، دو مجرم را با دستبند به یکدیگر متصل کرده بودند. اما در طول راه دو مجرم با یکدیگر قرار می‌گذارند که قبل از ورود به زندان فرار کنند، چرا که در زندان کار دیگر مشکل می‌شود. بنابراین هر دو به محض آنکه از اتومبیل انتقال دهنده آنها را پیاده کردند، با سرعت پا به فرار می‌گذارند، اما پیوسته بودن به یکدیگر هم دردسرهای خود را داشت، چرا که در هنگام فرار، آنهم با سرعت زیاد آنها از دو طرف یک تیر چراغ برق قصد حرکت داشتند که بر اثر برخورد دستبند مشترک آنها به تیر چراغ برق هر دو نقش بر زمین شدند و بلافاصله هم مامورین به آنها رسیدند.

اعتراف زیان‌آور

کیشانی اهل نیوزلند، با اتهام رانندگی تحت تاثیر الکل مواجه بود و به همین خاطر او را برای محاکمه به دادگاه خواستند. کیشانی در دادگاه بر آن بود که اتهام را تکذیب کند و معتقد بود که پلیس مدرک قابل توجهی برای محکومیت او در اختیار ندارد. اما کیشانی به گونه‌ای در دادگاه حاضر شد که چندان کمکی برای هدف او نبود، چرا که او یک تی‌شرت (پیراهن) بر تن داشت که روی آن این کلمات حک شده بود: «من مست هستم». قاضی هم بدون فوت وقت او را محکوم کرد!

از خود بی‌خود بودن هم حدی دارد

مایکل دسالت اهل لوئیزیانا در جاده و در شب هنگام مشغول سفر بود که به خاطر احساس خستگی، در برابر هتلی توقف کرد تا پس از خواب در شب، سفر را در بامداد پی‌گیری کند. او سپس از فردی که کشیک شب بود، تقاضای یک اتاق کرد. اما مشکل این بود که مکانی که او در برابر آن توقف کرده بود، هتل نبود بلکه پایگاه پلیس راه بود و منشی کشیک شب هم منشی نبود بلکه افسر پلیس بود. بلافاصله به اتهام مصرف الکل و مواد مخدر تا آنجا که تشخیص را برای مایکل غیرممکن ساخته بود، پلیس او را بازداشت کرد.

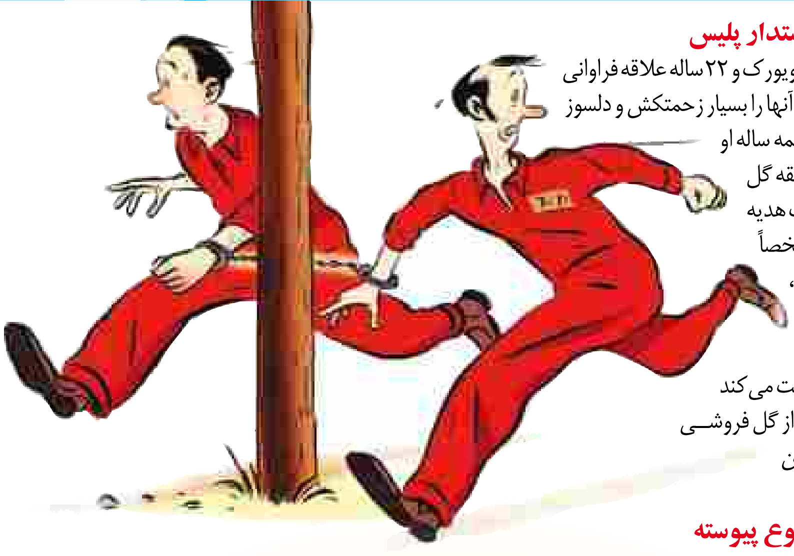

سرقت از یک دزد

جان گرین اهل فلوریدا با یک اسلحه تقلبی سوپرمارکت کوچکی را سرقت کرد و از آنجا که مقدار اموال سرقت شده زیاد بود، او بر آن شد تا در خیابان از رانندگانی که در حال عبور بودند، تقاضا کند تا او را هم سوار کنند. یکی از رانندگان سرانجام در برابر او توقف کرد و سپس او هم با یک اسلحه قلابی دیگر، اموال سرقت شده را از دست جان درآورده و او را پیاده کرد. جان که به شدت ناراحت شده بود، در همان لحظه با پلیس تماس تلفنی برقرار کرد و از راننده مذکور شکایت کرد. پلیس هم پس از آنکه از فهرست اموالی که جان به خاطر سرقت آنها، شاکی شده بود آگاه شد، بلافاصله خود او را بازداشت کرد. چرا که جان دقیقاً از همان اموالی نام برده بود که صاحب سوپر سرقت شده، فهرست آنها را به پلیس ارائه کرده بود.

مشتری عصبانی

جوزف اهل نیویورک قصد سرقت از یک بانک را کرد، اما با اشکالات عدیده مواجه شد. اولین کارمند بانک که جوزف از او پول خواسته بود با دیدن اسلحه از حال رفته بود و کارمندهای دوم و سوم هم به او گفتند که در آن ساعات اولیه بامداد، هنوز پولی در صندوق ندارند.

جوزف که به شدت عصبانی شده بود، در حالی که بانک را ترک می‌کرد به کارمندان وحشت‌زده با فریاد گفت که به زودی یک نامه برای مدیریت بانک خواهد نوشت و از وضع بدمالی شعبه و رفتار نامناسب کارکنان شکایت خواهد کرد. مشغول داد و بیداد بود که در هنگام خروج از بانک، پلیس سر رسید و او را دستگیر کرد.

بازگشت ساده‌لوحانه

کریستوفر ویلسن، پس از آنکه از یک سوپر سرقت مسلحانه کرده بود، روز بعد دوباره به همان سوپر بازگشته بود چرا که شب قبل کاپشن خود را در سوپر جا گذاشته بود. به محض ورود او به سوپر، کارکنان او را شناسایی کرده و به پلیس خبر دادند که چند دقیقه بعد به دستگیری کریستوفر انجامید اما او کاپشن خود را دوباره به دست آورده بود.

■

هیچ چیز به اندازه زمان از خود انتقام نمی‌گیرد ● مثل ایتالیایی

مشاور خانواده

خرید کردن به همراه بچه‌ها

مهرانه سنبلی

آیا برای شما خرید کردن به همراه فرزندتان لذت بخش است یا یک کابوس واقعی؟ مثلاً فرزندتان از آن دسته بچه‌هایی است که وقتی برایش بیسکویت نمی‌خرید از عصبانیت خودش را به زمین می‌اندازد و داد و فریاد می‌کند و برای شما هم مشکل است که ساکت و خونسرد بمانید و او را نگاه کنید؟ اگر شما هم چنین مشکلاتی را دارید این مطلب را بخوانید تا بدانید...

چرا نباید تمام خواسته‌های کودکان را اجابت نمود

باید یاد بگیرید که در برابر خواسته‌های کودکتان مقاومت کنید ،توجه داشته باشید که مساله قیمت نیست، مساله قانون است. پس با خود نگویید که (چون این بسته بیسکویت قیمتی ندارد آن را می خرم)، توجه کنید که اگر حالا تسلیم یک خواسته به اصطلاح کوچک او شوید فرزندتان دوباره چیزهای دیگری خواهد خواست، بعد در نهایت هنگام پرداخت پول متوجه می‌شوید که صورت حساب چقدر بالا رفته است .مسلم است که وقتی حرف فرزندتان را گوش داده و برایش چیزی را که خواسته می‌خرید از شما ممنون و سپاسگزار خواهد شد ولی به این نکته نیز توجه داشته باشید که او باید مفهوم محرومیت را نیز درک کند البته حال باید پرسید...

چطور باید مقاومت نمود؟

اگر هنگام خرید، کودک شما یک بسته شکلات برداشت و داخل سبد خرید گذاشت به او بگویید که فوراً آن را از سبد بردارد .در صورتی که شروع به غرزدن واعتراض نمود حتی با او بحث هم نکنید. فقط به فرزندتان این نکته را یادآوری کنید که این قانون است و قانون تغییری نمی کند. همچنین دقت کنید که اگر لحظه‌ای تردید کنید و محکم و قاطع روی عقیده خود پابرجا نمانید او فوراً از این تردید شما سوءاستفاده نموده و بیشتر پافشاری می کند. اگر فرزندتان شروع به گریه کرد، به نگاه‌های اطرافیان توجه نکنیدو قانونی را که برایش وضع نموده‌اید به او یادآوری کنید. همچنین اجازه ندهید که فروشنده یا فرد سومی وارد ماجرا شود و وساطت کند چون این کار باعث تحقیر شما و فرزندتان خواهد شد.

برای اینکه مجدداً با این مشکل برخورد نکنید چه کاری باید انجام دهید؟

برای اجتناب از عصبانیت شدید و دوباره مواجه نشدن با این مشکل، بهتر است از قبل پیش بینی کنید که فرزندتان حتماً می‌خواهد که برایش چیزی بخرید. دلیل این مسائل آن است که کودک شما در این سن (دو تا سه سالگی) بسیار خود محور است و تصور می کند که شما فقط برای او به فروشگاه رفته و خرید می کنید. به همین دلیل قبل از رفتن به فروشگاه برایش توضیح دهید که (ما به خرید می‌رویم تا مایحتاج همه افراد خانواده را تهیه کنیم) و نیز به او یاد آور شوید که وقتی به غرفه اسباب بازی و شکلات رسیدید حتی اگر عصبانی شود و گریه کند برایش هیچ چیزی نمی‌خرید. او فقط می‌تواند آنها را نگاه کند. حتی نمی تواند به آنها دست بزند.

توصیه‌های کوچکی که به شما کمک می کند تا از خرید کردن به همراه فرزندتان لذت ببرید

مثلاً می‌توانید فرزندتان را در خرید کردن سهیم کنید. به این شکل که از او بخواهید تا اجناس مورد نیازتان را از غرفه‌ها برداشته و برای شما بیاورد یا می‌توانید از او بخواهید تا کمی از اجناس خریداری شده را که سبک هستند برایتان حمل کند و یادتان نرود که شما هم از او تشکر کنید. توجه کنید که اگر کودک‌تان از مقابل اسباب بازی و شکلات گذشت و هیچ در خواستی نکرد و حتی غر نزد به خاطر این کار خوبش به او تبریک بگویید و از او تشکر کنید. نکته آخر اینکه زمانی را برای خرید انتخاب کنید که فکر می کنید حوصله و تاب و تحمل گریه فرزندتان را دارید .اگر تصور می‌کنید که در آن روز صبر و تحمل ندارید یا در غیاب کودکتان به خرید بروید یا اجناس مورد نیازتان را سفارش دهید تا به در منزلتان بیاورند.

■

مشاوره حقوقی

سعید مجیدی نژاد

معامله مجنون ادواری صحیح است؟

خلاصه سوال:

پدری سالخورده دارم که دارای چهار فرزند است. او که مردی متدین ومعتمد اهالی محل است حدود چهار سال پیش تنها مایملکی راکه داشت میان فرزندانش تقسیم کرد. این ملک که یک قطعه زمین بود بنابه تمایل پدرم به دوقسمت تقسیم شدوقطعه بزرگتربه سه نفراز بچه‌ها از جمله بنده وقطعه کوچکتربه یکی دیگراز فرزندان واگذار گردیدودراین خصوص سندرسمی تنظیم شد. اخیراً نامه‌ای از دادگاه برای ما رسیده که بامطالعه آن متوجه شدیم آن برادری که قطعه کوچکتررابه تنهایی از پدرم گرفته مدعی شده که پدرم در زمان واگذاری قطعه بزرگتر به ما فاقد سلامت عقلی و روانی بوده وبه اعمال خود آگاهی نداشته است. به همین سبب هم تقاضا کرده که سندرسمی معامله انجام شده میان ما و پدرم باطل شود. حکمی را هم به دادگاه ارائه نموده که حکایت براین دارد که پدرم دچار جنون ادواری است. درحالیکه پدرم درحال حاضر در قید حیات است و افراد را می‌شناسد و به خوب و بد اعمال خودواقف است. می‌دانیم که این برادر طمعکار می‌خواهد در این قطعه زمین هم سهیم شودواین ادعای به ناحق رافقط به همین علت مطرح کرده است. اینک چاره چیست؟ چه اقداماتی را می‌توانیم برای دفاع از حق خود انجام دهیم؟ آیا درصورت اثبات جنون پدرم این معامله باطل است؟ چگونه بدون اطلاع فرزندانش حکم جنون اوصادر شده است؟ چه باید کرد؟

احمدمطهری ـ تهران

اگر در زمان صحت عقل باشد

پاسخ: قطعاً درپرونده مربوط به حکم حجر، کمیسیون روانپزشکی پزشکی قانونی پدرشمارامورد معاینه ومصاحبه قرارداده وسپس رای بر جنون ادواری وی صادرنموده است. حکم دادگاه مستند به نظریه این کمیسیون بوده و طبق قانون است. بنابراین ملاک صحت روانی وی نظریه این کمیسیون است نه نظراشخاص عادی. با این حال، نظریه این کمیسیون وحکم دادگاه درخصوص حجر، قابل اعتراض است. به خصوص این که درنظریه کمیسیون به صراحت نوشته شده که ایشان جنون ندارد اما دچار درجاتی ازاختلال حواس است. جمله‌ای که جای تفسیر زیاددارد.

اقداماتی که بایددر دفاع از حقوق خودواثبات سلامت عقلی پدرتان درحین معامله انجام دهیداین است که:

اولاً: به‌عنوان معترض ثالث به‌حکم حجراعتراض نموده وتقاضای بررسی مجدد توسط دادگاه را داشته باشید.

ثانیاً: قبل از جلسه دادرسی مربوط به ابطال سند رسمی، شهودمتعددی که‌شهادت‌بر صحت‌عقلی پدر شمادر گذشته وحال بدهند را در جریان گذاشته وآنهارابه دادگاه معرفی کنید. به ویژه، اگرشاهدی درحین انجام معامله حضور داشته است.

ثالثاً: به موجب یک لایحه دفاعیه قوی دلایل صحت عقلانی پدرتان درحین معامله وقبل و بعد از آن را تشریح نموده وتقدیم محکمه نمایید.

در پایان متذکرمی گردم که درحالت جنون ادواری (برخلاف جنون دایم) کلیه اعمال حقوقی باطل نیست. زیرا در این نوع از جنون شخص در مواقع بسیاری عاقل بوده واعمال او در آن هنگام محکوم به صحت است. علاوه براین که در این مورد نزدیکان هم سلامت روانی وی را در اکثر اوقات تایید کرده و در هنگام معامله نیز سردفتر اسناد رسمی صحت عقل او را احراز کرده است.

چرا با کسانی که دوستشان دارم، بدرفتاری می‌کنم؟

خاطره ملکیان

❊ من یک فرد ۴۰ ساله هستم و مدتی است دچار مشکل عجیبی شده ام به طوری که گاهی متوجه هستم که چه می کنم. اما بیشتر وقت‌ها متوجه رفتارم نیستم. به دوستم حرفی می‌زنم که واقعاً هیچ منظوری از آن ندارم. اگر جلسات، قرار ملاقاتها و کارها برایم صددرصد راحت نباشند، آنها را به تعویق می‌اندازم. ممکن است حرفهای خیلی ناراحت کننده‌ای به کسانی که واقعاً برایم عزیزند، بزنم. وقتی کاری که من مسوولش بوده‌ام خراب می‌شود، سریعاً تقصیر را گردن دیگران می‌اندازم.

❊❊ نمی‌توانید افکار و عقیده تان را بیان کنید، زیرا یا نمی‌خواهید با آنها روبرو شوید یا احساس می کنید منافع شخصی شما ارزش چنین کاری را ندارند. در نتیجه، سعی می‌کنید با خشمگین بودن نسبت به دیگران و بدرفتاری کردن با آنها، احساس قبلی را جبران کنید. چون خواسته‌های خود را پنهان می کنید، ناخودگاه فکر می‌کنید که خواسته‌های دیگران هم باید زیر پا گذارده شوند. این کار ممکن است در وجودتان احساس خشم نسبت به خود ایجاد کند، زیرا خواسته‌ها و تمایلات شما با منفعل بودن و دست روی دست گذاشتن برطرف نخواهد شد. اینجاست که خود را مقصر می‌دانید و خشم درونی تان به صورت رفتارهای خود تخریبگرانه بروز می‌کند. درواقع، کاری که با دیگران کرده‌اید با خودتان هم می‌کنید. اهدافی را برمی‌گزینید که هرگز قابل دستیابی نیستند و پی‌درپی خود را برای شکست و یأس آماده می‌کنید. انجام دادن کارهای دلخواهتان را به تعویق می‌اندازید و خود را درگیر رفتارهای خود تخریبگرانه می‌کنید. هیچگاه نمی‌توانید رفتارهای اشتباه خود را بررسی کنید زیرا همیشه دیگران را به دلیل عدم موفقیت خود مقصر می‌دانید. از همه اینها گذشته، حفظ ظاهر، برایتان امری اساسی است و به پذیرفتن فشار و مسوولیت شکست‌هایتان تن درنمی‌دهید.

احتمالاً متوجه‌شده‌اید که‌وقتی کارها خوب پیش می‌روند، نسبت به خود و دیگران صبر و حوصله بیشتری دارید. وقتی کارها مطابق میلتان پیش نمی‌روند یا کلاً حال خوبی ندارید، تمایل بیشتری به خشونت و مخالفت پیدا می کنید.

«چه باید کرد؟»

❊ **خشم خود را به نحوی که به خودتان و دیگران آسیبی نرساند، بروز دهید.**

گاهی متوجه خشم خود هستید، اما همیشه اینطور نیست. اجازه ندهید احساس خشم در درون شما جمع شود، هرچه زودتر از شر آن خلاص شوید. هنگامی که در ماشین تنهایید یا زیر دوش، یا درحال دویدن هستید، از ته دل داد بزنید. کیسه‌ای را از لباسها و جورابهای کهنه خود پر کنید و محکم به آن مشت و لگد بزنید. از خانه بیرون بروید و باغچه‌تان را وجین کنید، یا چند تا چاله بکنید و یا برفها را پارو کنید. وقتی درحال کوتاه کردن چمن‌ها یا پارو کردن برفها یا جمع کردن برگهای خشکیده هستید، از ته دل آواز بخوانید. البته این کار را زمانی انجام دهید که کسی دور و برتان نباشد!

آنقدر با شلپ و شلوپ آب‌تنی کنید که کاملاً خسته شوید. هر کاری که مستلزم صرف نیروی جسمانی زیاد است، انجام دهید. اگر لازم است، نامه‌ای تند و گزنده به کسی بنویسید که عصبانی‌تان کرده، سپس آن را پاره کنید و قبل از اینکه کسی آن را ببیند، در سطل زباله بیندازید.

پس از خالی کردن خشم و فشارهای مخرب، دیگر نیازی به ادامه عصبانیت و رفتارهای تخریبگرانه نخواهد بود. تخلیه خشم، از مهمترین راههای رسیدن به سلامت جسمی، روانی و عاطفی است.

❊ **با متمرکز شدن بر نیازها و علائق خود، از شر احساس تنفر خلاص شوید.**

انسانهای شاد و خوشحال، نیاز به «برابر شدن» با افراد موفق ندارند. ببینید در زندگی خودتان چه چیزی کم است. به محض این که به طرف هدفی ارزنده و مفید حرکت کردید، نسبت به آینده احساس هیجان و امیدواری خواهید کرد. در چنین شرایطی، نسبت به اطرافیانتان کاملاً صبور و مهربان خواهید شد. ممکن است احساس تنفر شما به خاطر این باشد که فکر می کنید خواسته‌های خود را فدای اطرافیانتان کرده‌اید. یادتان باشد که اگر به نحوی موثر متوجه نیازهای خودتان نباشید، نمی‌توانید نیازهای دیگران را هم برآورده کنید. پس اول به خواسته‌های خودتان برسید. آیا برای انجام دادن فعالیت‌های دلخواهتان وقت دارید؟ آیا استراحت شما کافی است؟ آیا فرصتی برای تفریح کردن دارید؟ آیا از دیگران درخواست کمک می کنید؟ خواهش می کنم با خودتان خوش رفتار باشید.

❊ **در خود، ایمانی معنوی ایجاد کنید.**

یکی از راههای دستیابی به معنا و مفهوم در زندگی، ارتباط روزمره و فعالانه با خداوند است. در انجمنی معنوی عضو شوید و مرتباً با افراد هم‌عقیده تان در تماس باشید و در لذت، آرامش و همدردی با آنها شریک شوید. هنگامی که به زندگی در زمینه وسیع‌تر بنگرید، احترام و ارزش بیشتری برای دیگر انسانها و برای زندگی قائل خواهید شد.

> **❊ هیچگاه نمی‌توانید رفتارهای اشتباه خود را بررسی کنید زیرا همیشه دیگران را به دلیل عدم موفقیت خود مقصر می‌دانید**

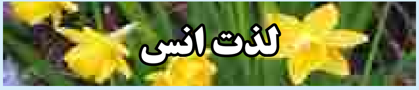

لذت انس

مهربانی کردن و معاشرت کردن با دوستان خوب و پرهیز از انزوا از جمله رموز موفقیت است. دوست خوب مایه آرامش است.

امام صادق(ع) می‌فرمایند: برای هر چیزی، چیز دیگری است که آسایش خود را در آن می‌جوید و همانا مومن آسودگی خود را در برابر برادر مومن خود می‌یابد، همانگونه که پرنده آسودگی خود را در همانند خود می‌یابد. اما ششم همچنین درباره مونس موافق می گوید: همسر صالح، فرزند صالح و همنشین صالح از نعمت‌های مومن به حساب می‌آید.

پیامبر اکرم(ص) می‌فرمایند: شخص مومن عاقل نیست مگر آنکه با کسی همنشین شود که از او بهتر و باتقواتر باشد.

مشاوره حقوقی

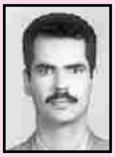

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

یادرست حرف بزن یا عاقلانه سکوت کن

● ژرژ هربرت

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین

ضعیف ترها زودتر فریب می خورند

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

پسر جوان مضطرب و نگران وارد دفتر واحد فرهنگی شد. می گفت دلش نمی خواهد مصاحبه کند چون این سومین سابقه محکومیتش است و خوش ندارد دیگران بدانند که او غیر از این سابقه که به دلیل تصادف بوده به خاطر جرایم متعدد دیگری هم حبس کشیده، اما وقتی به او اطمینان خاطر دادم که مصاحبه‌اش را در نوبت طولانی تری قرار می دهم و تا آن زمان حتماً آزاد شده است؛ پذیرفت و به این ترتیب ما مصاحبه‌مان را آغاز کردیم. اما اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود که بپرسم:

– چند سال داری؟

جواب داد:

– سی سال.

گفتم:

– پس چرا نیمی از موهایت سپید شده؟ زود نیست؟

دستی به سرش کشید و با خنده گفت:

– تحمل کیفر در زندانها مرا به این روز انداخته. من از سال ۷۶ به بعد هشت سال از عمرم را در زندانها گذرانده‌ام. حبس کشیدن برای جوانی به سن و سال من، خیلی سخت است. پس تعجب ندارد که موهایم اینطور سپید شود.

گفتم:

– چقدر درس خواندی؟ چند خواهر و برادر داری؟ پدر و مادرت کجایی هستند؟

بعد از مکثی طولانی پاسخ داد:

– من تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم. رفیق بازی اجازه نداد تا درس و مدرسه را دنبال کنم. اما بقیه خواهر و برادرهایم — که شش نفر هستند — همگی درس خواندند و برای خودشان صاحب نام و آبرو شدند. پدرم بازرس یکی از ادارات دولتی بود که حالا دیگر بازنشسته شده. مادرم هم خانه‌دار است. پدر و مادرم اصالتاً اهل ملایر هستند، اما سالها قبل به تهران آمدند و ساکن یکی از محلات قدیمی و خوشنام شمالغرب تهران شدند و هنوز هم آنجا زندگی می کنند. من و بقیه خواهر و برادرانم در همان محل به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم و درس خواندیم. همگی هم جزو شاگردان درسخوان و موفق بودیم. اما... اما شیطان همیشه در کمین است تا یک نفر را منحرف کند و در این میان کسی زود فریب می خورد که ضعیف تر باشد. از جمع خواهر و برادرانم من بودم که به راحتی فریب خوردم و عمر و جوانی‌ام را تباه کردم.

همه چیز از بعد از دوران دبستان و آغاز دوران راهنمایی و نوجوانی‌ام شروع شد. آن سالها بود که با وجود داشتن چندین خواهر و برادر، افتادم دنبال رفیق‌بازی. هرچه پدر و مادرم نصیحتم کردند که این رفقا آخرسر مرا بدبخت می کنند، به خرجم نرفت. باورم نمی شد که دوستانم بخواهند به من صدمه بزنند یا برایم مشکل درست کنند. ولی این اتفاق افتاد. زمانی که به تدریج و آهسته آهسته آنها جای خانواده‌ام را گرفتند، وقتی که حرفشان و خواسته‌هایشان برایم مهمتر از خودم و خانواده‌ام شد. کار به جایی رسید که من شدم غلام حلقه به گوش آنها. اصلاً نمی‌توانستم به آنها «نه» بگویم. هرچه می‌گفتند، من موافق بودم. مثلاً اگر شب امتحان پیشنهاد می‌دادند برویم بیرون گردش و تفریح قبول می کردم. در حالی که در دل نگران امتحان فردا بودم، اما با آنها همراهی می کردم. کار به آنجا کشید که من شدم پای ثابت همه ولگردی‌ها و تفریحات بی ثمر رفقا.

هر کس تنها بود و می‌خواست کاری کند یا جایی برود مستقیم می‌آمد سراغ من، چون همه می‌دانستند که من همیشه و در همه حال برای آنها وقت دارم. اوایل پیشنهادات فقط در حد چرخیدن و وقت‌گذرانی و علافی بود، اما کم کم توقعات بالاتر رفت، مسیر عوض شد و خواسته‌های دیگری اضافه شد. پیشنهادات از کارهای کوچک و پیش‌پا افتاده شروع شد و به تدریج توقعات و پیشنهادات بزرگتر شد و مثل سیل، مسیر زندگی مرا به سمت ناکجاآباد برد! بدون آنکه من از خودم اراده‌ای داشته باشم و بتوانم در مقابل این جریان غیرمتعارف از خودم مقاومتی نشان دهم. احساس می کردم که به نوعی در منگنه هستم چرا که ذاتاً از کار خلاف خوشم نمی‌آمد و لذت نمی‌بردم. اما چون دوستانم می‌خواستند، من هم با آنها همراهی می‌کردم. البته شاید خودم هم مقصر بودم. خوب یادم هست آن زمان قبل از اینکه وارد خلاف و این داستانها شوم من به خاطر علاقه زیادی که به سرعت و هیجان موتورسواری داشتم در پیست موتورسواری کراس برای خودم تفریح می کردم. موتورسواری در پیست باعث شده بود که من سرعت و جرأتم زیاد شود، در نتیجه دست فرمان خوبی پیدا کرده بودم. بر و بچه‌ها وقتی متوجه شدند که من در موتورسواری مهارت بالایی دارم، مرا از پیست به خیابان کشاندند. اوایل فقط برای تفریح و خوش گذرانی، اما کم کم چیزهای دیگری هم به آن اضافه شد. سرقت اولین پیشنهادشان بود. آنها می گفتند چون من دست فرمان خوبی دارم، هنگام تعقیب و گریز با مامورها، به راحتی می توانم گریز بزنم و به این ترتیب کسی گیر نمی کرد و همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شد. تشویق های آنها آنقدر در من اثر گذاشت که به هیچ چیز دیگر فکر نکردم. نه آبرو نه گناه نه خانواده و نه خدا. کافی بود تا یکی — دو مرتبه با آنها همراه شوم تا ترسم بریزد که ریخت! البته لذت به دست آوردن پول کلان و راحت و بی‌دردسر هم بی‌تاثیر نبود. خب پدر من یک بازنشسته بود که باید با آن حقوق ناچیز جوابگوی خانواده پرجمعیت خودش باشد، او نمی‌توانست آنقدر پول در جیب من بگذارد تا من دست و دلبازانه آن را برای رفقایم ریخت و پاش کنم. از طرف دیگر من هم نه کاری بلد بودم و نه سواد درست و حسابی داشتم تا جایی کار کنم و از راه حلال پول دربیاورم، در نتیجه دستمان رفت در جیب دیگران. دیگر دزدی و کیف‌قاپی برایم شغل شده بود.

اکیپ ما تشکیل شده بود از یک گروه ده نفره که همگی خلافکار بودیم. همگی هم از اول با هم شروع کردیم. اول برای هیجان و لذت خلاف بعد هم به خاطر به دست آوردن پول و شهرت. جنبه خلاف آن فقط چند روزی اذیت‌مان کرد. بعد از چندبار خلاف رفتن هیجان و لذت چنان ما را دربر گرفت که یادمان رفت چه کاره هستیم. جیب مردم را خالی می کردیم تا بعد همان پول را بی‌محابا برای هم خرج کنیم و از اینکه در ولخرجی مقابل دیگری کم نمی‌آوردیم لذت می‌بردیم. تمام کمبودهایمان برطرف می‌شد زمانی که دست در جیب‌های پرپولمان می کردیم و مغرورانه پول شام بچه‌ها را حساب می کردیم. روش کارمانم هم متغیر بود. گاهی تنها می‌رفتیم، گاهی دوتایی و گاهی هم بیشتر. تعداد افرادی که در یک کار شرکت داشتند بستگی داشت به سوژه مورد نظر و موقعیت آن. تشخیص خودمان بود که چند نفری کار کنیم. معمولاً سوژه را از قبل در نظر می گرفتیم. برای مثال اگر کیف‌قاپی می‌رفتیم یا طرف را از قبل می‌شناختیم و می‌دانستیم که پول دارد یا اگر سوژه‌ای نداشتیم جلو بانک کمین می کردیم. اغلب اوقات من راننده بودم و راکب، سارق. روش کار هم به این شکل بود که راکب به بهانه‌ای وارد بانک می‌شد و مشتریان بانک را ارزیابی می کرد و با توجه به مبلغ دریافتی مشتریان سوژه را انتخاب می کرد. بعد از انتخاب سوژه، طبق هماهنگی‌های از قبل صورت گرفته، او پشت سر سوژه از بانک خارج می‌شد و در یک موقعیت مناسب پول را کف می‌رفت. حالا نوبت من بود که به سرعت خودم را به او برسانم و طرف را از منطقه دور کنم. وقتی به جای امنی که از قبل در نظر گرفته بودیم می‌رسیدیم او پیاده می‌شد و من هم به جای دیگری می‌رفتم. ساعتی بعد یا از طریق تلفن همراه و یا طبق هماهنگی که از قبل داشتیم همدیگر را پیدا می کردیم و هرچه به دست آورده بودیم به طور مساوی تقسیم می کردیم. البته صاحب موتور درصدی را هم به خاطر موتورش برمی‌داشت.

یکروز حوالی خیابان کارگر شمالی می‌چرخیدیم که یکی از رفقای ما که معمولاً همان محل کار می کرد ما را دید و گفت که سوژه‌ای داخل بانک است و کلی پول دارد و او تنهاست و تنهایی نمی‌تواند پول را سرقت کند. از من خواست با او بروم و کار طرف را تمام کنیم. او از بانک بیرون آمد و بلافاصله بعد از بیرون آمدن از بانک زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. او خیلی عادی گوشی‌اش را درآورد و مشغول صحبت شد. کیسه‌ای که پولها را داخلش ریخته بود، در دست دیگرش بود، همانطور که او مشغول صحبت بود، کیسه پولها را از دستش گرفتم و رفیقم هم به سرعت آمد و من پریدم ترک او و از محل دور شدیم. مالباخته بیچاره هاج و واج خشکید. باور نمی کرد به این راحتی پولهایش را از دست داده باشد. بعد از این ماجرا من دیگر سرقت نرفتم. خسته شده بودم. سرقت همانقدر که

لذت و هیجان داشت، ترس و اضطراب هم داشت و این ترس و اضطراب آدم را فرسوده می کرد. تا اینکه... تا اینکه یک سرقت هشت نفره رفتیم. سوژه یک طلافروشی بود. من اصلاً قصد نداشتم در سرقت شرکت کنم اما یکی از بچه‌ها که خیلی با من کُری داشت آنقدر از دست فرمان من تعریف کرد که من تحت تاثیر آنها قرار گرفتم و با آنها رفتم. بعد هم طرف قتل انجام داد و خیلی زود گیر کرد.

خوب یادم هست ۲۷ دیماه سال ۷۶ مصادف بود با آخرین روز ماه رمضان. ساعت حدود پنج صبح بود و من خواب بودم که زنگ در خانه را زدند. پدر یا مادرم در را باز کردند. کسانی که پشت در بودند، سراغ مرا گرفتند و پدر و مادرم هم گفتند که داخل خواب هستم. آنها هم وارد شدند و مرا دستگیر کردند. به همین سادگی. وقتی رفتیم آگاهی دیدیم دوستان ما به ردیف آنجا نشسته‌اند. گویا یکی از آنها — همان بنده خدا که ذکر و خیرش رفت — شب قبل به یک طلافروشی زده و گیر کرده بود. بعد هم همه را فروخته بود. خلاصه تا غروب آن روز هر هشت نفرمان را جمع کردند. هنگام بازجویی و بازپرسی آنها سعی کردند قتل را گردن من بیاندازند اما با درایت پلیس آگاهی قتل از گردن من برداشته شد. چون خدایی من اصلاً در قتل دست نداشتم.

به هر حال پرونده من با سه یا چهار سرقت تلفن همراه و سه یا چهار مورد کیف‌قاپی از همه سبک‌تر بود و به این ترتیب ما برای اولین بار رفتیم حبس.

اما دومین پرونده من که به دلیل منکرات تشکیل شد برمی گردد به رفاقتم با یکی از دخترهای محل. این دختر، دختر خوب و نجیبی هم نبود. قبل از من با دوتا از دوستانم هم رفاقت داشت. متاسفانه معتاد هم بود. اما خب من از روی دلسوزی با او دوست شده بودم. از بدحادثه او به من علاقه‌مند شد و بیشتر از دوستی از من متوقع شد. یعنی دلش می خواست که من به خواستگاری‌اش بروم. از طرف دیگر مادرش که متوجه موضوع شد جلو مرا گرفت و گفت حالا که او به من علاقه‌مند شده کمکش کنم تا ترک کند، چرا که آنها نتوانسته بودند او را ترک دهند و حالا او از من می خواست دخترش را ترغیب به ترک کنم. من هم قبول کردم و بعد از مدتی او کمی روبه‌راه شد و خانواده‌اش هم خوشحال شدند و قولهایی به او دادند. او هم هر روز به سراغ من می‌آمد که اگر با من ازدواج کنی پدرم برایت خانه و ماشین می خرد. خرجمان را می‌دهد و خلاصه کلی وعده و وعید می‌داد. اما خانواده من اصلاً از او و خانواده‌اش خوششان نمی‌آمد. خصوصاً آنکه می‌دانستند او قبلاً با رفقای من بوده است. خلاصه او هر روز جلو در خانه ما بود تا بالاخره یک روز پدرم عصبانی شد و به او گفت که دیگر جلو خانه ما نیاید. دخترک بی چشم و رو — که اصلاً حالت طبیعی هم نبود — جلو پدرم ایستاد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن! من که از داخل منزل صدای آنها را می شنیدم، بیرون آمدم و اول سعی کردم او را رد کنم، اما او فحاشی کرد، من هم او را زدم. دخترک رفت و از من شکایت کرد. از طرف کلانتری مامور آمد و مرا برد. آنجا برای رئیس کلانتری موضوع را شرح دادم و او متوجه شد که داستان چیست. سعی کرد با صحبت کردن غائله را ختم کند، اما دخترک بی‌احترامی کرد در نتیجه ما را فرستادند دادگاه. آنجا گفتند یک فیش حقوقی ضمانت بگذار یا تا روز دادگاه برو زندان. پدر و مادرم گفتند برو زندان تا بهانه‌ای داشته باشی و او را از سرت باز کنی. اگر بیرون باشی او دست‌بردار نیست. بعد از ۴۵ روز حبس کشیدن، نوبت دادگاه ما شد و بعد از چند سوال و جواب رئیس دادگاه متوجه شد دخترک می‌خواهد خودش را به ریش ما ببندد. بنابراین ما را آزاد کرد. اما حبس بهانه‌ای شد تا دخترک و خانواده‌اش دست از سر ما بردارند.

اما ماجرای تصادف و پرونده آخر ما اینطور شکل گرفت که شب عقدکنان خواهرم آخرشب بعد از اتمام میهمانی، عروس و داماد رفتند دوری بزنند. من سالها بود که موتور نداشتم. یعنی خودم خواستم. دوست نداشتم به بهانه موتور، دوباره سارق شوم. آن شب پسردایی‌ام که موتور داشت اصرار کرد که برویم در محل خودمان یک دوری بزنیم. قبول کردم و داشتم با سرعت صدتا، خیابان اصلی محل‌مان را به سمت پایین می‌آمدم که ناگهان یکی از اهالی محل را که در حال عبور از عرض خیابان بود، دیدم. با آن سرعت بالا، آن موقع شب، در آن خیابان خلوت، نتوانستم موتور را کنترل کنم و نمی‌دانم چه شد که با او تصادف کردم. خدا خیلی مرا دوست داشت که طرف از بین نرفت. اما پایش کاملاً خرد شد. بعد از تصادف یک عده بیکار دورمان جمع شدند. من آنها را متفرق کردم و مجروح را برداشتم و به بیمارستان رساندم. هم او مرا می‌شناخت و هم من او را می‌شناختم. نمی‌توانستم فرار کنم. بعد از انجام کارهایش او به من گفت «شما برو!» من هم بعد از تعارفات معمول به خانه رفتم. یک هفته‌ای از این ماجرا گذشت و من گردن شکسته حتی یک بار هم به ملاقات طرف نرفتم. بعد از یک هفته از کلانتری احضاریه آمد. وقتی رفتم کلانتری دیدم همان آقایی که با او تصادف کردم آنجا نشسته. شاکی شدم و گفتم: من که خودم شما را به بیمارستان رساندم و شما خودت گفتی برو. این چه کاری بود؟» او گفت: «شما اصلاً بعد از آن به سراغ من نیامدید.» و به این ترتیب برای بار سوم راهی زندان شدم و حالا هم باید ببینم چقدر دیه باید بدهم!

با این سابقه سوم تا به امروز من هشت سال از عمرم را در زندانها گذرانده‌ام. زندان اصلاً محیط خوبی نیست. خصوصاً برای کسانی مثل من که مستعد خلافکاری هستند.

– آستین لباسش را بالا می‌زند و دستهایش را نشانم می‌دهد و می گوید: –این خالکوبی‌ها را ببینید. آدم اینجا از این کارها یاد می گیرد. اینجا که هستی حوصله‌ات سر می‌رود. از روی بیکاری و دلتنگی می دهی دستت را خالکوبی کنند. مثلاً من دلم برای مادرم تنگ شده، گفتم بنویسید «شاهکار عالم مادر» یکی دلش برای فرزندش تنگ می‌شود، یکی برای رفیقش و همینطور الی آخر. وقتی آزاد می شوی می فهمی چه اشتباهی کردی و این خالکوبی می‌شود کارت شناسایی‌ات که سابقه‌دار و خلافکار بودی. من هنوز به محیط زندان عادت نکرده‌ام. اصلاً این محیط را دوست ندارم. سرقت و کیف‌قاپی را هم بعد از حبس اول ترک کردم. بعد از حبس دوم هم دختربازی را کنار گذاشتم، اما این تصادف خیلی ناگهانی بود.

حالا که به گذشته نگاه می کنم می‌بینم هیچ ندارم. هرچه از راه سرقت به دست آوردم خرج رفقایم کردم و بعد از دستگیری با هزار خفت و خواری همه را جمع کردم تا ردمال کنم. از دوستی با جنس مخالف هم یک حبس یادگار گرفتم. و این هم ماجرای سومین سابقه. من در همین سه دهه زندگی‌ام آنقدر اشتباه داشته‌ام که خودم هم باورم نمی‌شود. من می‌خواستم بین رفقایم جایگاهی داشته باشم، اما این جایگاه بر آب بود. من تا وقتی اعدام رفقایم را ندیده بودم، اصلاً به عاقبت خلافهایم اهمیت نمی‌دادم، اما وقتی جسد رقصان آنها را بالای دار دیدم، حسابی ترسیدم و قسم خوردم دیگر خلاف نکنم، چرا که خلاف هرچه باشد راه کج است و ناگهان زیرپای آدم خالی می‌شود.

این پرونده آخر هم فقط روی یک بی‌احتیاطی شکل گرفت. الان دو سال و نیم است خانواده‌ام می‌روند و می‌آیند. اما طرف رضایت نمی‌دهد. مبلغی حدود شش میلیون و صد هزار تومان دیه می‌خواهد. آنهم نقد و یکجا. پدرم هم که ندارد. دیه هم روزبه‌روز بالاتر می‌رود. نمی‌دانم بالاخره کی از این زندان لعنتی خلاص می‌شوم. اما باور کنید در این چند سال از هیچ چیز لذت نبردم. پول حرام به هیچ کس وفا ندارد. می‌دانم تاوان پولهایی را که دزدیدم، پس می‌دهم. ای کاش هرگز خلاف نکرده بودم. ای کاش مثل خواهر و برادرهایم درس خوانده بودم و الان یک زندگی معمولی داشتم. نه کوله باری از خاطرات تلخ و گزنده!

■

در پرانتز:

(گاهی آدم همه چیز را خیلی ارزان می‌فروشد. یا بهتر بگوییم در بازار مکاره زندگی چوب حراج می‌زند به سرمایه‌اش. جوان مددجوی امروز ما هم جزو همین آدمها بود. آنها که در صحنه زندگی چون «نه» گفتن را نیاموخته‌اند، زود به دام می‌افتند و آدمهای سودجو و منفعت‌طلب بدون آنکه لحظه‌ای تردید کنند، آنها را شکار می کنند تا مثل پل از رویشان بگذرند و دست آخر هم آنها را به زباله‌دان بیندازند. آنچه از صحبت‌های این جوان برای من معلوم شد آن بود که خانواده او، توجه زیادی به فرزندانشان نداشتند. گویا تعداد زیاد فرزند و دغدغه تامین معاش آنها سبب شده بود تا دقت کافی در مورد این پسر نه چندان سر به راهشان نداشته باشند، چرا که اگر آنها کمی دقت نظر در این مورد داشتند اجازه نمی‌دادند تا او اینطور اسیر رفقایش شود و همه چیز زندگی‌اش را اینقدر ارزان از دست بدهد. اما باز هم شانس با او یار بوده که جانش را در این راه عبث از دست نداده، شاید اگر در آینده بیشتر دقت کند، با تجاربی که از گذشته دارد، در چاه نارفیقان نیفتد و زندگی‌ای بهتر از قبل برای خودش مهیا کند. به شرط آنکه قبل از هر کاری به عاقبت آن بیندیشد.)

از مباحثه و مجادله‌ی غیر واجب و بدون هدف بپرهیزید

● جان کاندل

کیانا نصرت‌زاده

راز آن نیروی غریب من

همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرده بود. پدرهایمان دوستان دوران مدرسه هم بودند. اما خیلی کم راجع به جوانی و خاطراتی که با هم داشتند حرف می‌زدند

رفتم سراغ مهدی گفتم: وقت داری فردا با هم بریم بهشت زهرا؟

گفت: باز کی مرده.

گفتم: هیچ کس. دلم گرفته می‌خوام برم سر خاک بابام.

کمتر اتفاق می‌افتاد که هوای بابام به سرم بزند. بعد از هشت سال که از فوتش می گذشت تقریباً از یادم رفته بود و دیگر هیچ رنگ و رخی از حضورش در خانه نبود. حتی کسی راجع به او حرف هم نمی‌زد. مادر سالهای پیش وقتی می‌خواست خانه تکانی کند دیگر حوصله‌اش از آن قاب عکس سیاه که پدر با آن سبیل های پرپشتش و ابروهای درهم گره خورده در آن نشسته بود، سر رفته و قاب عکس را گذاشت تو انباری و آخرین یادگار پدر هم از خانه رفته بود...

حالا یکدفعه دلم گرفته بود و یاد پدر افتاده بودم. خواهرها گرفتار خواستگارهایشان بودند و جهیزیه و سیسمونی و من انگار یکدفعه جای یک مرد را در خانه خالی دیده بودم.

سربازی‌ام تمام شده بود و باید می‌رفتم دنبال کار و زندگی. ولی تنبلی می کردم و نمی‌رفتم کسی هم بهم اعتراض نمی کرد. ارثیه پدر سر جایش بود و مادر به راحتی از عهده هزینه‌های زندگی برمی‌آمد ولی من باید زندگی‌ام را می‌ساختم...

مهدی صبح خیلی زود آمد دنبالم و رفتیم سر خاک بابام... گریه‌ام گرفته بود. آن هم بعد از هشت سال که حتی یک قطره اشک هم برای پدرم نریخته بودم. مهدی هاج و واج نگاهم می کرد. چرخی در بهشت زهرا زدیم. سر خاک عمه جان رفتم. مهدی هم سری به پدربزرگش زد و نزدیک ظهر بود که برگشتیم خانه. حرفهای زیادی با پدر زده بودم. بهش گفته بودم که چقدر بهش احتیاج دارم و چقدر جایش خالی است...

مهدی وقتی به خانه رفت، همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. پدرهایمان دوستان دوران مدرسه هم بودند. اما خیلی کم راجع به جوانی و خاطراتی که با هم داشتند حرف می‌زدند. تا اینکه آقای فتوحی پدر مهدی از زبان پسرش شنید که من دلتنگ پدرم شده‌ام.

چند روز بعد آقای فتوحی پیغام داد که بروم شرکتش... مردی عبوس و جدی بود. انگار هیچ وقت حوصله حرف زدن نداشت. تا رفتم توی دفتر کارش، بی‌مقدمه به من گفت: چند وقته سربازیت تمام شده؟

گفتم: شش ماه.

اخمی کرد و گفت: دیگر وقتشه مثل یک مرد روی پای خودت بایستی. برو قسمت حسابداری و از همین امروز مشغول کار شو...

هم گیج شده بودم، هم خوشحال و هم متعجب... گفتم: از امروز؟!

حرف اضافه‌ای زده بودم. جوابم را نداد و مشغول پرونده‌ها شد. رفتم سمت حسابداری و در عین ناباوری کارم را شروع کردم.

به خودم که آمدم دیدم نزدیک دو سال است که دارم در بخش حسابداری کار می کنم و حالا دیگر یک کارمند خوب و بادقت و منظم شده بودم.

هر پنجشنبه می‌رفتم سر خاک پدرم. نمی‌دانم چرا یک جورهایی حس می کردم اوست که هوایم را دارد و مثل یک پدر دلسوز از آن دنیا هم دارد از من مراقبت می کند.

هر وقت ماجرای دلتنگی آن روزم را برای مادرم تعریف می کنم و اینکه نمی‌دانم چرا میان این همه دوست و آشنا رفتم سراغ مهدی و از آن مهمتر چطور سفره دلم را برای او باز کردم و از این طریق آقای فتوحی باخبر شد و آن مرد ظاهراً خشن و بی حوصله چنین لطفی در حق من کرد... مادر چندان به این سلسله حوادث اهمیتی نمی دهد. بهش می گویم: اینها همه کار بابا بود... او می خندد و می گوید: خدا بیامرزدش تا زنده بود فقط پول درآورد و یک بار دستی به سر شما نکشید حالا از آن دنیا یادش افتاده پسر دارد؟!

حرفهای مادر چنگ می‌انداخت توی دلم. نمی توانست درک کند که تنها پسرش چقدر احتیاج به پدر دارد... وقتی می‌رفتم سر قبرش کلی حرف برایش می‌زدم و نمی‌دانم چرا آقای فتوحی مثل یک پدر برایم کارهایی می کرد که باور کردنی نبود. انگار قول و قراری با بابام داشت و می‌خواست از من مراقبت کند.

زندگی کارمندی ساده من شاید باب طبع کسی نباشد اما من نسبت به این کار احساس غریبی دارم. انگار هدیه پدرم بود. انگار نشانه‌ای به من می گوید پدرم صدای مرا می‌شنود... فکر اینکه عزیزی را از دست داده‌ای ولی یقین پیدا کرده‌ای که از زیر آن همه خاک به تو نگاه می کند و قلبش برای تو می تپد، به انسان قدرت عجیبی می دهد...

این تجربه ساده نیروی غریبی در من ایجاد کرده... دیگر به مرگ با وحشت نگاه نمی کنم و هر کس که داغدار عزیز از دست رفته‌اش است یقین می‌دانم که او صدایش را می‌شنود و قلبش کنار او می‌ماند... ■

شکوفه های زندگی

محمدسبحان بابایی

محمدعرفان شیخ سفلی

عسل چراتیان

زهرا قربان پور

مجتبی دولتی

امید گلدوست

امیررضا کشاورز

محمد کشاورز

امیررضا گودرزوند

داریوش خلیفه ئی

محسن محمدخانی

هیوا رستمی

محمد شمسینی

امیرحسین اله بخش

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشـک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشـاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشـنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

در ورطه ناامیدی

سرکار خانم سارا ــ ح از تهران چنین نوشته‌اند:

زنی ۲۶ ساله هستم، حدود ۵ سال است ازدواج کرده ام اما فعلاً قصد بچه‌دار شدن نداریم. ضمناً من در رشته علوم اجتماعی و یا همان مددکاری لیسانس گرفته‌ام. مشکلی که برایم پیش آمده این است که حدود ۵۰ روز است مریض شده‌ام و این مریضی باعث نگرانی من شده. من آدم بسیار امیدوار و بانشاط و پرانرژی بودم و سعی می کردم تا همه مسائل را خیلی راحت ببینم. البته اگر دعوا و یا ناراحتی پیش می‌آمد، گریه می کردم، ولی همیشه آدم امیدوار و بانشاطی بودم و همیشه ورزش می کردم و خیلی به سر و وضع خودم اهمیت می‌دادم و این موضوع بسیار برایم مهم بود، اما حدود ۵۰ روز پیش یکدفعه حالم بد شد و به شدت از لحاظ روحی و هم جسمی به هم ریختم و قادر به صرف غذا نبودم، ضمن آنکه به شدت حالت تهوع داشتم و احساس خواب آلودگی و در سرم به شدت احساس سوزش و سنگینی می کردم. احساس افسردگی شدیدی داشتم و مرتباً گریه می کردم. یاد مسائل ناراحت کننده و صفحه حوادث روزنامه‌ها می‌افتادم و دائماً فکر می کردم که اگر من روانی و بستری بشوم چه کار کنم. دیگر توانایی ورزش کردن نداشتم حتی از خانه خودم هم اکراه داشتم. بیشتر مواقع نزد مادرشوهرم در طبقه پایین منزلمان بودم و او دائم برایم آب میوه و غذاهای مقوی تهیه می‌دید و سعی می کرد تا مرا به بیرون رفتن از خانه تشویق کند. خلاصه از همه نظر به شدت ضعیف شده بودم و فکر و خیال و احساس ناامیدی مرا رها نمی کرد. ضمن آنکه به شدت به اطرافیانم وابسته شده بودم. شبها از ساعت ۷ و ۸ شب آنقدر احساس خستگی می کردم که دلم می خواست همان موقع بخوابم. اما برعکس، صبح‌ها از ساعت ۷ صبح از شدت دلشوره دیگر خوابم نمی‌برد و احساس کلافگی به من دست می‌داد. اما در هرحال کمی به کارهای منزل می‌رسیدم. تا بعد از ظهر برسد و از خستگی بخوابم. خلاصه روزهای خیلی بد و سختی بود تا سرانجام یک روز که خیلی حال بدی داشتم، روانه بخش اورژانس شدم و پزشک دستور همه آزمایشها را داد. اما عجیب اینکه نتیجه آزمایشها به غیر از کمبود آهن و ویتامین‌ها مشکل دیگری را نشان نداد. البته باید این را هم بگویم که در چند مورد برایم پیش از بیماری مشکلات عصبی رخ داده بود و مدتی پیش هم با جاری ام دعوای بدی داشتم و بعد از آنهم مدتی با شوهرم قهر بودم و در عین حال نگران از اینکه اگر شوهرم با من آشتی نکند و بخواهد طلاقم بدهد و یا همیشه با من قهر بماند چه کنم؟! و در آن چندروز به واقع حال و روز خوشی نداشتم و پس از این موارد، ناگهان بیماری گریبان مرا گرفت که مرتباً هم بدتر و بدتر شد و به اوج رسید که چند روز فقط خوابیدم و گریه کردم تا اینکه خودم را مجبور کردم که مثل قبل باشم، اما نتوانستم به شکل گذشته بازگردم و اکنون که حدود ۵۰ روز از این موضوع میگذرد و ...لطفاً مرا راهنمایی کنید.

با سپاس: سارا ــ ح از تهران

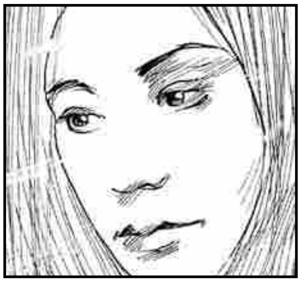

پاسخ ویژه

سرکار خانم سارا ــ ح ــ از تهران

دنبال کردن روند معالجه

کاملاً مشخص است که شما به یکباره دچار افسردگی حاد (High Depression) شده‌اید که البته از نوع موقتی «Temporary» است. البته در برخی این ناهنجاری به صورت ادواری یا «Periodical» بوجود می آید که مورد شما از این دست نمی‌باشد. آنچه که مورد شما را برای شما ناراحت کننده‌تر و تکان‌دهنده‌تر کرده است، این است که افسردگی شما همراه با درجه بالایی از اضطراب Anxiety بوده است. این را هم اضافه کنم که مواردی را که به عنوان اتفاقات منفی در زندگی خود نام برده بودید هم هر کدام به تنهایی و یا جمعاً می‌توانند در تشدید ناهنجاری شما موثر باشند، اما اینکه فرض را بر این بگذاریم که یکی از آن موارد، به تنهایی مشکلات شما را دامن زده است، فرضیه‌ای است که نمی‌توان روی آن حساب جدی باز کرد.

اما با توجه به علائم و عوارضی که در خود ذکر کرده‌اید، توجه من معطوف به یک مشکل جسمانی شده است که در کنار مسائل دیگر، می‌تواند در بالا بردن درجه غیرقابل تحمل بودن آن، موثر باشد و با توجه به انواع ویروسهای آنفولانزا که در جامعه شیوع پیدا کرده است، بعید نیست که شما هم بدون آنکه بدانید و یا تجربه کرده باشید، مبتلا شده باشید که در کنار سایر عوامل، شرایط ناراحت کننده‌ای برای شما ایجاد کرده است (ویروسهای جدید آنفولانزا یا فلو کاملاً متفاوت است با آنچه که افراد در جامعه تجربه کرده و یا آن را شناخته باشند و عوارض آن هم بی‌شباهت به آنچه که شما به عنوان عوارض و علائم ذکر کرده‌اید نیست).

در مجموع شما با مشکلی مواجه شدید که خودتان خیلی خوب آن را شناخته‌اید. حال اگرچه به ندرت اتفاق افتاده که تنها یک عامل تاثیر عمده‌ای روی ناهنجاری به نام افسردگی حاد توأم با اضطراب بگذارد، اما اگر بخواهیم در میان مشکلات اتفاق افتاده برای شما درجه‌بندی به عمل آوریم و یکی را به عنوان تاثیرگذار اصلی شناسایی کنیم، باید روی اختلاف شما با شوهرتان انگشت بگذاریم که به واقع باعث درهم ریختگی در شما شده بود. ضمناً باز هم تکرار می کنم که در مجموع همه مسائل از آنجا که تاثیر آنها روی شما بدون گفتگو بوده است، هر کدام به سهم خود موثر بوده‌اند.

اما باید بدانید که ریشه اصلی در خود شما بوده است یعنی اینکه هر کدام از آن اتفاقها، از آنجا که برای نخستین بار برای شما آنهم با آن درجه از اعتقاد و امید به جامعه، به آینده و به همه چیز اتفاق افتاده بود، درواقع هر کدام به نوعی بخشی از امید را در شما گرفته بود. در اینجا از آنجا که شما برای نخستین بار دچار چنین ناهنجاری شده‌اید، مداوایی که برای شما تجویز شده بود واقعیت فراوانی پیدا می کند. اگر شما شنیده‌اید که درمان دارویی روی افسردگی تاثیر چندانی ندارد، این گفته در ارتباط با کسانی است که برای چندمین بار دچار افسردگی می‌شوند و به نوعی تکراری بودن آن، تاثیر درمان دارویی را از آن می‌زداید، چرا که بدن ما به داروها عادت کرده و تاثیر آن به حداقل کاهش پیدا می کند.

اما در شما این نخستین بار است و دارودرمانی هم از آنجا که برای نخستین بار انجام می گیرد، به طور قطع برای بدن شما هم تازگی دارد و می تواند تاثیر لازم را بگذارد.

باز گشت به اصل

اما آنچه که در مورد شما، مهمترین عامل است و عبور از این چالش را برای شما کاملاً امکان‌پذیر می‌سازد، این است که افسردگی و اضطراب اصولاً در شخصیت اصلی شما و آنچه که اصل شما را تشکیل می‌داد، وجود نداشته است. شما خودتان از خصوصیات خود چند بار شرح دادید و خود را انسانی امیدوار، باانگیزه، خوشحال، معتقد به انسانها و از همه مهمتر خداشناس معرفی کرده‌اید. حتی چند بار عنوان کرده‌اید که اینها اصول زیربنایی هستند که مبنای شما را تشکیل داده‌اند. بنابراین با توجه به این اصل مهم در انسانها که همه ما همواره به اصل خود باز می گردیم، شما هم بدون تردید به آنچه که بودید بازخواهید گشت. حال ممکن است کمی زمان طلب کنید و یا کمی بخواهید که اطراف خود را آزمایش کرده و تحلیل کنید. اما بدانید و آگاه باشید که شما سرانجام به همان سارایی که در انتظار آن هستید بازمی گردید و حال فقط ممکن است به جای ۵۰ روز، ما با ۶۰ یا ۷۰ روز مواجه باشیم. اما قدر مسلم را نمی‌توان نادیده گرفت. حال نکته بسیار مهمتر این است که همین امید به اصل خودتان و همین امیدواری به بازگشت به آن، درواقع شروع بهبودی شما خواهد بود و من هم در شما در انتظار بارقه‌ای از همین امید هستم چرا که نه یک قول واهی است و نه یک پدیده غیرممکن، بلکه همانگونه که می‌دانید، سخن از اصل وجود در زندگی است و این سخن را نمی‌توان نادیده گرفت. البته با توجه به هوش، ذکاوت و درک بالای شما، من مطمئن هستم که دیر یا زود، شما هم سوار بر همان رشته امید حرکت خود را آغاز خواهید کرد. غیر از آن هم انتظاری از شما نیست، چرا که حرکت شما به طرف خودتان است و بس.

موفق و پیروز باشید

سعادت بسته به کار و جسارت است • بالزاک

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

برای زندگی ام انتخاب خوبی کردم

زندگی من سرعت تندی داشت. الان می بینم چقدر از موانع زندگی را با بی تجربگی سپری کرده‌ایم، شاید حق با بزرگترها بود، ولی...

وقتی نتیجه کنکور را دادند و اسم من تو لیست قبولی‌ها بود، بی‌مقدمه به مادرم گفتم: خوب دیگر مادر الان وقتشه زن هم بگیرم.

صدای قهقهه مادرم را هیچ وقت از یاد نمی‌برم. از آنجایی که من پسر بذله‌گویی بودم، فکر کرد دارم با او شوخی می‌کنم. اما واقعیت این بود که شاید هیچ حرفی را تا آن زمان به این جدی نگفته بودم... هرچه سعی کردم مادر را متقاعد کنم که دارم خیلی جدی با او صحبت می‌کنم، فایده‌ای نداشت. دست آخر بهم گفت: دیگر خسته‌ام کردی. برو سراغ درس و مشقت...

اما من تصمیم جدی برای ازدواج داشتم. وقتی یازده سالم بود پدرم فوت کرد... عموها سهم پدر در کارخانه اجدادیشان را هر سال به حساب من می‌ریختند و مادر با کار سختی که در مطب دندانپزشکی‌اش انجام می‌داد، هزینه زندگی را پرداخت می‌کرد...

هجده سالم که شد تقریباً پس‌انداز خوبی در حساب بانکی‌ام بود. دانشگاه هم قبول شده بودم و دلم می‌خواست از همان سالهای اول همراه همسرم زندگی را پیش ببرم.

برای همین مصر بودم هرچه زودتر ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم. فکر می‌کردم امکاناتش را که دارم پس چرا عقب بیاندازم! دلم می‌خواست در سن کم صاحب بچه شوم و زندگی‌ام با شتاب رنگ و لعاب بگیرد و مادرم سالهای سال بتواند نوه‌هایش را ببیند...

روزهای بعد هم موضوع را مطرح کردم. ولی فایده‌ای نداشت. مادر که کم کم فهمید من خیلی جدی دارم صحبت می‌کنم، حتی اجازه ادامه این بحث را به من نداد... من هم مثل همیشه که با مادر به بن‌بست می‌رسیدم، سراغ عموهایم رفتم. اولش آنها هم خندیدند ولی کم کم وقتی متوجه اصرار و مصمم بودن من شدند هر کس نظری داد و تنها کسی که موافق بود عمومجید بود... عمو گفت: خب راست می‌گوید. چیزی برای تشکیل خانواده کم ندارد. چه بهتر... اینجوری خیال همه ما هم راحت می‌شود...

عمومجید کم کم همه را راضی کرد. حتی مادرم و حالا باید می‌رفتیم خواستگاری... تازه مرحله سخت قضیه مانده بود. آخر کسی دختر به یک پسر ۱۸ و ۱۹ ساله نمی‌داد! خیلی‌ها حتی اجازه نمی‌دادند به خانه‌شان برویم. خیلی‌ها هم همان روز خواستگاری با خنده و شوخی جواب رد می‌دادند... انگار دیگر همه یادشان رفته بود که زمانی بیشتر مردها در همین سن و سالها ازدواج می‌کردند.

سال دوم رشته پزشکی بودم که تصادفی با یاسمن آشنا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تلخ ترین شیوه جبران بدی

اما من که می‌دانستم فقط به خاطر منافع خودم این کار را کردم و میلیاردها ارثیه‌ای که به من رسیده بود در مقابل چندرغازی که بهش داده بودم، هیچ بود...

همه قول و قرارهایمان را گذاشتیم. بابت سه میلیون تومان حاضر شد به مدت یک سال همسر قانونی من باشد...

ماجرایش پیچیده بود... ۴۳ سالم بود و هنوز زن نگرفته بودم... دیگر اصرار خانواده‌ها کلافه‌ام کرده بود. پدرم که سکته کرد قسمم داد تا قبل از مرگش می‌خواهد عروسی مرا ببیند... از طرفی شرط گذاشته بود که اگر عروسی نکنم از ارثیه خبری نیست... توی خانواده ما همیشه تهدیدها و تحسین‌ها و تشویق و تنبیه‌ها براساس پول بود... به این قراردادها عادت داشتیم چون همه ما به نوعی گرفتار این پول ارثیه بودیم.

پدربزرگ ملاک بزرگی بود و با کلی رشوه دادن از قانون تقسیم اراضی به کشاورزها در انقلاب سفید شاه دررفته بود... عمر خودش قد نداد که لذتی از آن همه زمین که یک شبه شد شهرک صنعتی و قیمت‌ها سر به فلک کشید، ببرد... مادر عوض نسل بعدی که پدر و عموها و عمه‌هایم بودند حسابی در پول غلت می‌زدند... خیلی از پولها حیف و میل شد... عموزاده‌ها رفتند فرنگ که مثلاً درس بخوانند، دست از پا دراز تر برگشتند، عمه‌زاده‌ها به اعتبار همین پولها شوهرهای آنچنانی کردند و با داشتن دو بچه و سه بچه طلاق گرفتند و بی‌سر و سامان ماندند... خواهر و برادرهای من هم یک جور دیگر پولها را حیف و میل کردند.

من هم همین‌طور... رفتم تو دبی مثلاً هتل خریدم و کلی خانه و آپارتمان که یک شبه خورد تو سر ملک و ورشکست شدم و حالا همه چشم انتظار همین ته مانده ارثیه‌ای بودیم که از پدر به ما می‌رسید... اما برای من شرطی گذاشته و آن هم زن گرفتن بود...

مانده بودم معطل که چه بکنم. حقیقتش به هیچ زنی در عالم نه دل می‌بستم و نه اعتماد داشتم. اما تهدید پدرم جدی بود و من به همین خاطر دنبال زنی می‌گشتم که حاضر شود یک ازدواج مصلحتی با من بکند و سر موعد هم از هم جدا شویم...

خیلی گشتم تا بالاخره یکی از دوستانم، شراره را به من معرفی کرد. گفت مطلقه است و وضع مالی‌اش خوب نیست، حاضر است برای پول هر کاری بکند. چه بهتر از این کار که شرعاً و قانوناً اشکالی هم در آن نیست انجام بدهد...

بعد از چند جلسه که با هم صحبت کردیم همه شرایطم را برای او توضیح دادم و به توافق رسیدیم. کار آسانی نبود. می‌توانست آبروریزی راه بیاندازد و یا سر یک سال دبه دربیاورد و بگوید نمی‌خواهد طلاق بگیرد...

به هر حال کلی چک و سفته از او گرفتم و سه میلیون تومان نقد گرفت و به عقد من درآمد... زن بیچاره با لباسهای مرتب و شیکی که برایش خریده بودم آمد خانه ما و من او را همسرم معرفی کردم و پدرم از ته قلب خوشحال بود که من زنی به این زیبایی دارم.

حتی اصرار داشت برایمان جشن عروسی بگیرد که من گفتم موکولش می‌کنیم به وقتی که شما حالتان بهتر شود...

پدر روز به روز بدتر می‌شد و می‌دانستم هرگز چنین

شدم... ورودی سال جدید بود. از آن بچه درسخوانهایی که ۱۶ سالگی دیپلم گرفته بود. بچه‌سال و پرانرژی و باهوش بود. اصلاً به او نمی آمد دانشجو باشد. بیشتر شبیه دختر مدرسه‌ای‌ها بود. حتی ترم اول با همان روپوش مدرسه‌اش به دانشگاه می آمد و خیلی‌ها مسخره‌اش می کردند. اما همان چندماه اول عجیب حس کردم به‌این دختر علاقه‌مند شده‌ام... خیلی زود بهش پیشنهاد ازدواج دادم. اولش شوکه شده بود. ولی برایش توضیح دادم که یک سال است تصمیم دارم ازدواج کنم. دلم می خواهد همه مراحل زندگی‌ام را با همسرم جلو ببرم. با هم درس بخوانیم، بزرگ شویم و زندگی را تجربه کنیم.

یاسمن هم با من هم عقیده بود و تلفن منزلشان را به من داد تا مادرم با آنها تماس بگیرد... وقتی موضوع را به مادرم گفتم با عصبانیت گفت: مگر دختر ۱۶ ساله هم وقت شوهر کردنش است؟!

اما مثل همیشه عمومجید بود که توانست مادر را متقاعد کند و بالاخره یک شب جمعه‌ای به خواستگاری رفتیم. از همان بدو ورود پدرش توضیح داد که چندان صلاح نمی داند دخترش با این سن و سال کم ازدواج کند. مادرم هم تایید کرد. اما عمومجید آنقدر قصه بافت و بافت تا همه را نرم کرد و پدر یاسمن راضی به یک نامزدی شد تا چند سال بعد عروسی کنیم.

مراسم نامزدی که برگزار شد، من و یاسمن تصمیم داشتیم تابستان همان سال برویم سر خانه و زندگی‌مان. برخلاف انتظار بزرگترها، تدارک همه چیز را دیدیم و آنها وقتی عجله و اصرار ما را دیدند دیگر اعتراضی نکردند...

عروس و داماد بسیار جوانی بودیم. من ۲۰ ساله و یاسمن ۱۷ ساله! بیشتر شبیه بچه‌ها بودیم. خانواده‌ها از ما قول گرفتند تا پایان درسمان بچه‌دار نشویم، ما اما چون چندان روی قولهایمان پایبند نبودیم دو سال بعد صاحب یک دختر شدیم و چهار سال بعد پسرمان به دنیا آمد...

من و یاسمن با هم دانشگاه می‌رفتیم. شبهای امتحان با هم درس می‌خواندیم و مادرم در بزرگ کردن بچه‌ها کمکمان می کرد... توی دانشگاه همه از زندگی ما دو تا تعجب می کردند. بیشتر شبیه دو دوست بودیم. وقتی فارغ‌التحصیل شدیم و در جشن پایان سال، بچه‌هایمان را با خودمان بردیم، همه استادها در حیرت مانده بودند...

زندگی من سرعت تندی داشت. الان که بیست سال از ازدواجمان می گذرد، می‌بینم چقدر از موانع زندگی را با بی‌تجربگی سپری کردیم! شاید حق با بزرگترها بود ولی به هرحال این هم نوعی از زندگی است. حالا من و همسرم و بچه‌ها بیشتر شبیه به یک گروه دوست هستیم تا خانواده. وقتی با هم بیرون می‌رویم هیچ کس باور نمی کند اینها بچه‌های ما باشند یا اینکه از ازدواج من و همسرم ۲۰ سال می گذرد...

با همه این تفاسیر روی هم‌رفته از زندگی‌ام راضی هستم و خوشحالم که یاسمن را برای ازدواج انتخاب کردم... ■

روزی نخواهد رسید... خیلی زود همه باخبر شدند که من با زن زیبا و جوانی عقد کرده‌ام و مراسم عروسی را برای وقتی که پدر حالش بهتر شد، موکول کرده‌ام...

چندباری هم برای طبیعی جلوه دادن مساله او را با خودم به میهمانی های خانوادگی بردم. او هم نقش یک زن آرام و کم‌حرف و درعین حال متین و شایسته را خیلی خوب بازی می کرد...

می‌دانستم خرج دوتا بچه‌هایش زیاد است و آن سه میلیون را پول پیش خانه داده تا کمتر اجاره بدهد... برایش مقرری محدودی گذاشتم و هر ماه می‌رفت از بانک می گرفت... خیلی کم همدیگر را می دیدیم.... اما دورادور مراقب زندگی‌اش بودم. از آنجایی که به هیچ زنی اطمینان نمی کردم به او بیش از دیگران بدبین بودم. فکر می کردم برای پول حاضر است هر کاری بکند به همین خاطر مراقب رفتارش بودم... اما برخلاف تصور خودم و دوستانم هرچه می گذشت بیشتر متوجه زندگی سالم و بی حرف و حدیث او می‌شدم... تا دیروقت در مطب دکتر اطفال سر کوچه‌شان کار می کرد. بچه‌ها را هم با خودش می‌برد... صبح‌ها هم خانه بود و جایی نداشت که برود... نمی‌دانم چرا گاهی دلم می‌خواست چند کیلو میوه بخرم و چند تا اسباب بازی برای بچه‌ها و به خانه آنها بروم... اهل درددل کردن نبود... دلش هم نمی‌خواست من سوال پیچش کنم. هیچ وقت هم خوشامدگوی من نبود و علاقه‌ای به دیدن من نداشت...

سه چهار ماه که گذشت پدرم فوت کرد. از او خواستم نقش یک عروس سیاه‌پوش را بازی کند و در مراسم ختم شرکت کند. او هم بی هیچ اعتراضی پذیرفت... می آمد و از میهمان‌ها پذیرایی می کرد و بی‌هیچ ادعایی در آشپزخانه کنار بقیه کار می کرد... کاری که به نظر بقیه زنهای خانواده عجیب بود...

مراسم که تمام شد و آبها از آسیاب افتاد و ارثیه براساس وصیت‌نامه تقسیم شد، نوبت آن رسید که شراره را طلاق بدهم... باور نمی کنید حتی تا امروز دل تو دلم نبود که مبادا دبه دربیاورد و زیر قول و قرارمان بزند، اما وقتی جلو قاضی همان حرفهایی که بهش گفته بودم را زد، یک حالی شدم. حالی که توصیفش سخت است... نمی گویم در یک آن عاشقش شدم ولی بزرگواری او مرا در مقابلش کوچک و کوچکتر و حقیرتر می کرد... دلم می‌خواست یک جوری از او سپاسگزاری کنم... سپاسگزاری نه عذرخواهی. ظلم کرده بودم... هر چند ظاهراً همه چیز به میل خودش بود، اما من که می‌دانستم فقط به خاطر منافع خودم این کار را کردم و میلیاردها ارثیه‌ای که به من رسیده بود در مقابل چندرغازی که بهش داده بودم، هیچ بود... جز اینکه اسم خودم را در شناسنامه‌اش اضافه کرده بودم و انگ زن مطلقه را دوباره به او چسبانده بودم...

بهش گفتم: جبران می کنم.

حتی نگاهم نکرد... حالم بد است... نمی‌دانم چرا اینقدر احساس بدی نسبت به خودم دارم. با آن زن چه کرده بودم؟! خدا می‌داند وقتی او را می‌بردم توی خانه‌مان چه احساسی داشته. وقتی نقش عروس آن خانه را بازی می کرده چقدر حسرت و درد در گلویش گیر می کرد... اما دم نزد... گله نکرد... دبه درنیاورد... چیزی نخواست و مثل یک سایه رفت...

■

شکوفه های زندگی

مبینا برغمدی

علی حاتم خانی

بهاره برغمدی

مریم اکبرزاده

سیدمحمدرضا موسوی

سیدعلیرضا موسوی

فاطمه گودرزی

آیدا گودرزی

هلن دلنوازی

علی جوینی

سارا کمائی

علی جعفری زاده

زهرا جعفری زاده

رضا جعفری زاده

رنجی که واقعاً شجاعانه تحمل شود حتی دل سنگ را نرم می سازد

● گاندی

قسمت دوم

مادرم زینب خاتون

الهام عدولی فرهنگ

خلاصهٔ قسمت گذشته:

در قسمت قبل خواندید که راوی قصه با مادر و خواهر و پدرش در خانه‌ای کوچک زندگی می کردند. صاحبخانه (شعبان) به آنها اتاق کوچکی داده بود و بقیهٔ اتاق ها را انبار بنکداری خودش کرده بود. پدر راوی درآمدی ناچیز داشت. شعبان به آنها فشار می آورد تا کرایه خانهٔ عقب افتاده را بدهند و چون می دانست آنها چنین پولی ندارند، مدام به مادر راوی اظهار علاقه می کرد و می خواست از شوهرش (سعادت) طلاق بگیرد و با او ازدواج کند تا اجازه بدهد بچه‌ها و سعادت، مجانی در آن خانه زندگی کنند. مادرش بی آن که به شوهرش چیزی بگوید، با شعبان می جنگید. روزی که شعبان برای چندمین بار آمد و مزاحم آنها شد و راوی را کتک زد، پس از رفتن او، حال خواهر راوی بد شد و مادرش او را به درمانگاه برد و برای تهیهٔ هزینهٔ بیمارستان به طرف همسایگان دست کمک دراز کرد ولی کسی کمکش نکرد. اینک ادامهٔ این قصهٔ واقعی را بخوانید.

بابا مدام دنبال کار می‌گشت ولی همیشه دستش از پایش درازتر بود. مادر بیشتر از پیش کلفتی می کرد و هرچه درمی‌آورد، خرج دوا درمان رها می‌شد. بابا فهمیده بود که مادر کار می کند اما به روی خودش نمی‌آورد. حال رها هم روزبه‌روز بدتر می‌شد.

بدجوری تنگی نفس داشت. گاهی نفس‌اش حبس می‌شد و رنگش کبود می‌شد. تنها آرزوی مادر این بود که پولی به‌دست بیاورد و رها را در بیمارستان بستری کند. او آدم امیدواری بود و آینده را روشن می‌دید.

روزی بابا نزدیک ظهر به خانه آمد. معلوم بود خیلی عصبانی است. مادر در حیاط داشت رخت و لباس مردم را می‌شست. من زیر سایهٔ درخت گیلاس نشسته بودم و با مورچه‌ها بازی می کردم. رها توی رختخواب بی‌حال افتاده بود و سینه‌اش خس خس می کرد. بابا وارد حیاط شد و بی‌آن که به کسی نگاه کند، به اتاق رفت و مادر را صدا کرد. مادر شتابان دستش را آب کشید و پیش او رفت. یواشکی به تماشا رفتم. داشتند نجواکنان حرف می‌زدند. کم کم صدای بابا اوج گرفت و دو سیلی به صورت مادر زد و برق از چشم من پرید: یعنی چه؟ چرا بابا جون مادر رو زد؟ مادرم فقط نگاهش کرد و بی‌صدا اشک ریخت. بابا زود پشیمان شد و سر مادر را بوسید و گفت:

ـ آخه زینب جون چرا به من نگفتی؟

ـ چی می‌گفتم؟ انتظار داشتی بگم این مرتیکه راس راس میاد خونهٔ ما و میگه خاطرت رو می‌خوام؟ میگه از شوهرت طلاق بگیر و بیا زنم بشو تا بذارم سعادت و بچه‌هات اینجا مجانی زندگی کنن؟ تو می‌خواستی اینا رو بشنوی؟

بابا حرفی نزد و رفت. خودم را به مادر رساندم و او را درآغوش کشیدم و اشک ریختم. او هم گریه می کرد و حرف‌هایی می‌زد که از شدت بغضی که داشت، برایم نامفهوم بود. رها هم توی رختخواب بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. شاید نیم ساعت بود که گریه می‌کردیم و هرکس با زبان خودش چیزهایی می گفت. یادم هست بابا وسط گریهٔ ما برگشت و گفت:

ـ دیگه بسه. طوری نشده که... رفتم حق‌شو گذاشتم کف دستش. بعدشم رفتم یه جا و کار پیدا کردم. قراره از فردا برم سر کار... دیگه غصه نخورین.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سر و صدای شعبان را از توی حیاط شنیدم. بابا به حیاط دوید. از پشت شیشه نگاه کردم. لباس شعبان پاره و خونی بود. بابا به حیاط پرید و او را زیر مشت و لگد گرفت. همسایه‌ها دخالت کردند و شعبان را از دست بابا بیرون کشیدند و روی پله‌ها نشاندند. بابا را هم گوشه‌ای بردند و مشغول نصیحت کردنش شدند. چند تا از زن‌ها مادرم را دوره کرده بودند و چیزهایی می گفتند. ایران خانم تقریبا بلند بلند می گفت:

ـ زینب جون تقصیر خودته... چرا کاری کردی که آقا سعادت بفهمه؟ این آقا شعبون بیچاره هم که بازی خورده... خدا بده یه جو شانس...

کمی بعد دو پاسبان وارد حیاط شدند و بابا را گرفتند و بردند. جیغ و داد و التماس‌های من و مادر فایده‌ای نداشت. حتی مش رحمت هم نتوانست شعبان را راضی کند تا شکایتش را پس بگیرد. بابا را بردند و هنوز یک ساعت نگذشته بود که دو نفر از طرف شعبان آمدند و وسایل ناچیز ما را توی کوچه ریختند.

از دست ما کاری برنمی‌آمد. مادر فقط توانست رها را بغل کند تا آسیب نبیند. هر سه توی کوچه بودیم... آدم‌های شعبان وسایل ما را روی هم پرت می کردند. همسایه‌ها به تماشا آمده بودند. من از بچه‌های محل خجالت نمی کشیدم چون می‌دانستم بابا را به‌خاطر کار خوبی کرده به کلانتری برده‌اند. کنار مادر ایستاده بودم و به او و رها می گفتم: گریه نکنین... طوری نشده که...

وقتی که کار آدم‌های شعبان تمام شد، مش رحمت پیش ما آمد و به من گفت:

ـ آهای رضا! چرا بیکار واستادی؟ بجنب و خورده ریزاتونو ببر بذار حیاط خونهٔ ما... و به مادر گفت:

ـ خدا بزرگه... غم به دلت راه نده. تا اوضاتون یه خورده جفت و جور بشه، بیاین خونهٔ من.

مادر چیزی نگفت. من تند تند وسایل را به حیاط مش رحمت بردم. دو سه نفر هم به کمکم آمدند که دوست نداشتم کمک کنند چون حرف‌هایی در گوش هم می گفتند و یقی زیر خنده می‌زدند و من خوشم نمی‌آمد. مش رحمت مادر و رها را به پستوی دکانش برد. من هم که کارم تمام شد، آنجا رفتم و دیدم مادر می‌خواهد به کلانتری برود. پستوی مش رحمت جای راحتی نبود ولی از این بهتر بود که جلو چشم فضول مردم باشیم.

مادر ما را به مش رحمت سپرد به کلانتری رفت. یک هفته گذشت و از آزادی بابا خبری نشد. ما شب‌ها توی دکان مش رحمت می‌خوابیدیم. حال رها مدام بدتر می‌شد و من برایش کتاب و ورق پاره‌های مجله‌هایی را می‌خواندم که مش رحمت توی آنها به مردم پنیر و نخودچی و از این جور چیزها می‌فروخت. زیاد به کوچه نمی‌رفتم چون بعضی‌ها مرا مسخره می کردند و حرف‌های نیش‌دار می‌زدند. مادر قسمم داده بود با کسی دست به یقه نشوم. من هم تحمل می‌کردم و از دکان مش رحمت بیرون نمی‌رفتم مگر وقت‌هایی که او مرا دنبال کاری می‌فرستاد.

روزهای سختی بود ولی به هر حال گذشت... زن مش رحمت که پیرزنی ساکت و مهربان بود، با ما کاری نداشت. گاهی هم آبدوغی، اشکنه‌ای، چیزی درست می کرد و یک کاسه هم به ما می‌داد. مادر هم دنبال کار بابا بود هم برای مردم کار می کرد. دست‌هایش همیشه سرخ و خشک بودند. از وقتی که به پستوی مش رحمت رفته بودیم، موهای سیاه و بلندش را ندیده بودم. یک شب به او گفتم:

ـ دلم واسه دیدن موهات تنگ شده.

سرم را ناز کرد و گفت:

ـ بذار سعادت بیاد خونه، بعدش موهامو نشونت میدم. حالا خوب نیس.

نمی‌دانم انتظارم برای آزادی بابا برای خودش بود یا برای دیدن موهای مادرم زینب خاتون... و سرانجام روزها شب شدند و شب‌ها روز شدند و پس از مدتی که نمی‌دانم چقدر بود، پدرم وارد دکان مش رحمت شد. مادرم حسابی یکه خورد. باورش نمی‌شد که بابا آزاد شده باشد. مش رحمت دکان را بست و ما را به خانه‌اش برد. بابا برایمان تعریف کرد:

ـ امروز زن شعبون اومد و رضایت داد... میدونین چی شده؟ مرتیکه پای منقل بافور جون داد. من واسه زنش تعریف کردم که چه آدم نامردی بود. زنش سرشو انداخت پایین و گفت خودم یه بوهایی برده بودم. بعد رضایت داد و همهٔ پول پیش خونه رو پسم داد...

یک قلپ چای خورد و سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

ـ زندون که بودم، یکی از هم بندی‌هام می گفت نون توی باربریه. آدم باتجربه و خوبیه... امروز فردا آزاد میشه و قراره شریکی یه ماشین بخریم و بریم دنبال کار باربری.

زندگی دوباره شیرین شد. مش رحمت یکی از اتاق‌های خانه‌اش را مجانی به ما اجاره داد. بابا با دوستش وانت بار کهنه‌ای خرید و دنبال کار رفت. درآمدش بد نبود ولی هنوز

آنقدر نداشت که رها را در بیمارستان بستری کند. کم کم برای شهرهای دیگر سفارش بار گرفت و سه چهار روز می‌رفت و دو روز به خانه برمی‌گشت. یکی از روزهایی که داشت به سفر می‌رفت، به مادر گفت:

ـ داریم میریم بندر... شریکم میگه نون خوبی توی این سفر هس. وقتی برگشتم حتما رها رو می‌برم بیمارستان.

ـ سعادت! دلم شور افتاده... میشه نری؟

ـ زن چرا نفوس بد میزنی؟ من که رانندگی بلت نیستم که بگم تصادف می کنم. شریکمم آدم محتاطیه و یواش میرونه. دلواپس نباش خوبیت نداره. هفتهٔ بعد با کلی پول برمی گردم و رها رو می‌برم بیمارستان... مگه بده؟

مادر مثل همیشه حرفش را خورد و برای دل بابا رضایت داد. بابا رفت ولی یک هفته شد دو هفته... سه هفته... یک ماه... و سرانجام یک روز صبح، در خانه را زدند. ما که مدام منتظر بودیم بابا برگردد، از جا پریدیم و از پشت شیشه به حیاط چشم دوختیم. مش رحمت آرام آرام به طرف در رفت و بازش کرد. چیزی دیده نمی‌شد. کمی بعد در را بست و مادرم را صدا کرد. مادر چادرش را سرش کرد و پیش او رفت. مش رحمت گفت:

ـ دیگه چشمت رو به در ندوز. مسافرت برنمی‌گرده چون به سفری رفته که بازگشت نداره.

مادر کف حیاط نشست. سرش پایین افتاد. نفس عمیقی کشید و از هوش رفت. من حیران بودم که چه شده. دست مش رحمت را گرفتم و گفتم:

ـ چرا نمیگی چی شده؟

نگاهم کرد و آهسته گفت:

ـ برو طیبه رو صدا کن بیاد حواسش به مادرت باشه.

طیبه زنش بود. لازم نشد دنبالش بروم چون خودش آمد. من دوباره سؤالم را تکرار کردم. مش رحمت آهی کشید و گفت:

ـ شریک بابات آدم بدی بوده. تو کار قاچاق بوده و داشته از دست مأمورا فرار می کرده که تصادف می کنه و خودش و بابات رو به کشتن میده ولی تو اینو به کسی نگو.

دنیا دور سرم چرخید. یعنی من دیگر بابا رو نمی‌دیدم؟ یعنی رؤیاهایی را که برای مادر و من و رها تصویر کرده بود، به باد رفتند؟ یعنی ما باید تا آخر عمرمان بدبخت و گدا باشیم؟ یعنی من دیگر موهای مادرم را نخواهم دید؟ بُغضی که بسیار سنگین و خفه کننده بود، گلویم را فشار می‌داد و اشک نمی‌شد. چقدر دلم می‌خواست گریه کنم ولی اشکم نمی‌آمد. می‌خواستم بلندترین فریادم را بکشم ولی سرِ چه کسی؟

همسایه‌ها و فامیل‌ها ما را به بهشت زهرا(س) بردند. از آن روز چیزی یادم نمانده چون به مراسم بهشت زهرا(س) نگاه نمی کردم. همهٔ حواسم پیش مادر بود. دنبالش می‌رفتم تا اگر چیزی خواست، به او بدهم ولی او هیچ‌وقت چیزی نمی‌خواست.

زمان می‌گذشت و دست و دلم به کاری نمی‌رفت. بیشتر وقت‌ها کنار رها می‌نشستم و برایش قصه می گفتم. او گاهی لبخندی می‌زد و نشان می‌داد از قصه‌ام خوشش آمده. رنگش مثل گچ دیوار شده بود. همیشه دست‌هایش سرد بود. مادر موهای بلندش را کوتاه کرده بود چون مدام در رختخواب بود و موهایش به هم گره می‌خورد. صورتش لاغر شده بود و چشم‌هایش گود افتاده بود. با صدای خس خس نفس می کشید و گاهی که به سرفه می‌افتاد، خون بالا می‌آورد. اشتهای درست حسابی نداشت. بعد از مرگ بابا، مادرم دیگر حوصله نداشت با ما حرف بزند. گوشه‌ای کز می کرد و به نقطه‌ای خیره می‌شد. چهل روز از مرگ بابا گذشت. فامیل‌ها با زور مادر را از قبرستان به خانهٔ مش رحمت آوردند و توی اتاق جمع شدند تا مادر را از سیاه دربیاورند:

ـ اتفاقیه که افتاده... دیگه بهش فکر نکن. جوونیت رو خراب نکن. جلو مش رحمت خوبیت نداره رخت عزای شوورت تنت باشه. مرد خوبیه. بی‌آزاره. جوون هم نیست که بگی کله‌ش باد داره. بچه‌هاتو دوس داره. اون پیرزن، طیبه خانم هم حرفی نداره. بدش نمیاد کمک کارش باشی. دخترت رو می‌فرسته بیمارستان، پسرت شیش ماهه که نرفته مدرسه ... مگه می خوای بی‌سواد و لات بشه؟ هیچ دیدی که مش رحمت با چه عشقی نیگات می کنه؟ خودش گفته اگه بگی آره، اول رها رو می خوابونه بیمارستان، بعدش تو رو می‌بره مشهد.

مادر همهٔ این حرف‌ها را شنید و یک کلام گفت:

ـ من عزادارم ... راحتم بذارین تا با بچه‌هام تنها باشم.

عصبانی بودم. دلم می خواست دست و پای مش رحمت را ببندم و توی گوش‌های بزرگ و پر مویش آب جوش بریزم. نمی‌دانم چرا... فقط می‌دانستم او فکرهای بدی کرده است.

دلم می‌خواست به مادرم بگویم: پاشو از اینجا بریم. به خدا میرم کار می کنم و خرج‌تو میدم... ولی لازم نشد به او چیزی بگویم چون فردایش بعضی از وسایل‌مان را در جامه‌دانی پیچید و از خانهٔ مش رحمت رفتیم. جامه‌دان را به کول کشید و رها را بغل گرفت و رفتیم. خیلی رفتیم تا از آن محله دور شدیم و وارد ساختمان نیمه کاره و متروکی شدیم. کسی آنجا نبود. خیلی کثیف بود. همه جایش بوی آمونیاک می‌داد. مادر یکی از چهاردیواری‌ها را انتخاب کرد و آنجا را روفت و شست و برق انداخت. بعد برای رها جایی درست کرد و او را خواباند و به من گفت:

ـ رضا جون! مراقب خواهرت باش تا برم و بقیهٔ چیز میزامونو بیارم.

طوری نگاهش کردم که خودش فهمید چه فکری در سرم می گذرد چون گفت:

ـ قربون پسر باغیرتم برم ... خیالت راحت باشه. به کسی اجازه نمیدم بهم نزدیک بشه. تو فقط مراقب خواهرت باش تا من برم و زودی برگردم.

خیالم راحت شد. کنار رها نشستم و در حالی که موهایش را ناز می کردم، به فکر فرو رفتم: حس می کردم حالا که بابا از پیش ما رفته، من باید مراقب مادر و خواهرم باشم. باید بروم کار پیدا کنم و اتاق خوبی برایشان اجاره کنم تا راحت باشند. آنقدر کار خواهم کرد تا هر دو در آسایش باشند. پس‌انداز هم خواهم کرد و مادر و رها را به مشهد می‌فرستم.

در این خیالات بودم که مادر با کوله‌باری سنگین برگشت. با کمک هم فرش را پهن کردیم و وسایل را چیدیم و پنجرهٔ اتاق را که چارچوب نداشت، با پارچه‌ای پوشاندیم و آنجا شد خانهٔ ما. مادر آن اتاق نیمه کاره را با وسایل محقری که داشتیم، سر و سامان داد و بیرون رفت. من کنار رها نشستم و سعی می کردم او را بخندانم. رها نمی‌خندید چون از آن چهاردیواری مخروبه خیلی می‌ترسید. فکر می کرد آنجا سوسک و عقرب دارد. من او را دلداری می‌دادم ولی خودم هم می‌ترسیدم ولی نه از سوسک و عقرب... از مردهای ولگردی می‌ترسیدم که گاهی وارد آن ساختمان می‌شدند و گوشه‌ای دور از چشم مردم می‌نشستند و سیگار می کشیدند. مادر که رفته بود بیرون، دو بار مردهای ولگرد آمدند و کارشان را کردند. وقتی که آنها آمدند، به رها گفتم هیچ صدایی و سرفه‌ای نکند.

چه خوب شد که مادر پس از دو سه ساعت برگشت. از زیر چادرش بوی کباب می‌آمد. آن را در روزنامه پیچیده بود. روزنامه را زمین گذاشت و مرا بوسید. بعد کنار رها نشست و موهایش را ناز کرد و گفت:

ـ یه کار خوب پیدا کردم. از صبح تا عصر میرم یه شرکتی خدمتکاری می کنم. حقوقش هم خوبه. گفتن اگه از کارم راضی باشن، چند ماه دیگه بیمه هم میشم. اگه بیمه بشیم، رها رو می‌خوابونم بیمارستان.

رها با چشمان بی‌حال و مرطوبش نگاهش کرد و گفت:

ـ اون عروسکه رو واسه‌م می‌خری؟

ـ آره عزیز دل مادر. همونی که لباس قرمز تن‌شه و چشاش سبزه و موهاش بوره. همونی که کنار اون بیمارستان، توی اون اسباب‌بازی فروشی، پشت ویترینه و میگه من مال رها جون هستم ... قسم می‌خورم که واسه‌ت می‌خرمش.

گفتم: رها جون منم دیگه بزرگ شدم و میرم سر کار... منم بهت قول میدم که اون عروسک رو برات می‌خرم.

مادر سفره را پهن کرد و گفت:

ـ نه پسرم ... تو بایس درس بخونی. امسال که نشد بری مدرسه. سال دیگه ایشالا می‌فرستمت مدرسه تا باسواد و مهندس بشی ... حالا بیاین ناهار بخوریم.

مدت‌ها بود کباب نخورده بودم ولی غمی در دلم بود که نمی گذاشت از خوردن کباب لذت ببرم. دلم می‌خواست گریه کنم. به خیابان بروم و داد بکشم. دلم می‌خواست تبر بزرگی بردارم و همهٔ ماشین‌های شیک و گران قیمت را درب و داغان کنم.

مادر هر روز صبح سر کار می‌رفت و غروب برمی گشت. من هم هر روز مراقب رها بودم و چشمی و گوشی به بیرون داشتم تا اگر مردهای ولگرد آمدند، غافلگیر نشوم. یک بار یکی از آنها ما را دید.

نمی‌دانید چقدر ترسیدم. چوبی را که برای دفاع از خانواده‌ام کنار گذاشته بودم، برداشتم و حالت دفاعی گرفتم. آن مرد ولگرد لبخندی زد و گفت:

ـ چه بچهٔ خوبی! چقدر شجاعه! نترس پسر جون... کاریت ندارم... بابات کجاس؟

چوب را تکان دادم و گفتم:

ـ به تو ربطی نداره...

ادامه دارد

وقتی همه با من هم‌عقیده می‌شوند، تازه حس می‌کنم که اشتباه کرده‌ام ● اسکار وایلد

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

عروسک دل شکسته

«پروین افتخاری» باذهنیت و حساسیتی زنانه و عمیقاً انسانی، داستان کوتاه «عروسک دل شکسته» را از دید گاهی یکسره متفاوت با به اصطلاح «ارزیابی»های غالباً متداول در میان بسیاری از دختران و زنان و خانواده‌های کم و بیش «پولگرا»، در ساخت و شکلی ساده به قلم رانده است.

«پروین افتخاری» در گوشه‌هایی از نامه‌ای که همراه با داستانش فرستاده، نوشته است:

«سالهاست که می نویسم، اما هرگز ادعا نکرده‌ام که نویسنده‌ام. نکته دیگر این است که نوشته‌های من بر اساس سرگذشت‌های واقعی به صورت داستان در می‌آید، چون از رؤیاپردازی صرف، به آن معنا که داستانی را کاملاً فقط از خودم ابداع کنم، گریزانم...»

این نویسنده خوش قریحه دانش آموخته کارشناسی در اقتصاد و همچنین ادبیات فارسی است و به عنوان مدیر امور مالی در بخش خصوصی به کار مشغول است.

پروین افتخاری – تهران

«خاطره» با قامت کشیده و چهره جذابش، در نیمه روشنایی کافه قنادی خلوت، روبرویم نشسته است و چشمهای سبز درشتش، در حالتی از سرخوردگی و اندوه، خسته به نظر می‌رسد. تمام وسعت نگاهش را انگار ابرهای خاکستری غم پوشانده و چشمان اشک‌آلودش، غروب پاییزی را در ذهن و خاطر من بیدار می کند.

***

من و خاطره همه سالهای روشن تحصیل را باهم گذراندیم؛ همه دوران پاک کودکی و ایام پرشور نوجوانی. هنوز هم سادگی و مهربانی سرشتی‌اش برایم یادآور همان دوستی صمیمانه روزهای خوش تکرارنشدنی است. مادرش خانه‌دار بود و پدرش در یک اداره دولتی شغل کوچکی داشت که حقوق ماهیانه‌اش به سختی کفاف مخارج زندگی کاملاً معمولی او و سه برادرش را می‌داد، اما محبت و صفا پایدارترین سرمایه زندگیشان بود. به دلیل تنگدستی و فقر مالی، با آن که استعداد و درسش عالی بود و همیشه جزو بهترین شاگردان مدرسه محسوب می‌شد، همین که دیپلم دبیرستان را گرفت، برای کمک به خانواده، در جستجوی کار به همه جا سر زد و سعی کرد تا لیاقت و مهارت‌هایش را عرضه کند. اما هر جا که قدم می گذاشت متوجه می‌شد فقط او را به دلیل زیبایی خیره‌کننده‌اش می‌پذیرند و حاضرند او را با حقوق و مزایای بالا و چشمگیر، در قبال کاری که عملاً «بیکاری» بود، استخدام کنند!

در آن روزها من شاهد بودم که چه طور هر بار عصبی و خسته به گوشه اتاقش پناه می‌برد و بی‌صدا می گریست. زیبایی او آنقدر ظریف و شکننده بود که همه چشمها را خیره می کرد ولی در آن مقطع، ذهن و زندگی نجیبانه او را تلخ و آشفته کرده بود.

***

انگار فکرم را می‌خواند که می گوید:

– یادته همیشه صدام می کردی: عروسک...!؟

با خنده جواب می‌دهم:

– تو هم همیشه عصبانی می‌شدی و می گفتی: من آدمم، نه عروسک!

لبخندی افسرده می‌زند و می گوید:

– آخه عروسک که روح و احساس نداره...

من همیشه در آرزوی این بودم که آدمها منو به خاطر فکر و وجود درونی‌ام قبول داشته باشن نه برای مثلاً خوشگلیم!

با حسرت می گویم:

– اما من همیشه آرزو می کردم مثل تو مورد توجه قرار می گرفتم، چه برای خودم، چه برای سر و وضع و قیافه و قد و قامتم!

... چنان با رنجش و اندوه نگاهم می کند که حس می کنم حرف زشت و زننده‌ای زده‌ام.

***

آشنایی خاطره با همسرش کاملاً اتفاقی بود. یکی از روزهایی که خاطره مثل همیشه از مصاحبه استخدامی باز می گشته، آنقدر عصبی و ناامید بوده که به گفته خودش، حتی صدای بوق ممتد ماشینی را که به او نزدیک می شده، نمی‌شنود و فقط وقتی به خود می‌آید که با آن تصادف می کند. خاطره وقتی به هوش می‌آید خود را در اتاق یک بیمارستان لوکس روی تخت می‌بیند. مرد شیک‌پوش و خوش قیافه‌ای که با او تصادف کرده بوده، با نهایت ادب و متانت از او به خاطر حادثه‌ای که پیش آمده بود، پوزش می خواهد. در آن موقعیت هر چند که جراحات خاطره چندان هم زیاد نبود، اما به اصرار فیروز، همان مرد مؤدب و خوش قیافه، یک هفته در بیمارستان ماند و هر روز فیروز به دیدنش رفت. وقتی از بیمارستان مرخص شد، چنان علاقه‌ای بین آنها به وجود آمده بود که خیلی سریع به ازدواج انجامید. هر چند فیروز در مرز چهل سالگی قرار داشت، اما چنان جوان و شاداب به نظر می‌رسید که به مردان سی ساله می‌مانست. او مدیر عامل یک شرکت بزرگ ساختمانی بود و از جهت درآمد و ثروت، وضع فوق‌العاده‌ای داشت. به گفته خودش، چون تا آن زمان – چهل سالگی – دختر مورد علاقه‌اش را نیافته بود؛ ازدواج نکرده بود.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم گلیژه عبادیان – تهران**

داستان بدون عنوان و به ظاهر تا حدی نامتعارفی را که فرستاده‌اید با دقت و علاقه خوانده‌ام. این اثرتان هم مثل داستان کوتاه «گم شده در باد»، اثر دیگرتان که چندی پیش در این صفحات به چاپ رسید، نشان از قریحه نیرومند و قدرت تخیل درخشان شما دارد و یکی از ویژگی های بارز آن چندلایه و تفکربرانگیز بودن است. اگر قرار باشد نوع نگاه و هستی شناسی هنری شما را با رجوع به همین دو داستان، تکیه گاه و محور اساسی تلاش و گرایش تان در عرصه نویسندگی خلاق به حساب آوریم، شاید بتوان گفت که تاثیرپذیری فعالی از ژانر به اصطلاح «گوتیک» دارید. عمق اندیشگی دو داستانتان خواسته و ناخواسته خواننده حرفه‌ای را کم و بیش به یاد دسته‌ای از داستانهای «ادگار آلن پو» و برخی آثار «صادق هدایت» می‌اندازد؛ و در گامی دیگر برخی داستان‌های «رابرت لویی استیونسون» را به ذهن می‌آورد.

به هر حال، چاپ نشدن داستان بدون عنوان ارسالی تان در این مسابقه به هیچ وجه به مفهوم ضعیف یا نارسا بودن کاربرد عنصرهای داستانی در نوشتن آن نیست.

بی گمان توجه دارید که «اطلاعات هفتگی» نشریه‌ای است عمومی و خانوادگی با طیفی گسترده و متنوع از خوانندگان، اثری که فرستاده‌اید بیشتر برای چاپ شدن در جُنگ‌های صددرصد ادبی یا نشریه‌های اختصاصی ادبیات داستانی مناسب است.

با در نظر گرفتن شماری از داستانهای خواندنی و گاه درخشانی که در صفحات «مسابقه بزرگ داستان نویسی» به چاپ رسیده و می‌رسد، داستانهای دیگری برای این مسابقه بفرستید. **شاد و پوینده باشید.**

*** خانم زینب قاسمیان – جهرم**

با توجه به نوجوانی و سن و سالتان –۱۸ سالگی– نثر و زبان پاکیزه و نسبتاً یکدست و همواری را در نوشتن به کار برده‌اید که تحسین برانگیز است و نویددهنده برای آینده. در نوشته خاطره گونه‌ای که با عنوان «خاکستری» ارسال کرده‌اید، می‌توان نخستین گامهای محکم یک «استعداد» چشمگیر را در مسیر نویسندگی خلاق دریافت و احساس کرد. ضمناً آنچه در این نوشته نمونه‌وار شما به نحوی بارز جلوه دارد، قدرت و حساسیت‌تان در تبدیل گفتگوهای عادی و واقعی عرصه‌های عادی زندگی به گفتگوهای داستانی است. به کاربرد دقیق و سنجیده هر عنصر داستانی –از جمله شخصیت‌پردازی– بیشتر توجه کنید و به خاطر

از سوی دیگر، خاطره چنان عاشق او شده بود که فاصله طبقاتی میان خودش با آقا فیروز را درک نمی کرد و معتقد بود با عشقی که آن دو را به هم پیوند می‌داد، می‌تواند هر مشکلی را حل کند.

جشن ازدواج خاطره؛ به راستی چنان به اصطلاح باشکوه بود که هیچ کس نمی‌توانست به سادگی فراموشش کند. وقتی از باغ بزرگ محل برگزاری جشن وارد می‌شدی، از جاده‌ای شنی و باریک که دو طرف آن را گلکاری کرده بودند می گذشتی و به محوطه‌ای دلباز و محصور در میان درختهای سرو و صنوبر می‌رسیدی که فواره‌های رنگینش در میان حوض‌های مرمر رقصی شورانگیز داشتند و بازی نور در میان آب، به هزاران پولک رنگی می‌مانست.

مراسم ازدواجش، به قول یکی از دوستان: جشن نور و رویا بود! بیشتر دوستان و خویشاوندان زیرلبی پچ‌پچ می کردند که خاطره، شیفته پول و ثروت فیروز شده، اما من این یار قدیمی را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که خاطره با عشق و دلبستگی صادقانه، بی‌ریا محبتش را به فیروز پیشکش کرده. بعد از ازدواجش رابطه ما کم و کمتر شد و این به دلیل برخورد همسرش بود که می خواست هر گونه پیوند خاطره را با طبقه و دوستان و خویشاوندان کم درآمد او که در نظر فیروز «گدا» به حساب می آمدند، قطع کند و من که فقط خوشبختی دوست نازنین و دیرینم را می خواستم، به همین راضی شدم که گاه گاه تلفنی از حال وروزگار او باخبر شوم و برایش تندرستی و شادی آرزو کنم.

* * *

و حالا با گذشت پنج سال، خاطره در برابرم نشسته است؛ شکسته و درهم‌ریخته و پریشان. به من فهمانده است که ازدواجشان به جدایی انجامیده و چند روز پیش از فیروز طلاق گرفته است.

همچنان که با فنجان قهوه‌اش بازی می کند، به تلخی لبخند می‌زند و می گوید:

–تو هنوز هم همانطور صبور و آرام هستی؟... می‌دونم که تا من حرفی نزنم تو چیزی نمی‌پرسی. من هم در همه این سالها آنقدر تظاهر به مثلاً خوشبخت بودن کرده‌ام که حالا دنبال گوش شنوایی می گردم تا همه رنج‌ها و غم‌های خاموش این مدت را برایش بگویم!

بی‌اختیار می‌خندم:

– گوش‌های من با صورتحساب اینجا مال تو!

و او همان‌طور که اشک‌هایش بی‌صدا و پراندوه فرو می‌ریزند، از گذشته‌ها می گوید:

–مشکل من از همون شب عروسی شروع شد، اما من هم مثل خیلی از مردم واقعیت‌ها را ندیده گرفتم و با خوش‌باوری چشمهایم را بستم و تن به تقدیر سپردم. من تا شب عروسیم در چنان جشنی شرکت نکرده بودم، اما با راهنمایی‌های فیروز بالاخره توانستم شب را به پایان برسانم و چه بیهوده فکر می‌کردم دیگر هرگز در چنان جشن‌هایی شرکت نخواهم کرد؛ در حالی که آن شب شروع پایان‌ناپذیر این جور میهمانی‌ها بود. با گذشت هر روز من اختلاف طبقاتی خودم و فیروز را بیشتر احساس می کردم اما با تکیه بر عشقی که به او داشتم توانستم به سرعت خودم را تطبیق بدهم.

با گذشت روزها؛ کم کم احساس می کردم من هیچ نقشی در زندگی او ندارم. فیروز درباره هیچ کاری با من مشورت نمی کرد و هیچ تصمیمی را با من در میان نمی‌گذاشت، مگر پس از پایان کار؛ و آن هم بعضی وقتها و نه همیشه ... وآن هم اگر در میان میهمانی‌های شبانه؛ مجالی برایش باقی می‌ماند. اما پس از آن جز تایید و تصدیق انتظاری از من نداشت. تنهایی آرام آرام در زندگیم رخنه کرد و پنجه‌های سردش را به دیواره قلبم کشید. فیروز فقط از من انتظار داشت لباسهای رنگارنگ بپوشم، در قابی طلایی لبخند بزنم و به اجبار از دیدن کسانی که می خواستند مرا وادار به دوستیشان کنند تا نفع بیشتری از ثروت فیروز ببرند، دروغی اظهار خوشحالی کنم. من به سراشیبی دنیای پوچ و پر تجمل او افتاده بودم و مثل یک گوی لغزنده، بی‌اراده می‌غلتیدم و پایین می‌رفتم. او همیشه خیلی حق به جانب، می گفت من آنقدر زیبا هستم که مثل یک عروسک فقط باید تو ویترین باشم. اوایل آن همه توجه و تحسین غرورم را برمی‌انگیخت؛ اما آرام آرام سعی کردم او را متوجه کنم که من بجز زیبایی ظاهری، برای خودم و در حد و اندازه خودم شخصیتی دارم و انسانم. دلم می‌خواست او انسان بودنم را باور کند، ولی او زندگیش را در همان چارچوب پول باور داشت و از هر چیزی که می‌توانست باورش را آشفته کند، سرباز می‌زد و این اساسی‌ترین اختلاف ما بود. همیشه این پرسش آزارم می‌داد که اگر تا این اندازه زیبا نبودم، آیا بازهم فیروز با من ازدواج می کرد!؟ عاقبت روزی جوابش را یافتم. او خیلی ساده گفت که همیشه خواهان بهترین‌ها بوده و زیبایی من، تحسین همه را برمی‌انگیخته و از این که دیگران برای داشتن من به او حسادت می کردند، به اوج رضایت خاطر و غرور می‌رسد. رسیدن به این واقعیت و شنیدن اعتراف او به این موضوع پوچ، که البته از قبل خودم آن را احساس کرده بودم، آخرین پیوندهای زندگی مشترکمان را گسست. این حقیقت که من به راستی به عروسک او تبدیل شده بودم، مرا به عصیان واداشت.

روزی که از او خواستم از هم جدا شویم، با تعجب کمی ابرو بالا انداخت و خودخواهانه و درحالتی از بی‌اعتنایی خواست دلیلش را بداند. از نظر او، من آنچه را که هر زنی آرزو می کرد، داشتم: خانه، ویلا، ماشین، سهام چند شرکت، جواهرات و همه وسایل آسایش برای فخر فروختن به دیگران و به قول او به «گدایان»! پس باید به هرچه او می‌پسندید و می‌خواست رضایت می‌دادم. او نمی‌توانست درک کند که من می‌خواهم خودم را از این زندگی باز پس بگیرم و به مدار خودم برگردم.

فیروز آن روز با عصبانیت از منزل خارج شد و چون فکر می کرد من از این ناسپاسی پشیمان خواهم شد و نمی‌توانم از ثروت او چشم‌پوشی کنم، به سرعت مقدمات قانونی برای طلاق و جدایی را فراهم کرد و خیلی زود به نقطه پایان رسیدیم. حتی وقتی برای آخرین مرتبه او را در دادگاه دیدم، همچنان خودخواهانه معتقد بود که روزی پشیمان به نزدش بازخواهم گشت...

* * *

... خاطره از پس پرده اشک، به داخل فنجان قهوه‌اش خیره می‌شود؛ انگار روزهای رفته اش را می‌نگرد و من در سکوت او را نگاه می کنم، زیرا ناتوان‌تر از آنم که از اندوهش بکاهم. فقط در دنیای ساده خودم، خدا را به خاطر چهره‌ای معمولی که به من داده شکر می گویم و دیگر مطمئنم عزیزانم مرا به خاطر خودم دوست دارند. ■

داشــته باشید که هر داستان کامل علی‌الاصول دارای یک شــخصیت اصلی و محوری است که در یک واقعه داستانی درگیر می‌شــود و در مجموع هر داستان درخشان براساس یک طرح (پیرنگ) محکم و حساب شده نوشته می‌شود.

درانتظــار خواندن داســتانهای بهتــر و قابل قبولی که خواهید نوشت، برایتان شادی و تندرستی آرزو می کنم.

*** آقای عماد دهنوی –ساری**

«عشق و نفرت» شما –صرف‌نظر از بیش از حد طولانی بودن و به همین دلیل کســالت‌بار شدنش –از لحاظ زبان و ساختار سست و به‌اصطلاح بی‌بنیاد است.

توجه داشــته باشــید که داســتان کوتاه بنــا به یکی از تعریف‌های ســاده این نوع ادبی، اثری اســت «کوتاه» که در آن نویســنده به یاری یک طرح منظم، یک شــخصیت اصلی را در یک واقعه اصلی –متکی بر منطق متن –نشان می‌دهــد و ایــن اثر بر روی هم براســاس القای یک مفهوم متمرکز، تاثیر واحدی را القا می کند.

برای مطالعه و نوشــتن، به تناســب شرایط و نوع کارها و زندگی‌تان، برنامه‌ریزی کنید و در هر حال به شیوه‌ای متناسب با گرایش‌های ذوقی و ذهنی‌تان، بدون وقفه کار کنید.

به یاد بسپارید که پس از خواندن و بازخواندن داستانهای حقیقی و ارزشمند می‌توان داستان نوشت. به خواندن داستانها و شــبه داســتانهای عامه‌پسند و به اصطلاح یک بار مصرف بسنده نکنید. **برایتان شادی و توفیق آرزو می کنم.**

*** خانم فاطمه زردشتی نی‌ریزی –نی‌ریز**

خط و ربط خوبی دارید که شاید بتوانید به پشتوانه آن مقاله، داستانواره، خاطره و گزارش هم بنویسید، اما آنچه به عنوان «فرصت» نوشته‌اید، بیشتر به یک لطیفه بی‌عمق شبیه است که در آن به شیوه‌ای سطحی و شعاری یک آدمک تک بعدی را مورد تعریض قرار داده‌اید.

با مطالعه جدی و سازمان یافته برای شناخت «داستان» می‌توانید اقدام کنید. **موفق باشید.**

*** خانم سهیلا ازگلی –تهران**

به نظر می‌رسد که در نوشتن متن‌های «دیالوگ محور» تمرینات پیگیر داشته‌اید. کاش با توجه به قدرت مشاهده و حساسیت‌هایتان در شناخت لایه‌ای از آدمهای خودشیفته، مسحور تسلط نسبی‌تان در به کار بردن تکیه کلامها و اصطلاحات و مثلاً امثال و حکم عامیانه! نمی‌شدید و به خودتان مجال می‌دادید که با خونسردی توأم با حس شفقت در عرصه داستان، نوشتن بر کنار از شعار و گفتگوهای پیش ساخته را بر تجربه‌هایتان می‌افزودید. داستان بنویسید و ارسال کنید.

برقرار و شاد باشید.

آدم عجول، دشمن خویش است

● مثل ایتالیایی

یک هفته حادثه

پ - شایق

بلوتوث باعث مرگ یک زن

زن جوانی که بلوتوث‌های غیراخلاقی شوهرش را دیده بود، به زندگی خود خاتمه داد.

هفته گذشته ماموران پلیس از مرگ یک زن جوان باخبر شدند.

بدین ترتیب ماموران با حضور خود در یکی از بیمارستانهای تهران مشاهده کردند زن جوانی بر اثر مسمومیت شدید پس از انتقال به بیمارستان فوت کرده است. با بررسی از خانه این زن جوان مشخص شد که وی تعداد زیادی قرص مصرف کرده و به زندگی خود پایان داده است و در ادامه تحقیقات از همسر این زن دریافتند که روز حادثه زن جوان از انتشار بلوتوث‌های مستهجن همسرش با چندین زن باخبر شده و پس از دیدن این فیلم‌ها در گوشی تلفن شوهر و یکی از آشنایانش، دست به خودکشی زد.

مسافر زورگیر به دام افتاد

دزد سابقه‌داری که پس از آزادی از زندان، از رانندگان سرقت می‌کرد، پس از آخرین سرقت در استان گیلان دستگیر شد.

چندی پیش مرد راننده‌ای به اداره آگاهی گیلان مراجعه و از مرد مسافری به اتهام سرقت پولهایش شکایت کرد.

او در اظهاراتش گفت؛ مردی به عنوان مسافر سوار خودروی من شد و در میانه راه با تهدید چاقو مرا زخمی کرد و تمام پولهایم را به سرقت برد.

پس از این شکایت افراد دیگری هم به مرکز پلیس مراجعه و شکایت‌های متعددی ارائه کردند. ماموران با اطلاعاتی که از شاکیان به دست آوردند، به چهره‌نگاری رایانه‌ای از سارق فراری پرداختند که معلوم شد تصاویر رایانه‌ای با هم مطابقت دارد.

تا اینکه چند روز قبل مرد مسافری پس از درگیری و زخمی کردن راننده‌ای در اطراف این استان هنگام فرار به دست اهالی محل دستگیر شد و در ادامه تحویل ماموران داده شد. پلیس اداره آگاهی استان گیلان پس از بازجویی از مرد مسافر و اعتراف به سرقت‌های متعدد او را روانه زندان کرد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

پیرمردی پس از سه روز از دفنش زنده شد

مرد ۹۷ساله‌ای که چندروز پیش با حضور خانواده‌اش دفن شده بود، زنده از تابوت بیرون آورده شد.

بنا به این گزارش، چند روز پیش پزشکان بیمارستان رایال آمستردام برگ تاییدیه مرگ مرد سالخورده‌ای به نام «رازل» را امضا و جسد وی را برای انجام مراسم کفن و دفن راهی قبرستان مرکزی این شهر کرده و وی را به خاک سپردند. اما وقتی پس از گذشت سه روز، نوه این پیرمرد برای گذاشتن گل به بالای قبرش می‌رود با صدای کمک خواستن پدر بزرگ روبرو می‌شود و وی در آن حالت با اضطراب خانواده‌اش را از زنده بودن پدربزرگ باخبر می‌کند.

بدین ترتیب خانواده پس از حضور در بالای قبر پدربزرگ، صدای ناله‌های وی را می‌شنوند و بلافاصله زمین را کنده و تابوت جرالد را بیرون می‌آورند.

پزشکان بیمارستان «رایال آمستردام» با بی‌سابقه خواندن این اتفاق اعلام کرده‌اند قلب جرالد بر اثر سکته قلبی دچار ایست کامل شده بود و بی‌شک چند روز پس از برگزاری مراسم خاکسپاری دوباره به کار افتاده است و این اتفاق یکی از معجزات الهی است

یک چینی با دیدن مار مرد

راننده بلدوزر چینی به محض اینکه با مار بوآ ۱۷/۵ متری که دست‌کم ۳۰۰ کیلو وزن داشت مواجه شد، بر اثر سکته قلبی جان سپرد.

ماجرا از این قرار بود که چند کارگر و چند راننده بلدوزر برای صاف کردن جاده‌ای جنگلی در استان «جیانگچی» مشغول حفر و کند و کاو بودند که ناگهان متوجه حیوانی نسبتاً بزرگ در زیر خاک شدند. ظاهراً کار این کارگرها سبب بیدار شدن دو مار بوآ که درحال استراحت بودند شد و یکی از آنها به وسیله لودر زخمی شد و در این میان چندین کارگر نزدیک به محل سانحه برای نجات خود به سرعت از محل دور شدند و تنها راننده یک بلدوزر باقی ماند که او هم از شوک حاصل از دیدن این مار بزرگ در جای خود خشک شد و دقایقی بعد که کارگران به محل بازگشتند مار زخمی شده جان سپرده بود و از دیگری هیچ خبری نبود و راننده بلدوزر روی زمین مبهوت افتاده بود که با رساندن او به بیمارستان دریافتند دچار سکته قلبی شده و تلاش پزشکان هم برای نجات او مفید واقع نشد و وی جان خود را از دست داد. پیمانکار این جاده اعلام کرده است: تا زمان پیدا نشدن مار بوآی دوم، به کار خود ادامه نخواهد داد.

قبل از تشویق کردن فرزندتان بخوانید

خانواده یک پسر دوساله انگلیسی که پس از تمام کردن شام خود برای تشویق یک آب نبات چوبی جایزه گرفته بود و بر اثر خوردن آن دچار خفگی شده بود، از کارخانه تولیدکننده این خوراکی شکایت کردند.

«فرانسیس دین» پسرکی بی‌اشتها که به خاطر اتمام شامش از مادر خود جایزه آب نبات چوبی را دریافت کرده بود، درحالی که مثل همیشه درحال خوردن آن بود ناگهان دچار نفس تنگی شد و در همان لحظه والدین او متوجه شدند که آب نبات بزرگ و دایره‌ای شکل از چوب آن جدا شده و در حلق پسرک گیر کرده است. تلاش طاقت‌فرسای مادر این پسرک برای نجات او بی‌فایده ماند و «فرانسیس» قبل از رسیدن اورژانس به منزلشان در مقابل چشم پدر و مادر خود جان باخت. خانواده «فرانسیس دین» با شکایت از کارخانه سازنده این آب نبات چوبی مدعی هستند که جدا شدن این خوراکی از چوبی که به آن متصل است اشتباه بزرگ کارخانه است و آنها باید مصرف این ماده را برای کودکان لااقل زیر ۴ سال ممنوع اعلام می‌کردند، یا اینکه آن را طوری می‌ساختند که تا آخرین مرحله ذوب شدن در دهان از چوب پلاستیکی جدا نشود.

جسد در صندوق عقب خودروی اسقاطی

چند روز قبل صاحب یک پارکینگ خودروهای اسقاطی واقع در حوزه استحفاظی کلانتری کن متوجه انتشار بوی تعفن از صندوق عقب یکی از خودروهای اسقاطی شد و با گشودن در صندوق عقب جسد پتوپیچ شده یکی از کارگران خود به نام «غدیر» را مشاهده کرد. بدین ترتیب ماموران کلانتری کن باخبر شده و پس از بررسی چهار نفر از کارگران پارکینگ بازداشت شدند و در بازجویی یکی از آنها به قتل «غدیر» اعتراف کرد و گفت؛ مدتی قبل به دلیل آنکه صاحبخانه حکم تخلیه منزلم را گرفته بود مجبور شدم همسر و دختر ۱۸ ساله‌ام را برای سکونت به پارکینگ بیاورم. بعد از مدتی متوجه شدم «غدیر» به خانواده‌ام نظر سوء دارد. به همین خاطر روز حادثه با عصبانیت و با چاقو به سراغ غدیر رفتم و او را کشتم و سپس جسدش را داخل یک پتو پیچیدم و آن را داخل صندوق عقب یکی از خودروها قرار دادم.

پس از اظهارات متهم، صاحب پارکینگ در پاسخ اظهارات متهم گفت؛ غدیر جوان بااخلاقی بود و دلیل متهم از به قتل رساندن وی نمی‌تواند انگیزه‌های ناموسی باشد، بنابراین با صدور قرار قانونی برای متهم، تحقیقات به منظور کشف انگیزه‌های اصلی این جوان ادامه دارد.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

مقداری پارازیت بی صاحاب پیدا شده!

ما سالها گلوی خودمان را جر دادیم که ایهاالناس، ماهواره چیز خوبی نیست، چشم و گوش آدم باز می شود؛ اما بسیاری از عقلای قوم از سر بیکاری «ان قلت» در آوردند و با قیافه ای کارشناسانه وسط عرایض معقول ما پارازیت ول کردند که: خیلی هم این طوری نیست که شما عرض می کنید. ماهواره، جنبه های علمی و خبری و مستند و راز بقا و این جور چیزهای مفید و مثبت هم دارد و نباید که همه را به یک چوب برانیم. فلذا همین چارتا در قابلمه ای هم که سالم مانده بود، تبدیل به دیش شد و پشت بام منازل انداخته شد. الآن هم که اکثر قریب به اتفاق این دیش ها (در قابلمه های سابق) عملاً از حیّز انتفاع ساقط شده و بلا استفاده روی پشت بام افتاده است.

رباعی ماهواره ای:

آن دیش که یک هزار کانال گرفت
گربه بچه کرد داخلش چال گرفت
دیشی که همیشه حال می داد به ما
اسهال گرفت و از همه حال گرفت

ما که از راست و دروغش بی اطلاعیم، اما می گویند که الان مدت مدیدی است تمامی شبکه های سیاسی مخرب ماهواره ای به لطف پاره ای امواج پارازیت گونه که از پاره ای نقاط نامعلوم ارسال می شوند، از بیخ قابل مشاهده نیستند. البته این مطلب را دیروز همسایهٔ دست چپی ما می گفت. ما که به چشم خودمان ندیده ایم. حالا این که چرا در پاره ای از نقاط این امواج فقط شبکه های سیاسی را از کار می اندازد و به شبکه های دیگر که برنامه های مخرب غیراخلاقی پخش می کنند، کاری ندارند؛ مسأله ای است که صدای یک یا چند نفر از نمایندگان مجلس، از جمله آقای علی مطهری را هم در آورد و تقاضا کردند که این ارسال پارازیت ها شامل کانال های ضد اخلاق بشری هم بشود. به هر حال، جلو هر تلویزیونی خانواده نشسته است. لهذاست که در حال حاضر، بحث ارسال پارازیت بر روی شبکه های ماهواره ای در تهران تبدیل به بحث داغ شب و روز شده است. داغ مثل امواج ماکروفر که دست آدم را می سوزاند. این وسط فقط امثال بنده که ماهواره نداریم، خیالمان از شش جهت راحت و آسوده است.

اظهار خوشبختی:

خوشبخت خودم که خر ندارم از کاه و جواش خبر ندارم

آنچه که این وسط کمی ما را نگران ساخته، شایعاتی است که در حاشیه ارسال این امواج پارازیتی وجود دارد که حتی پاره ای از نمایندگان مجلس را هم به تکاپو انداخته تا تأثیرات این امواج را بر روی سلامت جسم و روان شهروندان بررسی کنند و ببینند که آیا این شایعهٔ مضر بودن این امواج کذایی صحت دارد یا که صحت فقط اسم یک شامپو است که سابقاً در «لیان شامپو» کاربرد بیشتری داشته است. در همین راستا که عرض شد، در یکی از روزهای هفتهٔ گذشته، مسؤولان و نمایندگان سه وزارتخانه مرتبط با موضوع، از وزارت اطلاعات، ارتباطات و فناوری، و بهداشت و درمان، در کمیسیون بهداشت و درمان مجلس حضور یافتند تا به بررسی ابعاد قضیه بپردازند؛ اما ظاهراً هیچکس هیچ مسؤولیتی را در این راستا قبول نکرده و هیچ نتیجه ای دستگیر نمایندگان ملت نشده است و اصلاً معلوم نشده که منشأ ارسال امواج پارازیت کجاست؟....برای نوشتن صورتجلسه احتمالا باید پیدا کنید پرتقال فروش را!

موضع وزارت ارتباطات و فناوری: ما از ارسال پارازیت بر روی امواج ماهواره اطلاعی نداریم، فلذا نمی توانیم در رابطه با مشخصات فنی پرازیت اظهار نظری کنیم.

موضع ما: شما درست می فرمایید!

موضع وزارت بهداشت و درمان: ما نیز چون اطلاعی از مشخصات فنی ارسال پارازیت نداریم، در نتیجه نمی توانیم در مورد مضر بودن یا بی ضرر بودن این امواج قضاوتی انجام دهیم.

موضع ما: شما هم درست می فرمایید!

موضع ملت همیشه در صحنه: ما که سرگیجه گرفتیم! پس کی درست نمی فرماید؟....

موضع ما: شما نیز درست می فرمایید!

ابوعلی سینا اعلام کرد:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

آگهی گمشدگی: بدینوسیله به اطلاع عموم مردم عزیز ایران می رساند که مقداری امواج پارازیت در حوالی برج میلاد تهران پیدا شده است. از صاحب اصلی این امواج تقاضا می نماییم که با در دست داشتن کارت شناسایی معتبر و با ارائهٔ مشخصات فنی این امواج، جهت دریافت پارازیت های خود اقدام نمایند. مژدگانی هم دریافت نمی کنیم. فقط دوست داریم که صاحب اصلی این پارازیت ها را از نزدیک زیارت نماییم. این مقدارش ریایی بشود، بلا اشکال می باشد. شاید معلوم شود که این پارازیت های گفته شده، منشأ زمینی و انسانی ندارد. از کجا معلوم؟!....

مشاور در امور زیربنایی

امور زیربنایی، یک چیز کشکی کتره ای نیست برادران (وایضاً خواهران)!....به اصطلاح فلاسفه، جزو اسطقسات عالم است. به خاطر همین نیز فن زیرگیری دارای جایگاهی استراتژیک و حساس در ورزش کشتی می باشد که بیشتر از فنون یک خم و پشکل گربه و امثالهم اثر می کند و ترتیب حریف را می دهد و پشت او را به خاک تشک می مالد. سوای این حقیر، تمام بزرگان فلسفه و حکمت ــ اعم از مشائی و اشراقی ــ برای هر پدیده ای دو ساحت قائلند.

یکی زیرساخت و دو دیگر روساخت. در همین راستا بود که مرحوم میرفندرسکی در خصوص عالم خلقت می فرمود: «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی».

زیربینی:

تو مو می بینی و من پیچش مو تو ابرو، من ولیکن زیر ابرو

مراتب قدردانی: در همین راستا جای تبریک و تشکر دارد که در عرصه مشاوره در عالی ترین سطوح مدیریتی و اجرایی کشور هم امور زیربنایی از چشم تیزبین مسؤولان ما که گاهی مو را نیز از داخل ماست بیرون می کشند، مخفی و مستتر نمانده و جایگاهی مشخص و معتبر برای آن در نظر گرفته شده است. تا باشد، از این دقت نظرها باشد. هم مشاوره خیلی مهم است، هم امور زیربنایی چنان که گفتیم. فلذا ادغام این دو مقوله و تعریف جایگاهی به نام «مشاور رئیس جمهور در امور زیربنایی»، کار و ابتکار بسیار خوب و معنی داری است که بنده به سهم خود، دوربین قلمم را روی آن زوم کردم.

در همین راستا تر(!)، بسیار مشعوف تر شدیم که شنیدیم برای تصدی این سمت، جناب دکتر علی آبادی در نظر گرفته شده اند که ریاست محترم سابق سازمان تربیت بدنی را بر عهده داشتند و در ادامه کار برای پست وزارت نیرو هم در نظر گرفته شدند که متأسفانه نتوانستند از سرپیچ بهارستان به سلامت عبور کنند و اصطلاحاً خرشان از پل نگذشت. امیدواریم ایشان همچنان که ترتیب زیربنای ورزش و به خصوص فوتبال را دادند و زیرساخت های آن را مستحکم کردند؛ در زمینهٔ سایر امور نیز در مقام مشاور امور زیربنایی همین گونه عمل کنند و تمام زیرساخت های اصلی و اساسی کشور در عرصه های مختلف اقتصادی، فرهنگی، سیاسی، فرهنگی، هنری.... وغیره را چنان قرص و محکم کنند که مو لای درز آنها نرود.

مشاوران پیشنهادی: حالا که به طور فشرده پی به اهمیت استراتژیک مشاوره در امور زیربنایی بردید، فی البداهه پیشنهاد می کنیم که در راستای زمینه های زیر نیز جایگاه مشاوره ای در نظر گرفته شود. آدم از مشورت بیشتر ضرر نمی کند. مگر به آن عمل نکند در عمل.

این چند فقره مشاور را داشته باشید تا بعد:

۱ـ مشاور در امور روبنایی: برای مشورت دادن در زمینهٔ کارهای سطحی و ظاهری که صورت بیرونی امور بوده و ناظر به طرحهای مقطعی و موقتی برای پاسخگویی به اذهان عمومی می باشد و غالباً نیز مثل نخود مشکل گشا راهگشاست.

۲ـ مشاور در امور رونمایی: گاهی تعدد طرح ها و پروژه های اقتصادی و علمی و فرهنگی و امثال ذالک به قدری زیاد است که لا به لای طرحها جای سوزن انداختن نیست. در این حالت حتماً نیاز به مشاور کاردرست و کارکشته ای هست که متخصص رونمایی از پروژه های دولتی باشد و به این کار برسد. همین مشاور است که می تواند پیشنهاد بدهد که مثلاً در زمان پرده برداری از یک پروژه و رونمایی آن، گروهی به صورت کر بخوانند که: باز شود، دیده شود، بلکه پسندیده شود....و الی آخر.

۳ـ مشاور در امور روکم نمایی: بالاخره هیچ دولتی نیست که بی منتقد و بدخواه باشد. حساب آدم منتقد البته جداست، اما حساب آدم بدخواه را باید کف دستش گذاشت. حساب حساب است، کاکا برادر. فلذا وجود کسانی لازم است که خبرهٔ این امر باشند و دشمن خنثی کن. کسانی که بتوانند توطئه های دشمن را در هوا خنثی نمایند و کنفش کنند. به خصوص که این مغرض بدخواه از درصد روی غنی شدهٔ بالایی هم برخوردار باشد که کم کردن رویش از واجبات و الزامات است. مشاور در امور روکم نمایی باید در این خصوص صاحب فکر و برنامه باشد.

۴ـ مشاور در امور کذایی: بعضی چیزها هست که خیلی واضح و روشن نیستند و آدم نمی داند که دربارهٔ آنها باید با چه کسی مشورت نماید. مثل بعضی مقولات فضایی که به برخی فضاسازی های نامربوط در اطراف دولت برمی گردد که ناشی از افکار مسموم و مقاصد شوم کسانی است که خیال می کنند با بعضی فضاسازی های کذایی می توانند مانع پیشرفت برنامه ها شوند. به کسی گفتند که پسرت اکس زده رفته فضا. طرف رفت پیش بچه اش به او گفت: خاک بر سرت!...حالا اکس می زنی واسهٔ ما؟...پسرش گفت: بابا، من اکس نزدم.

پدرش گفت: الکی زر نزن؛ بچه ها توی فضا دیدنت!...

در جهان، یگانه مایه نیکبختی انسان محبت است

● افلاطون

از گوشه و کنار جهان

به سوی درمان سرطان

طی دهه گذشته علم ژنومیکز (یا همان ژن‌شناسی)، پرده از نحوه کار ژنها در بدن آدمی برداشت اما اکنون یک (اومیکز) دیگر پدیدار شده که (اِپیژنومیکز) به آن گفته می‌شود و درحقیقت این علم درباره استفاده از ژنها برای درمان بیماریهای خطرناک از جمله سرطان کاربرد دارد. درواقع در درون سلولهای ما انسانها، مولکولهایی به غیر از D.N.A وجود دارد که نحوه رشد و دگرگونی ما را تعیین می کنند. این مولکولها که همانا اپیژنتیک‌ها می‌باشند، در بسیاری از موارد علائم مولکولی را از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌دهند. درست مانند ژنهای ما. حال در اکثریت پژوهشها، نگاه دانشمندان به این دسته از مولکولها، روی بافت‌های بیمار و تخریب شده مانند بافتهای سرطانی و امثال آنها تمرکز داشته است. اما پژوهش‌های تازه در کشورهای پیشرفته که به شکل گسترده‌ای انجام گرفته، به اینگونه مولکولها یا همانا اپیژنتیک‌ها، از دیدگاه تفاوت میان انسانهایی که دارای بافت‌های بیمار یا تخریب شده نیستند، مربوط است. درست مثل پروژه ژنوم که نقشه ژن انسان را در یک بدن نرمال و سالم مورد بررسی قرار داده، چنین پژوهشی پایه و اساس نشانه‌های مولکولی سالم را مورد بررسی قرار می دهد تا اگر پدیده غیرعادی یا بیمار و تخریب شده در آن یافت شد، از همان ابتدا به ترمیم و درمان آن پرداخته شود. درواقع این نوع پیشدستی برای پیدا کردن مشکلات بسیار پیش‌تر از آنکه تبدیل به بیماری شوند، می‌باشد که خود انقلابی در علم درمان ژنتیکی خواهد بود.

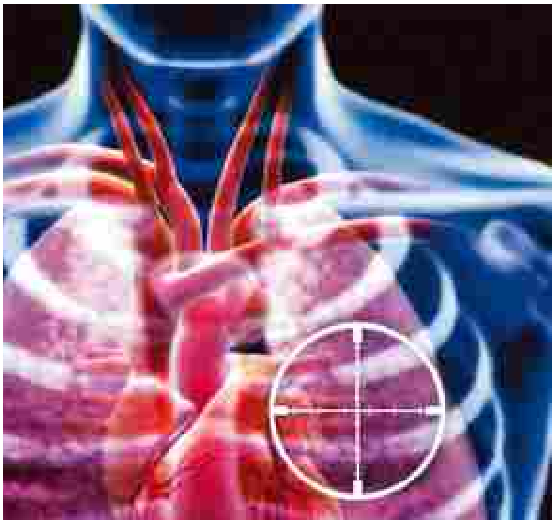

در تصویر نوع نشان دادن مولکولی که در نظر اول سالم است و انتظار می رود تا بعداً به بیماری تبدیل شود، به نمایش درآمده است. این علم در طی پنج سال آینده جنبه رسمی و عملی که قابلیت اجرا شدن را داشته باشد، به خود خواهد گرفت.

ماهی یا سیخ تغذیه!

تاکنون تصور می شد که این تنها ما انسانها هستیم که ماهی یا مرغ یا گوشت را به سیخ کشیده و پس از کباب کردن با لذت تمام تناول می کنیم، اما اخیراً چند پژوهشگر که به طریق غواصی و در زیر آبهای یخ‌زده قطب شمال، انواع جانوران دریایی در این منطقه عجیب را مورد بررسی قرار داده بودند، با یک نوع سفره ماهی کوچک آشنایی پیدا کردند که پوزه‌ای بسیار دراز و به نازکی یک سوزن دارد و جالب اینکه او ماهی‌های کوچک را یک به یک به سیخ سوزنی خود کشیده و سپس از زیر آب بیرون آمده و آنها را دقایقی در معرض نور آفتاب نگه داشته و سپس شروع به خوردن ماهی‌ها می کند. این دقیقاً همان پروسه کباب کردن است، با این تفاوت که مانند آنچه که در تصویر مشاهده می کنید، توسط یک سفره ماهی عجیب انجام می‌شود. در پروسه کباب کردن به غیر از دمای بیشتری که به طعمه داده می‌شود، درواقع از نظر تغذیه‌ای هم سفره ماهی طعمه خود را ویتامینه کرده و همچنین به غنی کردن آن از نظر فیبری می‌پردازد که برای زندگی در دمای قطبی و مقاوم بودن در آبهای یخ زده اینگونه تغذیه بسیار لازم است. سفره ماهی کوچک در شکار و به سیخ کشیدن ماهی‌ها هم بسیار صبور و پرتامل رفتار می کند و برای مدتی پروسه را ادامه می‌دهد.

استفاده از هواپیما برای متوقف ساختن توفان

توفانهای ایجاد شده بویژه در سواحل اقیانوسهای آرام و اطلس همه ساله باعث مرگ هزاران انسان و انهدام و تخریب خانه‌ها و تاسیسات شهری و بندری تا میلیونها دلار می‌شود و از همه عجیب‌تر آنکه با همه پیشرفت‌های تکنولوژیکی که امکانات‌آن را بشر فراهم آورده است، می‌دانیم که در برابر توفانهای مهیب هیچ کاری از دست بشر ساخته نیست. اما سرانجام پژوهشگران در بخش‌های فیزیک و هواشناسی در دانشگاه اوهایو به طراحی روشی پرداخته‌اند که بتوان در برابر آنها سیستم دفاعی موثری را راه‌اندازی کرد. بر طبق این نقشه چند هواپیمای جنگنده که دارای سرعت بالایی می‌باشند، به درون چشم توفان یا همان مرکز آن رفته و از آن عبور می کنند تا با این عمل تاثیرگذاری بسیار پیچیده‌ای که گردش و فشار هوا در نحوه حرکت توفان دارد را دچار وقفه و تخریب نمایند. در عمل نقشه بدین شکل انجام می‌شود که دو جنگنده اف — چهار با سرعتی معادل یک و نیم برابر سرعت صوت، به داخل چشم توفان پرواز می کنند.

حال ارتعاشی که بر اثر پرواز با سرعتی مافوق صوت در اطراف هواپیما ایجاد می‌شود، باعث می‌شود تا در جریان هوای گرم که به توفان قدرت واقعی آن را می‌بخشد، تخریب تاثیرگذاری به وجود آید و توفان به پایان برسد. در این میان تنها مشکلی که وجود دارد، این است که گرچه هواپیماها نظامی می‌باشند، اما خلبانی که برای چنین پروازی انتخاب می‌شود باید داوطلبانه برای پرواز به داخل توفانهای مهیبی که تا چهارصد کیلومتر در ساعت سرعت آنها می باشد، اظهار آمادگی کند و به نظر می‌رسد که کمتر خلبانی برای چنین پرواز خطرناکی ابراز آمادگی کند، اما از اینکه برای نخستین بار یک نقشه واقعی و موثر برای مبارزه با توفانهای مهیب ارائه شده شکی نیست و امیدواریها بر آن است که این مهم سرانجام صورت گیرد.

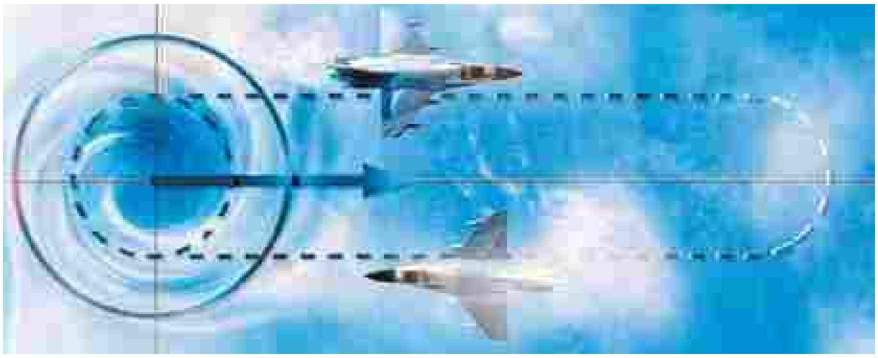

سینمای چین؛ یک غول اقتصادی

در تصویر صحنه‌ای از پرفروش‌ترین فیلم در تاریخ سینمای چین، یعنی «شهر زندگی و مرگ» را مشاهده می کنید که به کارگردانی لوچوآن درباره قتل‌عامی که اشغالگران ژاپنی در شهر نانکینگ و در دوران جنگ جهانی دوم راه‌اندازی کرده بودند، ساخته شده است. آنچه را که در تصویر می بینید خیابانی در یکی از شهرهای پکن نیست، بلکه تمام آن دکوری است که برای تهیه این فیلم دقیقاً براساس موقعیت قدیم شهر نانکینگ ساخته شده است.

این فیلم حتی رکورد فروش فیلم تایتانیک را هم در سینماهای چین درهم شکسته و تاکنون ۵۲/۷ میلیون دلار درآمد فیلم در پای گیشه بوده است و پس از ورود فیلم به بازار D.V.D، قطعاً رقم سرسام‌آور دیگر، بر فروش فیلم اضافه خواهد شد.

اما این اتفاق از یک واقعیت دیگری پرده برمی‌دارد و آن سینمای چین به عنوان یک راه اقتصادی است به طوری که در سال جاری فروش فیلم‌ها در چین تاکنون به هشتصد میلیون دلار رسیده و انتظار می‌رود تا پایان سال جاری یعنی ۲۰۰۹، این رقم به یک میلیارد بالغ شود که پس از آمریکا و هند، صنعت سینمای چین را در مقام سوم قرار می‌دهد.

ناگفته نماند که در چین تنها چهار هزار و صد سینما وجود دارد که در مقایسه با آمریکا با ۳۸ هزار سینما، چندان مهم به نظر نمی‌رسد، اما آنچه که فروشها را سرسام‌آور نشان داده، قیمت بلیت سینما در چین است که برای فیلم‌های معمولی ده دلار و برای فیلم‌های پراهمیت ۱۷/۵ دلار است و یکی از دلایل عمده درآمد سرشار فیلم ها در چین هم همانا بهای بلیت سینما است که این بهای بلیط با بهای بلیط در سینماهای آمریکا همنوایی می کند.

مرکز جمع آوری صدا

1 pink floyd

در هنگام آمدن نوار ریل و نوار کاست و کارتریج که یکی پس از دیگری به عنوان شیوه آسانتر ضبط صدا و موسیقی روانه بازار شد، هر کدام از نظر ظرفیت، مکان کمتری را تصرف کرده بودند. بعد نوبت به C.D و سپس D.V.D رسید که در یک صفحه نازک، ساعتها موسیقی انباشته می‌شد، اما باز هم برخی شاکی شدند که جمع‌آوری هزاران C.D و D.V.D کاری بیهوده است و باز هم نیاز به یک وسیله بهتر که بیشترین صدا را در کمترین مکان جای دهد، احساس می‌شود. چنین شد که یک دانشمند جوان انگلیسی به نام **مارتین برنن**، موفق به طراحی یک جعبه شد که در آن محتویات پنج هزار C.D ضبط شده و با بهترین کیفیت ممکن پخش می‌شود. جعبه یا دریافت کننده مذکور که اتفاقاً نام برنن هم روی آن گذاشته شده، در ضمن قادر به جمع‌آوری و ضبط ۲/۵ میلیون عنوان برای دیسک‌ها می‌باشد که هر کدام از دیسک‌ها در هنگام پخش، نام آنها نیز روی دستگاه نشان داده می‌شود. در ضمن زمانی که برای ضبط کردن هر دیسک در دستگاه برنن به کار گرفته می‌شود، تنها چند ثانیه است. ضمن آنکه جعبه برنن، به وسیله کنترل از راه دور، راه‌اندازی می‌شود. در تصویر جعبه برنن و عکس مارتین برنن نشان داده شده است.

هلی کوپتری برای دفتر کار

در نگاه اول یک اسباب‌بازی به نظر می‌رسد، اما واقعیت آن است که این یک هلی کوپتر واقعی اما به اندازه کف دست است که به وسیله پیام رادیویی دستورات پرواز را دریافت می کند که آن پیام هم توسط بخش U.S.B در کامپیوتر تامین و کنترل می‌شود و اتفاقاً شارژ شدن باتریهای آن هم از سوی همان U.S.B در کامپیوتر انجام می گیرد. این وسیله کوچک که به دلیل جنس بدنه آن که از پلاستیک نرم و پر ساخته شده، بسیار ایمن می‌باشد، بهترین کارایی را در دفتر کار یا جابجا کردن پیامهای کوتاه انجام می‌دهد. کنترل پرواز هم به وسیله یک گیروسکوپ کوچک در داخل آن انجام می‌شود که با مشاهده موانع در مقابل، از برخورد به آنها جلوگیری می کند. این هلی کوپتر که به غیر از سرگرمی، عملاً بسیاری از کارهای مربوط به پیام رسانیهای فوری و کوچک را در محیط کار به انجام رسانده و باری را از دوش همکاران برمی‌دارد، توسط آر.سی به بازار عرضه شده و هزینه تهیه آن همراه با رادیوی راهنما در حدود ۹۵ دلار می‌باشد.

بچسبانید و تصویر برداری کنید

وسیله‌ای را که مشاهده می کنید، آخرین و پیشرفته‌ترین وسیله از انواع تراپیادها است که می توانید دوربین پرتابل را روی آن سوار کرده و آنگاه به هر نقطه که علاقه داشته باشید آن را بچسبانید. به دیوار، به سقف، در پشت مبلمان و به قفسه کتابها و... در واقع این وسیله با انرژی که در آن نهفته است در بهترین شرایط در مکانهای غیرممکن هم برای شما انجام وظیفه می کند. درحقیقت این نوع تراپیاد به مراتب از گونه سه‌پایه‌ای آن بهتر است چرا که مکان کمتری را اشغال می کند. حتی اگر دوربین شما دارای کنترل از راه دور باشد می توانید آن را در مکانی که دیده نشود قرار داده و پروسه تصویر برداری را آغاز کنید. در ضمن تکنیکی که برای چسباندن وسیله به مکانهای مختلف مورد استفاده قرار گرفته، به گونه‌ای است که برای همیشه این قابلیت چسبیدن ادامه داشته و هرگز این قابلیت از میان نمی‌رود. مانسترپاد که کارخانه انگلیسی و سازنده و طراح این وسیله کوچک اما بسیار مهم می‌باشد، آن را به قیمت سی دلار در بازار عرضه کرده است.

ترازو

امیر پرندک

نادیده گرفتن فرهنگ رانندگی

متأسفانه برخی رانندگان، اصول و قواعد رانندگی را نادیده می گیرند و به تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی توجه نمی کنند. آنها با رسیدن به خط کشی عابر پیاده که برای تأمین ایمنی بیشتر عابران در نظر گرفته شده است، به جای کاهش سرعت و اجازه عبور به عابران، با سرعت بیشتری می رانند و دلهره ایجاد می کنند و همچنین هنگام عبور از مقابل بیمارستانها، به تابلوهای «بوق زدن ممنوع» اعتنایی نمی کنند. رسانه ها بویژه صدا و سیما باید در این زمینه اطلاع رسانی کنند. گرچه مسوولان نیروی انتظامی برای کاهش حوادث رانندگی با ساخت انیمیشن های کامپیوتری که آمیخته با طنز است، کمک مؤثری به آموزش رانندگی کرده‌اند، اما تنها این کافی نیست.

علی اکبر فرقانی - خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

مسوولان به فکر گرانی باشند

روز به روز به قیمت اجناس و مواد غذایی اضافه می شود. کافی است سری به بازار میوه و تره بار بزنید خواهیددید که قیمت‌ها چقدر بالا است.

بسیاری از مردم در شرایط سخت و طاقت‌فرسای اقتصادی، قدرت خرید کافی ندارند و دخل و خرجشان با هم نمی خواند.

مردم از مسوولان ذیربط گلایه دارند و می خواهند برای گرانی چاره‌ای بیندیشند.

داود خامنه — خبرنگار اطلاعات هفتگی

حجم کار بالا با کارمند کم

واحد اختصاص داده شده به صدور کارت ملی در ثبت اسناد شهریار —اندیشه کارمندان فعال و زحمت کشی دارد اما تعداد مراجعه کنندگان چنان زیاد است که تنها می توانند به کار برخی از کسانی رسیدگی کنند که توانسته‌اند ساعت شش صبح نامشان را در لیست نوبت ثبت کنند.

این واحد تقریباً روزی پانصد نفر مراجعه کننده دارد و مشکلاتی همچون قطع برق و قطع سامانه رایانه‌ای هم به آن اضافه شده است.

آیا مسوولان مربوطه نباید چاره‌ای بیندیشند تا به کار مردم رسیدگی شود؟

عباس عابد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

مسکن در کوهبنان هم گران است

شهرستان کوهبنان در شمال غربی و ۱۶۵ کیلومتری مرکز استان کرمان و در مرز یزد بین شهرستانهای زرند، رفسنجان و بافق یزد قرار گرفته است. متاسفانه از زمانی که کوهبنان از بخش به شهرستان ارتقا یافته قیمت زمین و مسکن در این شهرستان به طور عجیبی بالا رفته است و صاحبخانه‌ها برای کرایه منازل خود ارقام نجومی طلب می کنند. این موضوع باعث نارضایتی گسترده مستاجران شده است.

باتوجه به اینکه مشکلات و تنگناهای اقتصادی کاملاً بر مردم احساس می شود و نداشتن خانه برای اقشار کم‌درآمد جامعه مشکل بزرگی است. از مسوولان تقاضا داریم برای حل مشکل مسکن و ساخت و واگذاری خانه‌های ارزان قیمت به اقشار کم درآمد جامعه فکری اصولی کنند.

مسئله دیگر این است که باوجود تعهد شرکت شهرکهای صنعتی مبنی بر تامین آب و برق شهرک صنعتی کوهبنان، متاسفانه این شهرک آب و برق ندارد. حتی حل موقت مشکل برق کارخانه بتن صرف‌نظر از موقت بودن، اجازه سرمایه گذاری را به دیگران نمی دهد. نبود آب، کارخانه بتن را با مشکلات بسیاری روبرو کرده است، بنابراین از مسوولان تقاضا داریم برای حل این مشکلات هرچه زودتر اقدام کنند تا با سرمایه گذاری و ایجاد اشتغال در شهرک صنعتی، جلوی مهاجرت گسترده جوانان این منطقه به شهرهای یزد و کرمان گرفته شود.

محمود جعفری - مریم پارسا - کوهبنان

چه کسی پاسخگوست؟

مغازه‌داران و فروشندگان موتورسیکلت در خیابان هفده شهریور، پیاده‌رو را اشغال کرده‌اند. آنان موتورهای فروشی را در پیاده‌رو می گذارند و برای عابرانی که هر روز از میدان شهدا و خیابان ۱۷ شهریور به مقصد پل آهنگ از این مسیر می گذرند، سد معبر ایجاد می کنند. با نگاهی به عکس، بیشتر به این تخلف آشکار پی می برید. چه کسی پاسخگوست؟

مرتضوی

روستای ماماتین رامهرمز با قدمتی ۱۰۰ ساله

در روستای ماماتین شهرستان رامهرمز خانه‌هایی با طاقهای کروی قرار دارد که هنوز بعضی از آنها با قدمتی ۱۰۰ ساله مورد استفاده اهالی این روستا و حتی کلیساست.

سازمان میراث فرهنگی استان این خانه‌ها را شناسایی کرده و پرونده ثبتی آنها برای ثبت در فهرست آثار ملی در دست بررسی است. سالها پیش انگلیسی ها در این روستا چاههای نفت حفر کردند که در کنار بعضی از آنها اصطبل چهارپایان، برج نگهبانی، محل نگهداری وسایل حفاری، حوض بزرگ و محل استراحت کارکنان دیده می شود. این روستا در ۳۵ کیلومتری شهرستان رامهرمز قرار دارد و روستایی تاریخی با سبک و سیاقی خاص است.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** برای صید ماهی در سواحل بندرانزلی و غازیان تدابیری اندیشیده شود تا صید ماهی های اوزون‌برون که برای تولید خاویار قاچاق صید می شوند به صورت غیرمجاز انجام نشود.

◇ **چه خوب بود اگر** سازمان جنگلداری بندرانزلی از درختهای این شهر مراقبت کند تا درختها را برای تولید هیزم قطع نکنند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری بندرانزلی همین چند بنای قدیمی را که یادآور تاریخ چند صد ساله این بندر است حفظ می کرد تا این شهر قدیمی رفته رفته هویت خود را گم نکند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان به فکر چاله چوله‌های خیابانهای شهر قدس (قلعه حسن خان) که رفت و آمد اهالی را با مشکل روبرو کرده است می‌بودند و این خیابانها را آسفالت می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری منطقه پنج در جنت‌آباد، شاهین شمالی، پیامبر و جهاداکبر بر فروشگاههای خواربارفروشی نظارت بیشتری می‌داشت و از گرانفروشی و بالا رفتن دقیقه به دقیقه نرخ اجناس جلوگیری می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان صدا و سیما از بدآموزی برخی از برنامه‌های این جعبه جادویی که میلیونها بیننده دارد جلوگیری می کردند تا «فرید» یکی از شخصیت‌های سریال «مسافران» همیشه در صحبت‌هایش حقیقت را کتمان نکند و دروغ نگوید.

◇ **چه خوب بود اگر** مشکل واحدهای صنعتی و کشاورزی دراستان قزوین حل‌وفصل می‌شد تا کشاورزان و پیشه‌وران بیش از این در دشواری به سر نمی بردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان پل عابر پیاده‌روی ایستگاه متروی فردیس کرج را به پله برقی مجهز می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** برای بیش از سه هزار و پانصد مدرسه فاقد سیستم گرمایشی در استان آذربایجان شرقی که فاقد این سیستم هستند سیستم گرمایشی راه اندازی می شد تا دانش‌آموزان در سرمای زمستان نلرزند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری کرج پلهای عابر پیاده شهر به ویژه پل عابر پیاده خیابان شهید بهشتی ابتدای خیابان دهقان ویلای اول که پایه‌های آن نصف شده‌اند را تکمیل می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان فکری به حال کشاورزان رشتخوار که با کمبود ماشین‌آلات کشاورزی مواجه هستند می کردند و با دادن وام به کشاورزان زمینه‌ی تهیه‌ی ماشین‌آلات کشاورزی را در رشتخوار فراهم می‌آوردند.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت بهداری برای نظرآباد مقدم از توابع شهریار کرج که ۲۵۰ هزار نفر جمعیت را در خود جا داده است پزشک متخصص اعزام می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای استانداری اردبیل برای حفاریهای غیرمجاز که در کنار پیشرفت رودارس آثار باستانی از جمله قلعه تاریخی و باستانی اولتان پارس آباد مغان را که از آثار ارزشمند تاریخی است در معرض خطر قرار داده است، چاره‌اندیشی می کردند.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

غرور و تکبر

یک روز گرم شاخه ای مغرورانه و با تمام قدرت، خودش را تکاند به دنبال ان برگهای ضعیف جدا شدند و آرام بر روی زمین افتادند. شاخه چندین بار این کار را با غرور خاصی تکرار کرد تا این که تمام برگها جدا شدند. شاخه از کارش بسیار لذت می برد. برگی سبز و درشت و زیبا به انتهای شاخه محکم چسبیده بود و همچنان از افتادن مقاومت می کرد. در این حین باغبان تبر به دست داخل باغ در حال گشت و گذار بود و به هر شاخه ی خشکی که می رسید ان را از بیخ جدا می کرد و با خود می برد.

وقتی باغبان چشمش به ان شاخه افتا د با دیدن تنها برگ ان ا زقطع کردنش صرف نظر کرد بعد از رفتن باغبان مشاجره بین شاخه وبرگ بالا گرفت و بالاخره دوباره شاخه مغرورانه و با تمام قدرت چندین با ر خودش را تکاند تا این که به ناچاربرگ با تمام مقاومتی که از خود نشان می داد از شاخه جدا شد و بر روی زمین افتاد.

باغبان در راه برگشت وقتی چشمش به ان شاخه افتاد بی درنگ با یک ضربه آن را از بیخ کند. شاخه بدون آنکه مجال اعتراض داشته باشد بر روی زمین افتاد.

ناگها ن صدای برگ جوان را شنید که می گفت: اگر چه به خیالت زندگی ناچیزم در دست تو بود ولی همین خیال واهی پرده ای بود بر چشمان واقع نگرت که فراموش کنی من هم نشانه حیات تو بودم.

سیده رضوانه فرشاد

مهمترین درس

دخترکی نزد مادرش رفت و پرسید:

مادر، آیا شما خوشبخت هستید؟

مادرش کمی فکر کرد و پاسخ داد: نه، نیستم.

دخترک در نهایت تعجب و در حالیکه چشمانش پر از سوال بود، گفت: چرا این حرف را می زنید؟ شما که خوشبختید. شما و پدر بهترین موقعیتهای شغلی را دارید. همه دوست دارند مثل شما باشند. درآمد خوبی دارید، هر سال این امکان را دارید که به تنهایی به سفر بروید، در خانه ای زیبا و بزرگ زندگی می کنید، ماشین شیک سوار می شوید و لباسهای عالی می پوشید. من در بهترین مدرسه و بهترین کلاسها درس می خوانم و ... پس مشکلتان چیست؟

مادر به فکر فرو رفت و پس از دقیقه ای گفت:

دخترم، این چیزها خوشبختی کامل نیست. از نظر من خوشبختی یک زندگی بی غدغه، یک سقف بالای سر، یک خانواده خوب و سالم، زندگی آرام و انجام دادن کارهای ایده آل است. البته در کنار اینها بایددر آمدی هم برای گذران امور باشد. معنای واقعی خوشبختی همین است. نه اینکه خودمان را آنقدر در گیر کنیم که متوجه گذر عمر و زیباییهای دنیا و این زندگی نشویم.

دختر گفت: این که خیلی ساده است. پس چرا کمتر کسی خوشبخت است؟

مادر: چون ما آدمها در ابتدای راه فکر می کنیم که خوشبختی چیز پیچیده ای است. پس در راههای پیچیده به دنبالش می گردیم و در نتیجه هیچ گاه آن را نمی یابیم. تنها زمانی می فهمیم اشتباه کردیم که بیشتر راه را طی کرده ایم. زمانیکه برگشتن کاری دشوار و شاید ناممکن است. افسوس که من هم دیر فهمیدم.

دخترک به مادرش نگاه کرد و گفت: مادر این مهمترین درسی بود که می توانستید به من بدهید.

صبا مهربانی فر

شیطان جنس کهنه می فروشد

شیطان می خواست که خود را با عصر جدید تطبیق بدهد، تصمیم گرفت وسوسه‌های قدیمی و در انبار مانده‌اش را به حراج بگذارد. در روزنامه‌ای آگهی داد و تمام روز، مشتری ها را در دفتر کارش پذیرفت. حراج جالبی بود: سنگ‌هایی برای لغزش در تقوا، آینه‌هایی که آدم را مهم جلوه می‌داد، عینک‌هایی که دیگران را بی‌اهمیت نشان می‌داد. روی دیوار اشیایی آویخته بود که توجه همه را جلب می‌کرد: خنجرهایی با تیغه‌های خمیده که آدم می‌توانست آن‌ها را در پشت دیگری فرو کند، و ضبط صوت‌هایی که فقط غیبت و دروغ را ضبط می کرد.

شیطان رو به خریدارها فریاد می زد: نگران قیمت نباشید! الان بردارید و هر وقت داشتید، پولش را بدهید.

یکی از مشتری‌ها در گوشه‌ای دو شیء بسیار فرسوده دید که هیچکس به آن‌ها توجه نمی کرد. اما خیلی گران بودند. تعجب کرد و خواست دلیل آن اختلاف فاحش را بفهمد.

شیطان خندید و پاسخ داد: «فرسودگی‌شان به خاطر این است که خیلی از آن ها استفاده کرده‌ام. اگر زیاد جلب توجه می کردند، مردم می‌فهمیدند چه طور در مقابل آن مراقب باشند. با این حال قیمت شان کاملاً مناسب است. یکی شان «شک» است و آن یکی «عقدهٔ حقارت».

تمام وسوسه‌های دیگر فقط حرف می‌زنند، این دو وسوسه عمل می کنند.»

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

عید قربان در روستای ده‌علی کوهبنان

در روستای ده علی از توابع شهرستان کوهبنان کرمان عید قربان که مصادف با روز دهم ذی‌الحجه است برای مردم احترام خاصی دارد و مردم از صبح زود به دیدار یکدیگر می‌روند و این روز را به هم تبریک می گویند.

در این عید خانواده‌هایی که از عید قربان سال گذشته افرادی از آنها فوت شده باشند، به نیت آن مرحوم یا مرحومه قربانی می کنند و بعضی‌ها برای امواتشان که سالهای گذشته فوت کرده‌اند، قربانی می کنند.

افرادی که سال قبل، از سفر حج آمده باشند نیز قربانی می کنند و گوشت قربانی را بین اهالی محل تقسیم می کنند.

فرستنده: محمود جعفری از روستای ده علی کوهبنان

اعتقاد مردم آسیابر درباره رنگین کمان

رنگین کمان

تیر کمان در آسیابر نام دیگر رنگین کمان است و هریک از رنگهای آن نزد اهالی بیانگر رویدادی است که درپی می‌خوانید:

– اگر رنگ سبز بیشتر باشد، نشانه فراوانی محصول در آن سال است.

– اگر رنگ قرمز بیشتر باشد، نشانه جنگ و خونریزی در آن سال است.

– اگر رنگ زرد بیشتر باشد، نشانه قحطی و خشکسالی در آن سال است.

– اگر رنگ سفید بیشتر باشد، نشانه صلح و دوستی در آن سال است.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر (خبرنگار اطلاعات هفتگی)

ضرب‌المثل‌های ایلامی

– **ئه گر نیاتم وه باخت، دمُردم ده داخت.**

برگردان: اگر به باغت نمی‌آمدم از داغت می‌مردم.

کاربرد: روشن شدن ماهیت کسی پس از ادعای زیادی که داشته است.

– **اسپ هاوردن نالی بکه ن پخشه کووره وت نال منیش بکه‌ن.**

برگردان: اسب را آوردن نعل بزنند، پشه کوره گفت: من را هم نعل بزنید.

ادعای نامناسب و برخاسته از قیاس نابجا کردن.

– **خری خاسه ده کاروانسرا برنی.**

برگردان: خری خوب است که در کاروانسرا عرعر کند.

– **یکی ده مال خوی نزانس ته‌له بکه‌ی، چگه‌ی ماله یله وت به ئاش بکه‌م.**

برگردان: یکی در خانه خودش هم بلد نبود قیماق (غذایی مرکب از آب و آرد) بپزد، به خانه دیگران می‌رفت و می‌گفت آش (پلو) خوب می‌پزم.

– **شه مامه ئه را ده‌س کور، خان خاسه.**

برگردان: شه مامه (نوعی گرمک) برای دست پسر خان خوب است.

راوی: زهره حاج باباعلی

فرستنده: نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران

● مثل آفریقائی

با بردباری می‌توان بیش از خشم نتیجه گرفت

تاریخ تاراج

۲۱

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: دوستان بسیار خوب و فرهنگ پژوهم!

برایتان گفتم که چون کیکاووس هاماوران را گرفت و با سودابه، دختر پادشاه ازدواج کرد، به شما وعده دادم که برای دراز نشدن این افسانه، برخی از گوشه‌های کوچک آن را کنار می‌گذارم و قصهٔ سهراب را آغاز خواهم کرد. داستانی که از بهترین نمونه‌های قصه‌های اساطیری جهان است.

با این قصه، شبِ کودکان زیبایتان را کوتاه کنید.

آغاز داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم
دل نازک از رستم آید به خشم
ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شِکّرین گفتار چنین گفته‌اند که روزی رستم که از تنهایی به تنگ آمده بود، به رخش سوار شد و رفت و رفت تا به مرز توران زمین نزدیک شد. جایی خرم و زیبا دید که پر از شکار بود. تیری در چلهٔ کمان گذاشت و گوری شکار کرد و آتشی افروخت و کبابی گوارا خورد سپس خوابید. رخش نیز آرام آرام در مرغزار می‌چرید و رفته رفته از رستم دور افتاد. چندی که گذشت، چند تن از سواران سمنگانی (نزدیک بلخ)، رخش را دیدند و خواستند گرفتارش کنند پس کمندی به گردنش افکندند. رخش کمند را پاره کرد و دو تن از آنها را با کوبهٔ سُم و یکی را با دندان کشت. سمنگانی‌ها که چنین دیدند، رخش را دوره کردند و چندین کمند به گردنش افکندند و او را کشان کشان با خود به سمنگان بردند.

دیری گذشت و رستم نامدار بیدار شد و رخش را ندید. اندوهگین شد و گفت اینک اگر پهلوانان سمنگانی مرا بی اسب ببینند، چه خواهند گفت؟ آیا نمی گویند کدام دلاوری بوده است که اسب رستم دلیر را از او ربوده است؟

او با این اندیشه، به سوی سمنگان رفت تا رخش را پیدا کند. کاراگاهان به شاه سمنگان گفتند رستم که جهان پهلوان است، اسب خود را گم کرده و پیاده به این سوی می‌آید. شاه سمنگان فرمان داد گروهی از بزرگان و پهلوانان گِرد آمدند و همراه خودش به پیشواز رستم رفتند. چون شاه به رستم نزدیک شد، از اسب فرود آمد و رستم را در آغوش کشید و گفت: تو جوانی دلیر و نامدار و نیکونهادی. ما سمنگانی‌ها دوست تو هستیم.

در این شهر، ما نیکخواه تو ایم
ستاده به فرمان و راه تو ایم

رستم گفت رخش را گم کرده‌ام و نشان پایش را تا اینجا دنبال کرده‌ام. پس اسبم باید به سمنگان آمده باشد. کاش بفرمایی رخش را برایم پیدا کنند. اگر رخش را نیابم، سر کسانی را که رخش را ربوده‌اند، خواهم برید. شاه سمنگان گفت: ای جوان سرافراز! کسی زَهره ندارد که رخش تو را بدزدد. چند روز میهمان ما باش تا رخش را برایت پیدا کنیم.

رستم از سخنان او آرام شد و با شاه و بزرگان به سمنگان رفت. شاه فرمود بزمی خسروانی آراستند و رامشگران سیه چشم و نازنیان طرازی (ترکستان، نزدیک چین) چنگ نواختند و دل رستم خوش شد. چون هنگام خواب رسید، خوابگاهی شاهانه آراستند و رستم گرانمایه خداوند را ستایش کرد و خفت.

دیدار تهمینه و رستم

چون پاسی از نیمه شب گذشت، کنیزکی شمعی عنبرین به دست گرفت و آهسته به خوابگاه رستم رفت. رستم بیدار شد و پرسید: کیستی و چرا بی پروانهٔ (اجازهٔ) من اینجا آمده‌ای؟ کنیز گفت: ای جهان پهلوان آسوده باش. من از سوی تهمینه پیامی آورده‌ام. رستم پرسید: تهمینه کیست؟ کنیز گفت: دختر شاه سمنگان است:

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
به بالا به کردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
روانش خِرَد هست و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

او دختری یزدان شناس است و نمی خواهد با شاهزادگان بت پرست زناشویی کند و چون آوازهٔ تو را شنیده است و می داند جوانی پاک نژاد و خردمند و یزدان شناسی، دلباخته‌ات شده است. این را نیز بدان که تا کنون هیچ مردی روی او را ندیده است و پیوسته به نیایش خداوند یکتا دل سپرده است. چیزی نیز بگویم تا شادمان شوی... او می‌داند رخش کجاست. رستم گفت: به بانویت بگو چون بامداد شود، موبدی را نزد پدرش به خواستگاری خواهم فرستاد.

بامداد شد و موبد به خواستگاری رفت. شاه سمنگان از شنیدن این سخن خرسند شد و همان روز با آیین سمنگانیان و کیش زابلستانی‌ها، دست تهمینه را در دست رستم گذاشت.

چو انبازِ (شریکِ) وی گشت رستم به راز،
ببود آن شب تیرهٔ دیر باز

چون آفتاب روز سوم دمید، رستم بازوبندش را به تهمینه داد و گفت: من مردی جنگی هستم و باید بروم. بر این بازوبند، گوهری گرانبها دوخته‌ام. اگر فرزندمان دختر شد، گوهر را به گیسوی مشک‌بویش گره بزن. اگر پسر شد، بازوبند را به بازویش ببند. تهمینه گفت: ای شوهر نازنین و بلنداخترم! می‌دانم که ایران زمین به تو نیازمند است. برو... از خداوند می‌خواهم که یارت باشد. من نیز همین اندازه که نامت با نامم پیوند خورده است، خرسندم و دیگر آرزویی ندارم. بی‌گمان از فرزندمان به نیکویی نگهداری خواهم کرد و اگر دختر شد، او را چون خودم پاکدامن بار خواهم آورد و اگر پسر شد، او را چون تو خداجوی و دلیر خواهم کرد.

رستم با تهمینهٔ نازنین بدرود کرد و بر رخش نشست و چون باد به زابلستان رفت و از این داستان با کسی سخنی نگفت.

زادن سهراب

چو نُه ماه بگذشت بر دُخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد،
ورا نام، تهمینه، سهراب کرد
چو یک‌ماه شد، همچو یک‌سال بود
برش چون برِ رستمِ زال بود
چو ده ساله شد، زان زمین کس نبود
که یارست (بتواند) با او نبرد آزمود

چندی گذشت و روزی سهراب با مادرش گفت: ای مادر نازنینم! در این مرز و بوم از همه برترم اما هنگامی که دوستانم از من می‌پرسند پدرت کیست؟ هیچ پاسخی ندارم. تهمینه پیشانی سهراب را بوسید و گفت: ای فرزند نیکونهادم! اندوهگین نباش زیرا تو فرزند رستم پیلتن، نوهٔ زال شیر افکن، و نوادهٔ نریمان کوه‌پیکری. به‌هوش باش که افراسیاب نداند تو فرزند رستمی. از سویی اگر رستم بداند که تو جوانی دلیر و دانا و گردن فراز شده‌ای، تو را نزد خود فرا خواهند خواند و دل مادرت رنجور خواهد شد.

سهراب گفت: چه سخنانی می گویی! آوازهٔ رستم سراسر گیتی را پر کرده است. من نیز پهلوانی هستم که از او کمتر نیستم. به‌زودی لشکری از تورانیان گِرد خواهم آورد و به ایران زمین خواهم تاخت و کیکاووس و پهلوانانش را خوار خواهم کرد و تاج پادشاهی را به رستم خواهم داد. سپس به توران می‌تازم و افراسیاب را به خاک و خون می کشم آنگاه:

تو را شهربانوی ایران کنم
به چنگ یلان، جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر،
نماند به گیتی کسی تاجوَر

تهمینه گفت: نیمی از نژاد تو ایرانی است. چگونه می‌خواهی به سرزمین خودت بتازی؟ سهراب گیسوی دلجوی مادر را بوسید و گفت: شنیده‌ام کیکاووس هوسران است و پیوسته رستم را به رنج می‌اندازد. چنین کسی شایستهٔ پادشاهی نیست. تهمینه گفت: راست می گویی.

نیرنگ افراسیاب با سهراب

سهراب به مادرش گفت: من برای جنگیدن با کیکاووس، به اسبی نیرومند نیاز دارم. تهمینه بی‌درنگ به چوپانان سپرد تا اسبی چابک و زورمند برای سهراب پیدا کنند. آنان گله‌ای از اسبان نژاده (اصیل) پیش سهراب آوردند ولی او هیچ‌یک را نپسندید تا این که چوپانی پهلوان به سهراب گفت: اسبی می‌شناسم که از نژاد رخش است:

ز زخم سمش گاوماهی، ستوه
به جَستن چو برق و به هیکل چو کوه

(گاوماهی: قدیمی‌ها فکر می کردند زمین بر شاخ گاوی است و آن گاو بر پشت ماهی سوار است. فردوسی در این تشبیه گفته است: آن اسب چنان قوی بود که از کوبهٔ سُمش آن گاوماهی به ستوه آمده بود).

سهراب آن اسب را دید و آزمود و پسندید. بر آن زین نهاد و به خانه رفت و به مادر ارجمندش گفت: اینک به ایران زمین می‌تازم. تهمینه گفت: به نیای تو (پدر بزرگت) گفته‌ام یاریت کند. او ساز و برگ جنگ برایت فراهم کرده است تا در این نبرد پیروز شوی. سهراب، شاه سمنگان را ستود و با جنگاورانش مهیای رفتن شد.

کاراگاهان زود به افراسیاب گفتند که سهراب می‌خواهد به جنگ کیکاوُوس برود. افراسیاب شادمان شد و گفت: دوازده هزار از گُردان توران زمین گِرد آورید و هومان و بارمان را سردار کنید تا سهراب را نهانی یاری کنند. باید هوشیار باشید تا این پدر و پسر، یکدیگر را نشناسند تا با هم روبه‌رو شوند و بجنگند. اگر سهراب بتواند رستم را بکشد، کار ما برای نابود کردن ایران زمین آسان خواهد شد و سهراب را نیز فریب خواهیم داد و او را در خواب خواهیم کشت. اگر نیز رستم بر سهراب چیره شود، دل رستم افسرده خواهد شد و دل افسرده را آسان‌تر می‌توان شکست داد.

افراسیاب نامه‌ای همراه شادیانه‌های بسیار به هومان و بارمان داد و گفت با سپاهی گران به دیدار سهراب بروید و دلش را نرم کنید. آن دو دلاور شتابان پیش سهراب رفتند و نزدیک شهر خیمه زدند. کاراگاهان به سهراب و شاه سمنگان خبر دادند که از توران لشکری با درفش (پرچم) سپید به آشتی آمده است. شاه سمنگان به سهراب گفت خوب است به دیدارشان برویم تا ببینیم چه در سر دارند. سهرابِ نوجوان پذیرفت و هر دو نزدیک سپاه تورانیان رفتند. هومان با دیدن سهراب شگفت زده شد و در دل گفت این همان کسی است که می‌تواند رستم را به خاک و خون بکشد و افراسیاب را سرور ایران زمین کند. پس به سوی سهراب رفت و شانهٔ او را بوسید و گفت:

ای دلاور! اگر بتوانی تاج و تخت ایران زمین را به چنگ بیاوری، سراسر گیتی از آنِ تو خواهد شد و سرور سمنگان و توران و ایران خواهی شد. در این جنگ، همهٔ جنگجویان توران زمین یاور تو خواهند بود. تو همان کسی هستی که می‌توانی کیکاووسِ هوس‌ران را به زیر بیاوری و ایرانیان و جهانیان را از گزندِ او آسوده کنی.

سهراب از شنیدن این سخن شادمان شد و به شاه سمنگان گفت: ای نیای مهربانم! تو به سمنگان بازگرد و نگهدارِ مادرم باش. من با هومانِ دلیر و سپاهش به ایران زمین می‌تازم تا مادرم را شاه‌بانویِ ایران و سراسر گیتی کنم.

شاه سمنگان با او بدرُود کرد و رفت.

هومان نیز سهرابِ گُرد و مرادن او را به لشکرگاه تورانیان برد و کوس (شیپور) رفتن زدند و مردان جنگجوی، غران و پای کوبان راه افتادند.

دژ سپید و گُردآفرید

سهراب و لشکرش رفتند و رفتند تا به دژ سپید رسیدند که در مرز ایران زمین بود. این دژ در دهانهٔ دره‌ای بود که ایران را از توران جدا می‌کرد و برج و بارویی استوار و دشوارگذر داشت. نگهبان دژ سپید (هجیر) هژیرِ هوشمند و رزم‌دیده بود. از او افسانه‌های بسیاری سر زبان‌ها بود و هومان می‌دانست چیره شدن بر آن پهلوان نامدار کاری سخت است اما اگر بتوانند دژ را بگیرند، روان ایرانیان خواهد افسرد پس به سهراب گفت: اگر این دژ را بگشایی، راه رسیدن ما به کیکاووس بسیار آسان خواهد شد. سهراب گفت: بیمناک نباش. گشودن این دژ از گشودن پلک چشمانم آسان‌تر است.

چون هژیرِ هوشیار، سپاه دشمنان را دید، بر اسبی تنومند نشست و از دژ بیرون آمد و فریاد کشید:

ای کسانی که آمده‌اید تا شما را بکشُم و خوراک کرکس‌ها کنم! تا دیر نشده است، بگریزید.

سهراب با شنیدن سخنان او به سویش رفت و خندید و گفت: چگونه یال و کوپال مرا می‌بینی و این گونه گستاخی می‌کنی؟ نامت چیست که تنها به جنگ من آمده‌ای؟ هژیر گفت: من برای جنگیدن با تو به کسی نیازی ندارم زیرا:

هژیر دلیر سپهبد منم
هم‌اکنون سرت را ز تن بر کنم

آن دو دلاور، نیزه به دست گرفتند و با هم جنگیدند. هژیر نیزه ای به سینهٔ سهراب کوفت. سهراب غرید و گفت: ای بی‌خرد! با کاه به کوه می‌کوبی؟ اینک کوبهٔ مرا دریافت کن.

این را گفت و نیزه بر میانِ هژیر زد و او را از زین بلند کرد و بر زمین افکند. سپس از اسب پایین جست و خنجر از نیام کشید و خواست سرش را از تن جدا کند. هژیر گفت: ای دلاور! از تو زینهار (امان) می‌خواهم... مرا نکش. سهراب گفت: زینهارت می‌دهم اما دیگر با از خودت دلیرتر نجنگ. هژیر گفت: ای جوان! از همین راهی که آمده‌ای بازگرد. درست است که مرا شکست دادی ولی بدان که ایرانیان دلیرانی دارند که من پیش آنان هیچم. سهراب گفت: سخنان بیهوده نگو زیرا من آمده‌ام ایران زمین را از ستمگری‌های کیکاووس آسوده کنم.

پس دست‌های هژیر را بست و او را پیش هومان فرستاد. چون دلاوران دژ سپید از شکست هژیر آگاه شدند، نالیدند و گژدهم سالخورده را که جانشین هژیر بود، آگاه کردند. گژدهم خواست جامهٔ رزم بپوشد ولی دخترش که گُردآفرید نام داشت، به او گفت: ای پدر نازنینم! بگذار من به جنگ این دیو جوان بروم. تو می‌دانی که در این دژ هیچ مردی یارای جنگیدن با من را ندارد پس نیکوتر است که من بروم.

گژدهم گفت: برو دخترم. اگر پیروز شدی، ایرانیان به خود خواهند بالید اگر هم شکست خوردی، دشمنان ما شرمسار خواهند شد که با دختری جنگیدند. برو و آبروی ایران زمین را بخر.

گردآفرید جامهٔ رزم پوشید و گیسوان بلند و مشکبویش را زیر کلاه خود پنهان کرد و بر چهرهٔ چون آفتاب خود نقاب زد و بر اسبی سرخ با یال هایی بلند و چشمانی آتشین نشست و از دژ بیرون رفت. چون به میدان رسید، بانگ خود را در گلو افکند و چون سیل خروشید و فریاد کشید: کدام پهلوان است که دوست دارد کشته شود؟

سهراب از دور به او نگریست و گفت:

بار دیگر شکاری با پای خود به گور آمد... درنگ کن تا بیایم و جانت را خوراک مورچگان کنم.

سهراب بر اسبش جهید و به سوی او تاخت. گردآفرید کمان به دست گرفت و پیاپی تیر در زه کرد و بارانی از تیر بر سر سهراب ریخت. سهراب سپر بر سر گرفت و همچنان به سوی گردآفرید رفت. چون به هم نزدیک شدند، گردآفرید کمان را کنار نهاد و چند کوبهٔ نیزه به سهراب کوفت. سهراب چون شیری خشمگین نعره‌ای کشید و کمی از گردآفرید دور شد سپس شتابان به پشت هماوردش رفت و با نوک نیزه زره او را پاره کرد و از زین اسب بلندش کرد.

چو بر زین بپیچید گردآفرید،
یکی تیغ تیز از میان بر کشید،
بزد تیغ و نیزه به دو نیم کرد
نشست از برِ زین و برخاست گَرد

گردآفرید شمشیر از نیام کشید و نیزهٔ سهراب را دو نیم کرد و چابک‌تر از پلنگ بر اسب خود جهید و چون دید چارهٔ آن سپهبد نیست، شتابان به سوی دژ سپید رفت. سهراب به اسب خود هی زد و دنبالش رفت و به او رسید. نیزه بر کلاه خودِ او زد و کلاه را از سرش برداشت:

بدانست سهراب، کو (که او) دختر است
سرِ موی او از درِ افسر است

با شگفتی گفت: تو دختری؟ آیا ایرانیان دختران‌شان را به آوردگاه می‌فرستند و مردان‌شان پنهان می‌شوند؟

این را گفت و کمند کیانی را به سویش افکند و گرفتارش کرد و گفت: ای ماهروی! تو از چنگ من رهایی نخواهی یافت. چرا بی آن که اندیشه کنی به جنگم آمدی؟

گردآفرید گفت: ای دلاور! اینک لشکر ایرانیان و سپاه تو دارند ما را می‌بینند. همه خواهند گفت پهلوانی تورانی به جنگ دختری ایرانی رفت و به خود می‌بالد که او را شکست داده است:

دو لشکر نظاره بر این جنگ ما
بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی
سپاه از تو گردد پر از گفت‌وگوی
که با دختری او به دشت نبرد
بدینسان به روی اندر آورد گَرد

سهراب گفت سخنانت نیکوست. اینک بگو چاره چیست؟ گردآفرید گفت: ای پهلوان! من دژ سپید را به تو می‌دهم با این گرو که مرا زنده بگذاری. سهراب خندید و گفت: من دختران را نمی‌کشم زیرا دوست ندارم فردا بگویند پهلوانی دلیر، دختری را کشت. گردآفرید گفت: درود بر تو! پس بیا تا به دژ برویم.

باری... سهراب و گردآفرید به دژ نزدیک شدند. گردآفرید فرمود دروازه را گشودند. گژدهمِ پیر برابر دروازه ایستاد و با اندوه گفت: دخترم! افسوس برِ ما که هم هژیر دلاور گرفتار شد هم تو. گردآفرید خندید و گفت: باکی نیست. بگذار من و این پهلوان تورانی به درون بیاییم. گژدهم دلیر پروانه (اجازه) داد و آن دو به درون رفتند. گژدهم به سهراب گفت: ای دلاور تورانی! کمند از بازوی دخترم بردار و جان خود را به باد نده زیرا تو اکنون تنهایی و ما بسیاریم. سهراب به گردآفرید نگریست و گفت:

آیا با من نیرنگ بستی و مرا که تنها بودم به دژ آوردی تا یارانت کارم را بسازند؟ دور باد از آیین پهلوانان و دلدادگان که در کار هم نیرنگ ببندند. گردآفرید گفت: نیرنگ و جنگ دو یارند که پیوسته با همند. اینک می‌فرمایم تو را به بند بکشند...

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما نازنینان لب از سخن فرو می‌بندد و تا هفته‌ای دیگر خاموش می‌ماند.

اگر شکیبا باشید، وقتی دیگر اوج این قصهٔ شورانگیز را برایتان خواهم گفت.

ادامه دارد

زبان بد جنس و آدم خبیث قبل از همه به خودش می‌رسد

● سنت آگوستین

پای صحبت تنها دونده‌ای که از روی مانع سه هزار متر می‌پرید

رحیمیان: چون جوان بودم مرا به شوروی نبردند

داود غرانوش

اشاره

پیشکسوت این شماره مجله از جمله ورزشکارانی است که به قول خودش تحصیل را فدای دوومیدانی کرد، اما... «اکبر رحیمیان» که قهرمان دوهای استقامت و صحرانوردی ایران بود، تنها دونده‌ای در ایران بود که از روی مانع بویژه در دوی سه هزار متر، می‌پرید، یعنی پایش را روی موانع نمی‌گذاشت. او یک بار هم چمدانش را برای سفر به شوروی بست اما چون جوان بود او را با خود نبردند!

خودش می‌گوید: نمی‌دانم چرا مرا نبردند... آن وقت بود که از دوومیدانی متنفر شدم.

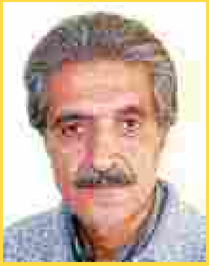

مادر نمونه

اکبر رحیمیان، متولد سال ۱۳۲۷ شمیران — اختیاریه — رستم‌آباد هستم. هم‌اکنون شغل آزاد دارم اما قبلاً در کارخانه ایران خودرو و یا پیکان مشغول کار بودم.

همسرم از آشنایان است که بسیار بسیار مهربان، فهمیده و آرام و باگذشت است و سالهاست که همسر و مادری نمونه است. او همه کس و همه چیز من است. همسرم دیپلمه و یک خانم خانه‌دار واقعی است. خوشبختانه و شکر خدا فرزندان تحصیلکرده‌ای دارم که به آنان افتخار می کنم. دختر بزرگم (پریسا) لیسانس مدیریت بازرگانی دارد و در حال حاضر ازدواج کرده و کانادا است. سینا پسرم متولد سوئد و مهندس مکانیک و دختر کوچکم در پیش دانشگاهی درس می خواند و خوشبختانه هر سه نفر ورزشکار هستند.

توپِ توپیم

ورزش را از ۱۲ سالگی آغاز کردم و ابتدا به فوتبال علاقه داشتم. در محل تولدم، اختیاریه — فوتبالیست‌های بزرگی متولد و نام‌آور شدند که مهمترین آنها حسین ضرابی، مهدی دینورزاده، فرهاد و مجید نوروزی و مهدی جوزی بودند.

من هم گاه‌گداری در کنار آنها بازی می کردم و این همبازی شدن نیز تاکنون ادامه دارد و گاهی که این عزیزان مکانی را برای دویدن و بازی کردن مهیا می کنند، سراغی هم از من می گیرند و یک بفرما می‌زنند و من هم دنبالشان می‌روم.

از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن... خلاصه جمع فوتبالیست‌های پیشکسوت بچه‌های اختیاریه الان جمع جمع است.

دوندگان نام‌آور

مسیر زندگی من در ورزش دوومیدانی در ۱۵ سالگی از آموزشگاهها آغاز شد. درآن زمان — سال ۱۳۴۴ – در رشته‌ها و یا مواد پرش طول و سه‌گام و پرش ارتفاع می‌پریدم و تا حدودی هم حدنصابهای خوبی از خود به جا گذاشته بودم. وقتی دیدم در این رشته‌ها با وجود قهرمانان نام‌آور آن روزگار نمی‌توانم چهره شوم، خیلی زود به دو صحرانوردی روی آوردم و بعد به دوی سه هزار متر بامانع. در آن زمان این رشته‌ها سخت‌ترین مواد دوومیدانی بود و قهرمانان نام‌آوری چون علاءالدینی، وجدان‌زاده، حسین ابوذر، کاظم راستی، احمد میرحسینی و حسین راستی و حسین رئیسی با هم رقابت داشتند.

«اخوی»

نخستین مربی من در رشته‌های دوی سه هزار متر بامانع و دوی صحرانوردی آقای خدامراد اخوی قهرمان دوی ده هزار متر ایران بود و شروع تمرینات من از باشگاه شعاع شکل گرفت. او باعث شد تا من در این دو ماده دوومیدانی زمانی چهره شوم و حتی رکورددار کشور باشم. لازم است از آقای اخوی تشکر کنم زیرا مربی بسیار دلسوز و مهربانی بود و قهرمانان بسیاری را نیز تحویل جامعه ورزش مخصوصاً دوومیدانی داد.

***سه بار در یک مسابقه انتخابی قهرمان شدم، اما مرا برای مسافرت انتخاب نکردند**

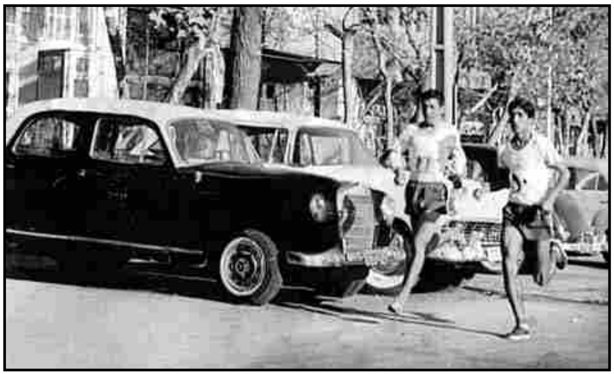

سال ۱۳۴۵ - مسابقه کاپ مهر - سرپل تجریش تهران: رقابت من با خدامراد اخوی - که او اول شد و من دوم.

بعدها جذب باشگاه استقلال (تاج سابق) شدم و همراه تیم‌های دوومیدانی این باشگاه قهرمانی‌های بسیاری در کشوری و تهران کسب کردم.

حدنصاب

از جمله کسانی هستم که توانستم دو ۳۰۰۰ متر بامانع را در کشور زیر ۱۰ دقیقه آن هم در سال ۱۳۶۳ بدوم. قبل از بنده آقایان میرحسینی، محمدرضا محمدی، احمد گودرزی، جعفر نادری‌فر، جمیل توانایی، سیدحسن حسینی، محمد وجدان‌زاده، کاظم راستی، جعفر راستی و حسین فاضلی توانسته بودند از سال ۱۳۴۵ به بعد — یعنی تا پیش از آنکه من حدنصاب ۹/۴۶ دقیقه را در سال ۱۳۶۳ از خود برجای بگذارم — هر سال حدنصاب خوبی کسب کنند. مثلاً احمد میرحسینی سال ۱۳۴۵ حدنصاب هشت دقیقه و پنجاه و شش ثانیه و پنج دهم ثانیه را برجای گذاشت آن هم در مسابقات آسیایی بانکوک ۱۹۶۶ که دوم شد و مدال نقره گرفت. او هنوز هم رکورددار ایران است.

شوروی دور شد!

سال ۱۳۴۷ فرا رسید و قرار شد مسابقات دوومیدانی انتخابی تیم ملی ایران (سه هزار متر با مانع) برای اعزام به یک کشور خارجی در پیست دوومیدانی ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه سابق) برگزار شود. مسابقه با حضور رقیبان معروفی چون علاءالدینی، کاظم رستمی، حبیبی

طی ۱۱ سالی که در استکهلم سوئد اقامت داشتم، به خاطر علاقه به فوتبال، عضو التایی اف که در دسته سوم باشگاه‌های این کشور بود، شدم و باعلامت ضربدر مشخص هستم.

سال ۱۳۴۵ پیراهن سفیدها از چپ: احمد میرحسینی، اکبر رحیمیان و حسین غفوری‌زاده.

و... آغاز شد و من با زحمت و قدرت و نفس فراوان توانستم در ماده سه هزار متر بامانع نفر اول کشور را پشت سر بگذارم و به قول بچه‌ها نخستین کسی بودم که چمدانم را بستم ولی دو روز بعد دوباره از من خواستند که رکوردگیری کنم، خوشبختانه در رکوردگیری مجدد هم موفق شدم ولی در آخر هفته باز هم از من رکوردگیری دیگری کردند که این بار هم رکورد زدم و قهرمان شدم ولی باز هم مسوولان مرا به شوروی نبردند.

سد راه من

گاهی اوقات اتفاقاتی در زندگی انسانها رخ می‌دهد که همین اتفاقات و نامرادی‌ها زندگی را بر انسانها تلخ می کند. من در زندگیم مشکل خاصی نداشتم و فقط یک سد جلوی پیشرفت مرا در دوومیدانی گرفت که آن سد، مسوولان خود فدراسیون دوومیدانی بودند. وقتی مرا به شوروی سابق نبردند، – چون خیلی جوان بودم – به من بسیار گران آمد. از آن وقت بود که ورزش دوومیدانی برایم عادی شد و خیلی زود آن را کنار گذاشتم. مسوول دوومیدانی آن زمان آقای دکتر ستاری بود که تا عمر دارم یادم نمی‌رود چه ضربه‌ای به من و دوومیدانی کشور زد.

میخ‌های بلند

ورزش دلخواه من دوومیدانی بود و هست که در آن دوران — سالهای ۱۳۴۵ به بعد — در پیست خاکی و با کفش نه‌چندان خوب، مواد مورد علاقه‌ام را می‌دویدم و بعد از هر مسابقه چند ساعتی از درد کف پا رنج می‌بردم زیرا کف کفشم میخ‌های بلندی داشت. وقتی می‌پریدم، پایم خیلی درد می گرفت. این را هم بگویم که بنده تنها کسی در ایران بودم که از مانع می‌پریدم و پایم درون آب نمی‌رفت، یعنی یک پرش بلند واقعی، اما امروزه با پیست تارتان و کفش‌های خارجی عالی مخصوص دو و مسابقات خارجی چه داخل و چه خارج از کشور فقط مانده مربی خارجی!

فوتبال در سوئد

از وقتی خود را شناختم، الحمدلله وضع مالی خوبی داشتیم، یعنی می‌توانستیم از پدر و مادرم — که مشوق من به سوی ورزش فوتبال و دوومیدانی بودند — کمک مالی دریافت کنم. من برای تهیه ملزومات ورزشی‌ام سختی زیادی نداشتم، همچنین محدودیتی برای رفتن و تمرین نیز نداشتم، یعنی آزاد بودم. چون پدر و مادرم به من اطمینان کامل داشتند. آن روزها فقط تهیه کفش مخصوص دوومیدانی مشکل بود که این شامل حال همه دوندگان، پرندگان و پرتاب کنندگان بود. البته ناگفته نماند که بنده ۱۱ سال همراه خانواده‌ام در کشور سوئد زندگی کردیم و در آنجا هم ورزش را با دویدن و بازی فوتبال در یک تیم دسته سوم استکهلم ادامه دادم و بارها هم با این تیم پیروزی داشتم و نام و نشانی از من در آنجا بود.

خاطره شیرین و ریش من

اما خاطره شیرین... دریافت کاپ دو صحرانوردی در تهران به سال... بود که هم داستان جالبی دارد که بهتر است خوانندگان بدانند. یادم هست وقتی که قرار شد کاپ قهرمانی را به من بدهند، نگاهی به من انداختند و گفتند با شما یک کار واجب داریم. خیره شدن آنها به صورت من باعث حیرتم شده بود. آن موقع من مقداری ریش در صورت خود داشتم، آنها خیلی سریع مرا با یک سرباز گارد و افسر به بیرون کاخ بردند و در سلمانی که در خیابان سپه بود، ریشم را تراشیدند و زود مرا آوردند به کاخ و یک دست گرمکن نو که روی آن نوشته شده بود شمیران به من دادند. کاپ را هم یک مسوول کشور به من داد آن هم در روز افتتاحیه تلویزیون ملی ایران.

> *** مسوولان فدراسیون دوومیدانی، سد راه موفقیت و پیشرفتم شدند**

آن مسابقه بزرگ

درباره آن مسابقه بزرگ «جام دو صحرانوردی» این نکته را برای خوانندگان یادآوری می کنم که تمامی بزرگان دوومیدانی ایران از جمله میرحسینی قهرمان دوم آسیا، غفوری‌زاده از اصفهان، ابوذر از تهران، بیوک فرج الهی از تبریز و... حضور داشتند و با صدای تپانچه (هفت تیر) استاد داود نصیری مسابقه را آغاز کردیم که میرحسینی با زمان ۳۰/۵–۱۲ دقیقه اول شد و من دوم. ضمناً تیم شمیران که من جزو دوندگان آن منطقه بودم، مقام دوم را در نتیجه تیمی کسب کرد. جالب اینکه در آن مسابقه همه دوندگان (۱۵۹ دونده) حضوری ملموس داشتند و تنها سه نفر به علت کسالت نتوانستند مسابقه را تا پایان ادامه دهند.

سال ۱۳۴۴ - بندرانزلی، مسابقات ۱۵۰۰ متر کشوری: نفر جلو اکبر رحیمیان، ابراهیم علاءالدینی و غلام حسین رئیسی.

ناگفته‌ها

یک اتفاق بد در آن روزها رخ داد که از دست دادن دوست عزیز و مهربانم، مرحوم رضا انتظاری قهرمان دوهای ۱۰۰، ۲۰۰، ۴۰۰، ۸۰۰ متر ایران و ۸۰۰ متر آسیا بود.

تفاوت

ما در آن دوران، در شرایط عالی به ورزش دلخواهمان می‌پرداختیم. آن روزها تعصب زیادی به ورزش دوومیدانی و حتی قهرمان شدن داشتیم که البته هنوز هم این تعصب هست. البته تنها تفاوت دوومیدانی امروز ما با آن دوران، پیست تارتان و کفش مخصوص و وسایل ورزشی عالی برگزاری مسابقات داخلی و بویژه خارجی و یک مدیریت دوومیدانی است.

نسخه من

نسخه من به عنوان یک دونده قدیمی و پیشکسوت برای درمان دوومیدانی کنونی کشورمان این است:

۱– یک مدیر کاردان ۲– مربی خارجی کارآزموده ۳– رسیدگی به پیست‌های دوومیدانی کشور ۴– تهیه وسایل ورزشی درجه یک برای همه و اردوهای طولانی مدت و مسافرت ورزشکاران این رشته به مسابقات خارج از کشور.

پیشکسوتان

از من قدیمی‌تر نیز انسانهای خوبی بودند که هم در ورزش و تحصیل سرآمد بودند، هم در اخلاق حسنه. مرحوم استاد ایزدپناه، هوشنگ صفارزاده، حسین غفوری‌زاده و... پیشکسوتان و مسوولان بسیار خوب و بامحبت و دلسوزی بودند.

از آقایان علی باغبانباشی، احمد میرحسینی، خدامراد اخوی، ابراهیم یزدان‌پناه، کاظم راستی، ابراهیم نوح‌نژاد، تیمور غیاثی و... غیر از کمک فکری در دوومیدانی، گذشت و انصاف و خلاصه همه چیزهای خوب را آموختم. البته من در فدراسیون هیچ پستی نمی‌خواهم، چون پارتی ندارم، ضمناً در هیچ فدراسیونی مدیریت درستی وجود ندارد و همه غیرورزشی هستند و به همین خاطر است که عمر ریاست آنها کوتاه است.

افتخارات

* **سال ۱۳٤٥:** قهرمان دو صحرانوردی ۲۴ اسفند

* **سال ۱۳٤٦** نفر اول دو سه هزار متر بامانع، انتخابی تیم ملی برای سفر به شوروی سابق

* **سال ۱۳٤٧** نفر دوم قهرمانی ایران در اصفهان

*چندین قهرمانی و مقامهای اول و دوم دوصحرانوردی و سه هزار متر بامانع و باشگاههای کشور.

■

عظمت واقعی در این است که بر نفس خود مسلط باشید.

● دانیل دفو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

خیال خام

خیال خام پلنگ من به سوی ماه جهیدن بود
و ماه را ز بلندایش، به روی خاک کشیدن بود
پلنگ من – دل مغرورم – پرید و پنجه به خالی زد
که عشق – ماه بلند من – ورای دست رسیدن بود
اگرچه هیچ گل مرده، دوباره زنده نشد، اما
بهار در گل شیپوری، مدام گرم دمیدن بود
گل شکفته! خداحافظ، اگرچه لحظه دیدارت
شروع وسوسه‌ای در من به نام دیدن و چیدن بود
من و تو آن دو خطیم، آری – موازیان به ناچاری –
که هر دو باورمان ز آغاز، به یکدگر نرسیدن بود
شراب خواستم و عمرم شرنگ ریخت به کام من
فریبکار دغل پیشه، بهانه‌اش نشنیدن بود
چه سرنوشت غم‌انگیزی که کرم کوچک ابریشم
تمام عمر قفس می‌بافت، ولی به فکر پریدن بود

حسین منزوی

زبان باران

رفتنت را
باد به پاهایت پیچید
و آسمان به چشمانم
چندانکه خستگی
دوباره
به پله‌های خانه و
کفش‌هایم
بازگشته است
حالا چندیست
چون شیروانی به زبان باران
حرف می‌زنم
اما کسی جز تنهایی
زبان باران را نمی‌داند
سایه درد
تا زیر پلک‌هایم
کش آمده است!
بی‌پرده همنشین پنجره می‌شوم
که هرگز
از آمدن‌ها مایوس نمی‌شود

رضا قاسمی (فراز) – صومعه سرا

نمونه شعر نو

شوری کوچک

شوری کوچک
به حجم بلبل کوهی دارم
از بادام بنی به سدری
و از سدری به سایه کمرگاهی
گلی اگر در آن پایین
سرخی می‌زند به سایه خارا
به چشم هرزه دامی می‌نگرم
که شقایقی از آن روییده است
شوری کوچک دارم
به حجم خاکی تیهویی
سوتی می کشم به تنگه
و هویی
به کمرگاه
خودی نمی‌نمایم
تنها به کوهی گوش می‌دهم
که تمامی جانش پژواکی است
که با من خطاب دارد
که با من یگانه می‌شود

منوچهر آتشی

دو غزل از رضا حدادیان – کرمانشاه

در غیاب تو

در غیاب تو سخن گزافه می‌شود
قصه‌های روشنم خرافه می‌شود
سهم تو دو بال شیشه است، سهم من
زیر خاک، تکه ای ملافه می‌شود
هر غروب، ماهی قشنگ فسفری
کنج آکواریوم کلافه می‌شود
بخت من شبیه پیرمرد قهوه‌چی
تا همیشه گوشه‌گیر کافه می‌شود
رفته‌اند آهوان و گیسوی نسیم
خالی از هوای ناب نافه می‌شود
در نگاه او که دید چهره تو را
هر کسی بجز تو بد قیافه می‌شود
می‌روی تو و شبیه ساعتی شنی
ذره ذره غربتم اضافه می‌شود

آیینه تقویم

آیینه تقویم را آهی به هم ریخت
آهی که با آن فصل دلخواهی به هم ریخت
مانند کوه بیستون بودم، ولی حیف
بود و نبودم را پر کاهی به هم ریخت
راه خودم را داشتم می‌رفتم، اما
راه مرا توفان بی گاهی به هم ریخت
دارایی‌ام مشتی تبسم بود، افسوس
خوشحالی‌ام را بغض جانکاهی به هم ریخت
در برکه تا افتاد عکس آشنایی
تصویر او را سنگ بدخواهی به هم ریخت
آرام در گهواره‌ی شب خفته بودم
خواب قشنگم را سحرگاهی به هم ریخت

دگرچه

ز پیش ما سفر کردی – دگرچه
فقط از ما گذر کردی – دگرچه
گذشتی از همه – از جان گذشتی
ببین خیلی هنر کردی – دگرچه
دوصد شب را به سر کردی تو با غم
شبی بی‌غم سحر کردی – دگرچه
نه‌تنها زخم دل را مرهمی تو
که دردش بیشتر کردی – دگرچه
نفهمیدی که عاشق گشتی ای دل
و کاری پرخطر کردی – دگرچه
همه شب من دعا کردم بمانی
دعایم بی‌ثمر کردی – دگرچه

غلام راکبی‌زاده – کهکیلویه

معرفی کتاب

سنگها برایت آواز می‌خوانند

گزیده پنج مجموعه نثر ادبی
نوشته: محمدرضا مهدیزاده
تعداد صفحات: ۵۵۰ صفحه
قیمت: ۶۶۵۰ تومان
ناشر: نشر تکا ۲-۶۶۴۱۵۲۷۱

عروس غزل

تو را من صدا می‌زنم گاه و بی گاه
به جز تو کسی نیست از دردم آگاه
کجا می‌روی آخر امشب که تنهام؟
بیا و بمان پیش من خسته‌ام، آه!
بدون تو خورشید من، روشنی کو؟
بدون تو شب چیست جز وحشت ای ماه؟
...برو هر کجا می‌روی؛ دور و نزدیک
سراغ تو می‌آیم از راه و بی‌راه
عروس غزل! دیر یا زود، آری
نصیب «افق» می‌شوی خواه ناخواه!

یوسف شیردژم - فسا

پیغام

ای وای دل خسته سرانجام
افتاد چنان آینه از بام
غلتید ولی خوشه اشکی
از گوشه چشم گل بادام
افسوس که در دام غرورم
هم صیدم و صیادم و هم دام
در این شب توفانی یادت
دریای دلم کی شود آرام؟
دنبال تو می‌آید از این پس
این آهوی وحشی که شده رام
با این همه دلتنگ شدنها
با این همه دشواری ایام
ای کاش که می‌آمدی اینجا
یا اینکه می‌آمد ز تو پیغام

عبدالرحیم سعیدی راد

آبادی

... دورتر
از رنگ سیمانی شهر
بهشتی،
سبز است
جنگلی
خفته میان ابر و کوه
مردمانی
همه از جنس تلاش
خانه‌هایی چوبی
پایه‌هایی از سنگ

* * *

چه صفایی دارد
صبحدم
صحبت جنگل و مه
پشت پیچ و خم خاموش درخت
جاده‌هایی باریک
همه خیس شبنم
پای احساس تو اینجا
فرو می‌ماند
رد پایت اما
همچنان پابرجا

* * *

مردمانش آنجا
در و دیوار نبستند
تا مبادا گل سرخ
از غم دوری همسایه خود
دلش
آزرده شود...

رضا پنبه‌کار - جویبار

سیمرغ

در جنگلی از غبار گم شد
در خواب کبود خار گم شد
بر پلک زمان ترانه خوان بود
از چشم زمین تار گم شد
دلواپس ارغوان و باران
پژمرده و بی‌بهار گم شد
رویای رهای من خدایا
در باد پرنده‌وار گم شد
سیمرغ نگاهم از لب کوه
بالی زد و بی‌قرار گم شد
بالی زد و رفت و رفت آنگاه
ای عشق! در این مدار گم شد

حسین قاسمی - صومعه‌سرا

جوانه های ادبی

مریم رحمانی - شهرکرد

دوبیتی شما با کمی دقت و توجه می‌توانست بهتر از این باشد:

نگاهم داشت در چشم تو می‌مرد
زمانی که ز چشمت آب می‌خورد
دلم نگذاشت عشق تو بمیرد
به زنجیر دلت چون تاب می‌خورد

مایلم اشعار دیگر شما را ببینم.

بهرام مژدهی - رشت

با دیدن یک سروده نمی‌توانم درباره هنر شاعری شما نظر قطعی بدهم. در سروده «بغض امان نمی‌دهد» رگه‌هایی از ذوق و استعداد به چشم می‌خورد:

پدر پژمرد... رفت به آخرت
مادر هم جان به در نبرد
او هم مرد، از فراق پدر
خاکستری از نگاهها هنوز
در خلوت شبانه‌ام
لول می‌خورد

خوشحال می‌شوم تازه‌ترین اشعارتان را بخوانم.

لیلا خورشیدی - رشت

سروده‌اید:

فکرشو نکرده بودم
با خودم حرفی پروندم
تو دلم نقاشی‌هامو
روی دیوارها کوبوندم
اومدم تنهای تنها
با خودم بگم، بخونم
ولی انگار غم و غصه
شده صاب‌خونه جونم

خوب است. حتماً با کمی دقت و وسواس والبته مطالعه و تمرین بیشتر می توانید ترانه‌سرای خوبی شوید. اشعار دیگرتان را چشم در راهم.

مجتبی نورانی - تهران

توضیحات شما مرا قانع نکرد. با این حال از سعه صدر و لطف شما ممنونم. باز هم برایم شعر بفرستید.

یحیی نجفی - چیبا ژاپن

سروده شما از دل برآمده است و احساسات شما قابل درک است، اما ای کاش وزن و قافیه را رعایت می کردید:

پروردگارا توفیق عبادت بده
به سجده‌های طولانی عادت بده
دور خانه‌ات اجازه زیارت بده
به دیدن حسن جمالت سعادت بده
در تاریکی‌های راه نور هدایت بده
در سختی‌های زندگی چتر حمایت بده...

دلتنگی

کوچه ها
در شبی بی‌ستاره
می‌میرند
آسمان ابری ست
اما با تو
آسمان قلبم
آبی‌ترین
خورشید چشمهایت
فرصت نمی‌دهد
تا بگویم
چقدر دوستت دارم
لحظات دلتنگی را
با من باش
تا غروب بگذرد
و با افق فردا
طلوع کنم

رضا پنبه‌کار - جویبار

کهنه

به یک شکل
هر روز عوض می‌شوی
نه اینکه تازه
کهنه می‌شوی
نه دل باخته دوستی
نه پابند جاده
نه نگاهی به ساعت داری
نه به خانه
از درختان هم
سالها دور شده‌ای
و دل به بامی بسته‌ای
که شب و روز آنجا
نشسته‌ای

منوچهر آتشک - رشت

به امید شانس نشستن همان و در بستر مرگ خوابیدن همان.
• مثل آلمانی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مغز انسان به تنقلات معتاد می شود

نتایج یک تحقیق جدید نشان داده است که مصرف تنقلات وهله هوله خوری به اندازه مواد مخدر و هرویین اعتیادآور است. محققان دریافته اند یک رژیم غذایی حاوی برگرها، چیپس ها، سوسیس ها و شیرینی ها مغز را به گونه یی برنامه ریزی می کند که وابستگی آن را به مواد غذایی حاوی نمک، شیرینی و چربی زیاد افزایش می دهد و این وابستگی در حد اعتیاد به مواد مخدر است. به مرور زمان و با گذشت سال ها دنبال کردن این نوع رژیم غذایی سبب ایجاد شادی کاذب در مصرف کنندگان می شود و در نتیجه فرد به این نوع مواد غذایی معتاد می شود. دکتر «پاول کنی» متخصص اعصاب در امریکا تحقیقات جدیدی را انجام داده که نشان می دهد خوردن مواد غذایی پرچرب و قندی چقدر برای سلامت ما خطرناک است. دکتر «کنی» می گوید: «مهم ترین نکته یی که در مورد این نوع غذاها وجود دارد و نگران کننده است، این است که کنترل خود را در برابر آنها از دست می دهید و اعتیادآور هستند.» محققان در این پژوهش برای اولین بار با استناد به مدارک علمی دریافتند واکنش مغز در برابر مصرف تنقلات و هله هوله ها درست شبیه به واکنش آن در برابر مواد مخدر است. محققان تاکید کردند این کامل ترین مدرک علمی است که نشان می دهد چاقی و اعتیاد به مواد مخدر پایه های نوروبیولوژیک مشترکی دارند و این امر راه را برای مقابله با چاقی به شیوه یی متفاوت و موثر هموار می سازد.

غذاهایی که باعث افسردگی می شوند

به گفته محققان رژیمی که سرشار از غذاهای چرب و مواد فرآوری شده است، افسردگی را به دنبال خواهد داشت. محققان کالج لندن همچنین به این نتیجه رسیدند که رژیم‌های حاوی میوه و سبزیجات تازه و ماهی می تواند از افسردگی جلوگیری کند. محققان دو گروه از افراد را مورد مطالعه قرار دادند؛ گروه اول کسانی که غذای سالم مصرف می کردند، سیگار نمی کشیدند و ورزش روزانه داشتند و گروه دوم کسانی که گوشت‌های فرآوری شده، غذای سرخ شده، محصولات لبنی پرچرب و دسرهای شیرین می خوردند. در پایان مشخص شد، افرادی که غذای سالم مصرف می کردند ۲۶ درصد احتمال بروز افسردگی در آنها کمتر از کسانی است که رژیم آنها سرشار از غذاهای فرآوری شده بود؛ در این افراد ۵۸ درصد ابتلا به افسردگی بیشتر از دیگران است. محققان برای این ادعای خود چند دلیل آورده‌اند؛ اول اینکه مقدار زیاد آنتی اکسیدان موجود در میوه و سبزی اثر محافظتی دارد همانطور که، در تحقیقات گذشته هم به اثبات رسیده بود که آنتی اکسیدان ها احتمال ابتلا به افسردگی را کاهش می‌دهند. دلیل دوم اینکه اسیدهای چرب اشباع نشده موجود در ماهی به دلیل تحریک مغز برای فعالیت بیشتر، از افسردگی پیشگیری می کنند.

از گوش چپ بیشتر استفاده کنید

طبق تحقیقات انجام شده، در صورت استفاده از گوش چپ در هنگام صحبت با موبایل آسیب کمتری به دستگاه شنوایی وارد می آید. افرادی که به صورت مکرر از تلفن همراه استفاده می کنند بهتر است به صورت متناوب از هر دو گوش خود استفاده کنند و سهم گوش چپ نیز در این تناوب بیشتر باشد. طبق تحقیقات، استفاده مکرر از گوش راست به دستگاه شنوایی آسیب بیشتری رسانده و سبب افت آستانه شنوایی می‌شود. در استفاده از تلفن همراه بهتر است از هندزفری استفاده کرد و بدین ترتیب فاصله‌ای میان امواج مضر تلفن همراه و دستگاه شنوایی ایجاد نمود.

مصرف بابونه و درمان زخم معده

گل های بابونه دارای اسانس روغنی آنته مین (Anthemine) تانن، فیتوسترول و همچنین ماده ای تلخ به نام اسید آنته میک است. یکی از مهمترین خواص بابونه درمان زخم و ورم معده است. این گیاه به آسانی این مرض را درمان می کند و آنهایی که سالهاست با این مرض دست به گریبان هستند می توانند با استفاده از بابونه سلامتی خود را بازیابند. برای درمان زخم معده یک لیوان چای غلیظ بابونه درست کنید (۴ قاشق چایخوری بابونه در یک لیوان آبجوش و یا چهار تا چای کیسه ای بابونه در یک لیوان آب جوش) و در هنگام صبح ناشتا چای را بنوشید و سپس در رختخواب به پشت دراز بکشید و بعد از چهار دقیقه بخوابید و البته بعد از یک ربع ساعت می توانید صبحانه خود را میل کنید. این عمل را به مدت دو هفته ادامه دهید تا زخم و ورم معده به کلی شفا یابد.

استفاده از این گیاه باعث درمان سردرد و میگرن شده و همچنین سنگ مثانه را خرد و دفع می کند.

برای درمان چشم درد، بابونه را در سرکه ریخته و بخور دهید.

برای تسکین دردهای عضلانی چای بابونه بنوشید، جویدن بابونه برای التیام زخم‌های درمان مفید است.

بابونه تب‌بر و تسکین دهنده درد است و تقویت کننده معده است.

برای تسکین درد در هنگام دندان درآوردن بچه‌ها، به آنها چای بابونه بدهید.

برای رفع بی خوابی و داشتن یک خواب آرام و راحت، کافیست ۱۰ دقیقه قبل از اینکه به رختخواب بروید، یک فنجان چای بابونه بنوشید.

بابونه درمان کننده بی‌اشتهایی است و برای رفع ورم روده موثر است.

چای بابونه درمان کننده کم خونی است. همچنین از بابونه برای رفع کرم معده و روده استفاده کنید.

برای تسکین درد، چند قطره اسانس بابونه را با یک قاشق روغن بادام مخلوط کرده و روی محل‌های دردناک بمالید تا درد را تخفیف دهد.

اسانس بابونه مخلوط با روغن بادام برای رفع ناراحتی های پوستی نظیر اگزما، کهیر و خارش مفید است.

همچنین برای رفع گوش درد و سنگینی گوش، یک قطره روغن بابونه را در گوش بچکانید.

روغن بابونه را برای از بین بردن کمردرد، درد مفاصل و نقرس روی محل درد بمالید.

گفتنی است آنهایی که یائسه شده اند بهتر است همه روزه چای بابونه بنوشند زیرا اختلالات یائسگی را برطرف می کند.

ترک سیگارهای لایت، مشکل تر است

متخصصین سالهاست که بر عدم سالم تر بودن سیگارهای به اصطلاح لایت تاکید دارند، اما پژوهشگران در مطالعات اخیر خود یک مرحله فراتر رفته و بیان داشتند که مصرف این نوع سیگارها نه تنها روند ترک سیگار را تسریع نمی بخشد بلکه آنرا مشکل تر می سازد. بر اساس نتایج یک تحقیق، پژوهشگران دانشگاه پیتزبورگ به این نتیجه رسیده اند که مصرف سیگارهای لایت به عنوان کمکی جهت ترک سیگار در واقع به تداوم کشیدن سیگار منتهی می شود. این پژوهشگران برآنند که سیگارهای لایت به مانند دیگر سیگارها به طور میانگین ۱۳ تا ۱۴ سال از عمر فرد را کاهش می دهند و افرادی که به سوی کشیدن این نوع سیگار برای ترک آن رو می آورند در واقع امکان ترک سیگار را به میزان ۴۶ درصد کاهش می دهند. محققین علت این امر را ایجاد ذهنیت سالم بودن سیگارهای لایت و عدم امکان ابتلا به سرطان ها و بیماری های مختلف در فرد سیگاری ذکر کرده اند.

عکسها و حرفها

خدا کنه تو زندگی هم این جوری بخندی و دوستات جا خالی ندن

فیتیله پیچ به این میگن

یکبار برای همیشه

با اعلام سهمیه
بنزین، مشکلی
نخواهیم داشت!!

قابل توجه آنهایی که
زیرپایشان را نمی بینند

ای وای دلم، مردم از پرخوری

جهان متعلق به افراد صبور است

• مثل ایتالیایی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنین ها لطفاً فقط ناب پیامک های خود را به شماره ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹ ارسال کنید

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم خوب!

اگر امروز ترا قفل لبت کرده غمگین ز جهان، کار ما قفل گشودن ز لب مسکین هاست، باورت نیست بدان، که بود بیش تر از خیل همه قفل جهانها پیشم، رمز بگشایش قفل! من همان مسکینم
سنگ آسمانی

¤قلبی داشته باش که هرگز سختی سنگ را به خود نگیرد و احساسی داشته باش که هرگز آزاردهنده دیگران نباشد
جمشید صائب

¤از خود گذشتن برای آنچه به آن ایمان دارید، یک فداکاری نیست، یک وظیفه مقدس است
پروین افتخاری

¤از نکات منفی خود چشم‌پوشی نکن، چون بدون آنها محسنانت دیده نمی‌شود
فاطمه کاظمی

¤شیخ بهایی: هرچه بینی در جهان دارد عوض، در عوض گردد ترا حاصل غرض، بی عوض دانی چه باشد در جهان؟ عمر باشد، عمر، قدر آن بدان
زبروزرنگ

¤بهترین خیر هرگز نیازردن است
مریم خدادادی

¤مولوی: گر بود «گل» فکر تو، «گلشنی» ور بود «خار»ی، تو هیمه «گلخنی»
ستاره دنباله‌دار

¤نقطه پایان هر تصمیم بد، نقطه آغاز یک تصمیم خوب است
حسین فیاضی نوغابی

¤جان فلوریو: آنگاه که سندانی پابرجا باش، روزی که چکش گشتی محکمتر بکوب
علی‌اوسط عظیمی

¤کارنگی: امید مانند قلابی است که همه چیز را بسوی ما می کشاند
سیده فاطمه حسینی

¤زندگی زندون عشقه ما به اون دل باختیم، خوبی هاشو ماندیدیم، با بدی‌هاش ساختیم
نورالله خواجات

¤خداوند همه چیز را در یک روز نیافرید، چرا من به این میندیشم که می‌توانم همه چیز را در یک روز به دست آورم؟
صبا مهربانی‌فر

¤سکوت دردناک است اما همه چیز زندگی در سکوت شکل می گیرد
روشنک آذری

¤آسمان جای عجیبیست نمی‌دانستم، عاشقی کار غریبیست نمی‌دانستم، عمر مدیون نفس نیست نمی‌دانستم، عشق کار همه کس نیست نمی‌دانستم
حدیث باقری

¤یادمان باشد، جواب کینه را با کمتر از مهر و جواب دورنگی را با کمتر از صداقت ندهیم
خورزوخان

¤وقتی تنهاییم دنبال دوست می گردیم، وقتی پیدایش کردیم به دنبال عیب‌هایش، وقتی از دستش دادیم به دنبال خاطره‌هایش و باز تنهاییم
ققنوس

¤هیچ عشق خالصانه‌ای وجود ندارد مگر عشق به خدا
محمد رسولی

¤عشق افسانه نیست، آنکه عشق آفرید دیوانه نیست، عشق آن نیست که در کنارش باشی، عشق آنست که به یادش باشی
مصطفی مانسون

¤حمید مصدق: آسمان سربی رنگ، من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ، می پرد مرغ نگاهم تا دور، وای، باران، باران، پر مرغان نگاهم را شست
فرشته برخورداری

¤ماهی از بی آبی نمی‌میرد، بالا و پایین پریدنش را بنگر، به خاطر دوری از آب خود را می کشد
سیده رضوانه فرشاد

¤باباطاهر: دلا غافل ز سبحانی، چه حاصل، مطیع نفس شیطانی چه حاصل، بود قدر تو افزون از ملائک، تو قدر خود نمی دانی، چه حاصل
کریمی‌نژاد

¤دوست خوب کسی است که مشعلی در یک شب تاریک باشد
مهرداد پروایی

¤تو گرانمایه‌ترین تصویری، من اگر قاب تو باشم کافیست
حمزه.ش

¤آندره شینه: خداوند آزادی را آفرید و بشر بندگی را
کولاک

¤من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم چون ندارم همدلی بازیچه دلها شدم
پیمان مظفر

¤اگر دردم دوا باشد، اگر مردن روا باشد، از این بدتر کجا باشد که دل از تو جدا باشد
فریما

¤در این دنیا که مردانش عصا از کور می دزدند، من از خوش باوری آنجا محبت جستجو کردم
عقرب پیر

¤در زندگی همه چیز عادلانه نیست، بهتر است با این حقیقت کنار بیایید
خاکستری

¤از زندگی هر آنچه لیاقتش را داریم به ما می رسد نه آنچه آرزویش را داریم
یاس کوچک

¤منتظر کسی باش که اگه تو ساده‌ترین لباس بودی حاضر باشه تورو به همه دنیا نشون بده بگه این دنیای منه
ملیحه ف

¤دل به دلدار سپردن کار هر دلدار نیست، من به تو جان می‌سپارم دل که قابل‌دار نیست
آسمان شب

¤شرافت به ادب است نه به ثروت!
احمد دلیلی

¤پیمانی که در طوفان با خدا می‌بندی در آرامش فراموش نکن
کوثر بانوی ماه نهم

¤برای پناهندگی به درگاه خدا نیاز به ویزا نیست
ناصر دیلمی

¤گاه سکوت یک دوست معجزه می کند و تو می‌آموزی که همیشه بودن در فریاد نیست
منا

¤الهی زنده باشی نازنینم... بخندی از لبانت گل بچینم... فقط یک آرزو دارم و آن هم غروب چشمهایت را نبینم
گیتی

¤من شعر سکوتم را در گوش تو خواهم خواند، شبهای بلندم را با یاد تو خواهم ماند، من ریشه عشقم را در قلب تو خواهم کاشت
آسمان پرستاره

¤کسی که زیاد حرف می‌زند یا زیاد می‌داند یا زیاد دروغ می گوید
شبکده

¤می‌دونی غربت چیه؟ دور شدن از نگاه و صدا و خاطرات کسی که آرومت می کنه
نیما

¤تا به قله عشق صعود نکنی، دامنه دوست داشتن را زیر پایت نخواهی دید
مرضیه

¤بر ماسه‌ها نوشتم، دریای هستی من، از عشق توست سرشار، این را به خاطر بسپار
دلشکسته

¤فاصله پایان عشق نیست، لطیف‌ترین غم دنیاست
پری دریایی

¤سرآغاز هر نامه نام خداست که بی‌نام او نامه یکسر خطاست
زهرا.ش

¤کارتان را آغاز کنید توانایی انجامش به دنبال می آید
کولاک

¤بدون اراده متولد می‌شویم، با حیرت زندگی می کنیم و سپس با حسرت می‌میریم، اما آنچه که هرگز فروغش رنگ فنا نمی‌پذیرد، دوستی‌های پاک و بی آلایش است
شهره توکلی

¤شب است و یاد تو مرا پر از ترانه می کند چه کرده‌ای که دل چنین تو را بهانه می کند؟
سیندرلا

¤تویی آن راز صداقت توی دلهای نجیب، معنی هرچی رفاقت توی دنیای عجیب
بچه سوسول

¤مثل لهستانی: بدون خطر نمی‌توان بر خطر غلبه کرد
نوشین

¤محبت تنها جوشی است که دل شکسته را به رایگان جوش می‌دهد
ناصر دیلمی

¤اشخاصی که نمی‌توانند دیگران را ببخشند، پل‌هایی را که باید از آن عبور کنند خراب می کنند
ابوالفضل دیلمی

¤بیا بلبل از این کوچه گذر کن، بزن چهچه دوستان را خبر کن، اگر گفتند یاران در چه حالند، بگو در کنج دل چشم انتظارند
زهرا مترجمی

¤بر درت می آمدم هر شب مرا وا می‌زدی، گفتمت نامهربانی دم ز حاشا می‌زدی، دیدمت یک شب به دریا خیره بودی تا سحر، کاش دریای تو بودم دل به دریا می‌زدی
هاجر

¤این همه رنجی که دنیا بر سر ما می کند غیر ما هر کس که باشد ترک دنیا می کند
فریاد

¤آفتاب پنجره را می شناسد حتی اگر بسته باشد، مهتاب به دیدارم می آید حتی اگر خسته باشد، دل هوای تو را دارد حتی اگر شکسته باشد
بانوی شرق

¤بر زمین لجبازی پای نفشار که سخت لغزنده است
خزان

¤پائولو کوئیلو: همیشه خارق العاده‌ها در مسیر مردم عادی قرار دارند
مخمل

¤مطمئن‌ترین اصل در طول زندگی خودسازی است، نه اصلاح دیگران
محسن

¤دلتنگی هایم را با کدام قایق خیالی روانه دل دریا بیت کنم تا بدانی دلتنگم!
دلتنگ

¤من در این کلبه خوشم تو در آن اوج که هستی خوش باش، من به عشق تو خوشم تو به عشق هر که هستی خوش باش
زیبا

¤یک روز رسد غمی به اندازه کوه، یک روز رسد نشاط اندازه دشت، افسانه زندگی چنین است عزیز در سایه کوه باید از دشت گذشت
منتظر

¤مادر ترزا: روی این کره خاکی کارهای بزرگ نمی توان انجام داد، مگر کارهایی کوچک با عشقی عظیم
سحر حیدری

¤شهید علم‌الهدی: تنهایی موهبتی الهی است، در تنهایی از تنهایی به در می‌آییم، در تنهایی به «خدا» می‌رسیم
مرجان

¤زیباترین جمله:... اما من تورو دوست دارم، دردناکترین جمله: من تورو دوست دارم اما...
رها

¤عشق یعنی شب نشینی با خدا، گفتگو با ناله اما بی صدا، عشق پرتاب گلی از سوی دوست، هر کجا باشد دلم همراه اوست
سیدمهدی

¤آنقدر رنج کشیدم ز جهان سیر شدم، صورتم گرچه جوان است ولیکن پیر شدم
بتول علیپور

¤حتی اگه دیدن تو برام بشه خیلی محال مهم اینه دوستت دارم فاصله‌ها رو بی خیال...
a.F

¤اگه هشت لایه ایزوگامت کنن بازم معرفت ازت چکه می کنه!
لوطی

بدون نام ها

○در ماهیتابه عشقت سوختم بی معرفت روغن بریز

○سبد سبد شقایق دلت پر از حقایق، خدا کنه بخندی تموم این دقایق

○از شروع اولین نفسهای حضرت آدم تا پایان نفس‌های آخرین آدم دوست دارم

○می نویسم روی صفحه غریب زندگی، من فراموشت نمی کنم عزیز به سادگی

○گفتم از دوست چه دیدی که چنین مسروری؟ گفت از دوست همین بس که ز ما یاد کند

○بهت گفتم دوستت دارم، یادت هست؟؟ ولی تو گفتی کوچیکی واسه دوست داشتن، رفتم تا بزرگ بشم... حالا اینقدر بزرگ شدم که دیگه یادم نیست دوست داشتم

نازنین ها، هیچکدام از پیامک های ارسالی به شماره قبلی استفاده نمی شه چون به اونها دسترسی ندارم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

م،خلاف–مزخرف–سحر حیدری–فتانه f–ناصر نوروزی–مهین–ساسان–محمد،ر–بهار مهرداد–مهر–محیا–خاکستری (۳)–تنها–الهام–صادق پورصادق–صبور–امیر–نرگس دارابی–عبدالجلیل–آنا–منتظر–کهکشان–میثم شب شکن–درخشش–کیوان–ساناز–سبز قبا–ج عبدالله‌زاده–M.M.R–آذر میرزایی–هدی–محمد–معصومه عبدلی–حمزه.ش–حمزه حسینی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

رمانی از جک لندن / خراب
ابتدا / اتحادیه
از اشکال هندسی
شانه / شب‌ها
بزه / خاک سرخ
واحد تنیس / اذیت
صاحب کتاب غرور و آزادی / اول
علی البدل / کلمه تاسف
سامعه / کشور تاگور
وسیله موسیقی / کشوری در اروپا
ویتامین انعقادی / واحد چهارپا
بیم / چهره
سگ مریض / زبان
مخالف نسیه
کلمه سکوت / استوار کردن
ماه نو / زن دوک
واحد بوکس / تیردان
تنیس درهم / بچه چهارپایان
طاق خانه / حمام لاغری
صحرا / شهر آلمانی
ماه میلادی / فالگیر
تصدیق روسی / هلاک شونده
کوه لرستان / نشانی
پایتخت سودان
حرف انتخاب / استارت دستی
قصه گو / منسوب به لوت
معرفت / دیدار کردن
روا / نامی برای مردان
مگر / پنبه زن
مهر و موم
اثری معروف از سعدی
همراه رفت / اثری از اسعد گرگانی
بانی شوروی / کال
پارچه اطلسی / ابزار ذخیره
بیابان / دماغ
باران ریز / پهلوان
ید
ویرانه / بالنگ
کشف ماری کوری / عمارت
کاشف قاره آمریکا / از بنادر بوشهر
دعای زیر لب / سولفات ارسنیک
مجلس شیوخ / پایان
آب بسته / آمپول
نشست مشورتی / شگرد کار
ممانعت
زمزمه کننده / رفوزه
مساوی / غصه‌دار
علامت تفرین

جدول کاکورو ۳۳۹۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

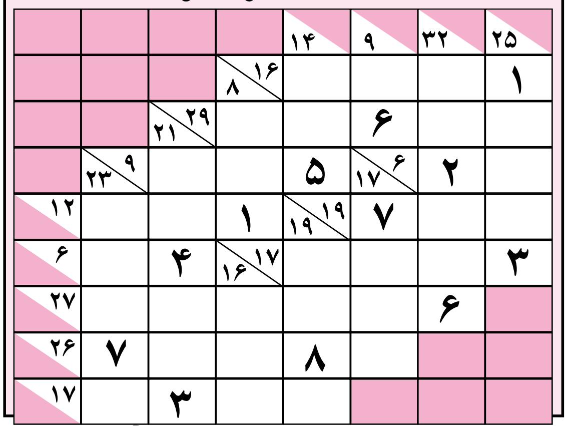

چون بید خم شو، چون بلوط مقاومت کن

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹۰

۱- متقاطع: جلال لطیفی-تهران
۲-شرح در متن: شعله گل اندامی-سنندج
۳- سودوکو: اعظم مشایخی-هندیجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- کتاب معروف ویلیام فالکنر — پهلوانان **۲-** مرغابی — ظرف استوانه‌ای مایعات — خراب **۳-** ایتالیای قدیم — چک و کشیده — دوام دادن — باب **۴-** مساوی — مریخ فرنگی — پرنده‌ای خوش‌آواز — غزال **۵-** در ستون فقرات بجوییدش — استفاده کننده از رایانه – خاکستر **۶-** سرپرست املاک موقوفه — متفق و متحد — ضرر رسانیدن **۷-** سیمان — عزیز عرب — تکیه دادن به پشتی — از بیماریهای گلو **۸-** از حبوبات — فراهم آوردن — ستایش و دعا **۹-** از وسایل حمل و نقل عمومی — از شعرای بنام و آزادیخواه زمان مشروطیت — خالص **۱۰-** به پایان رسانیدن — شیوه و روش — آواز، بانگ **۱۱-** از پرندگان — مقابل ماده — دریا — فرستاده شده **۱۲-** اولین مؤذن — بزرگترین سد جهان که روی رود نیل بسته شده است — گواهینامه عوامانه **۱۳-** شراره آتش — در چشم بجوییدش — مقتدا و پیشوا **۱۴-** از اصول دین — افترا — مقصود — من و شما **۱۵-** از اقوام ایرانی — ارزن تلخ — فرش — صد سال **۱۶-** کاملاً شبیه — خواب خوش — هدایت کننده **۱۷-** تخم مرغ سرخ شده — از آثار معروف خواجه عبدالله انصاری.

عمودی:

۱- معروفترین اثر مورخ نامی ایران بیهقی — آگهی **۲-** کامپیوتر مرکزی — شهرنشین شدن — منطقه تفریحگاهی شهر سنندج **۳-** خدمتکاران — انس گرفته — افسر و تاج — از اقوام پدری **۴-** سرسلسله اعداد — درنگ — اندازه، مساحت — مانع و گرفتگی **۵-** لباس زنان هندو — پست الکترونیکی — خانم **۶-** فرزند فرزند — لباس حج — از نوشیدنی های خوشمزه **۷-** از اقیانوسها — در یک جبهه می جنگند — بیماری التهابی مفاصل **۸-** از موجودات فرازمینی — اندک — عدد فوتبالی — میمون آدم‌نما **۹-** صاحب، دارنده — دانشمند بنام انگلیسی خالق بنیاد انواع — رفوزه **۱۰-** بزرگ داشتن — آخرین زندانی نازی‌ها — کلمه تاسف — قوه‌ها **۱۱-** مادر رستم — نوعی کفش بدون پاشنه با رویه کوتاه و نوک برگشته — مشتاق **۱۲-** سرگرد قدیمی – بینی — باخبر شدن **۱۳-** گونه‌ای طالبی — کارها و هنرهای مورد ستایش — از اندوه رها شدن **۱۴-** جاده — منسوب به رضا – تصویب شده — همه، کل **۱۵-** رود آرام — بخشش گناه از طرف خدا — تارمی — قله سیمرغ نشین **۱۶-** روستایی — مقدس — آراستگی به صفات نیک انسانی **۱۷-** پادشاه اساطیری بابل — شاهکار منتسکیو.

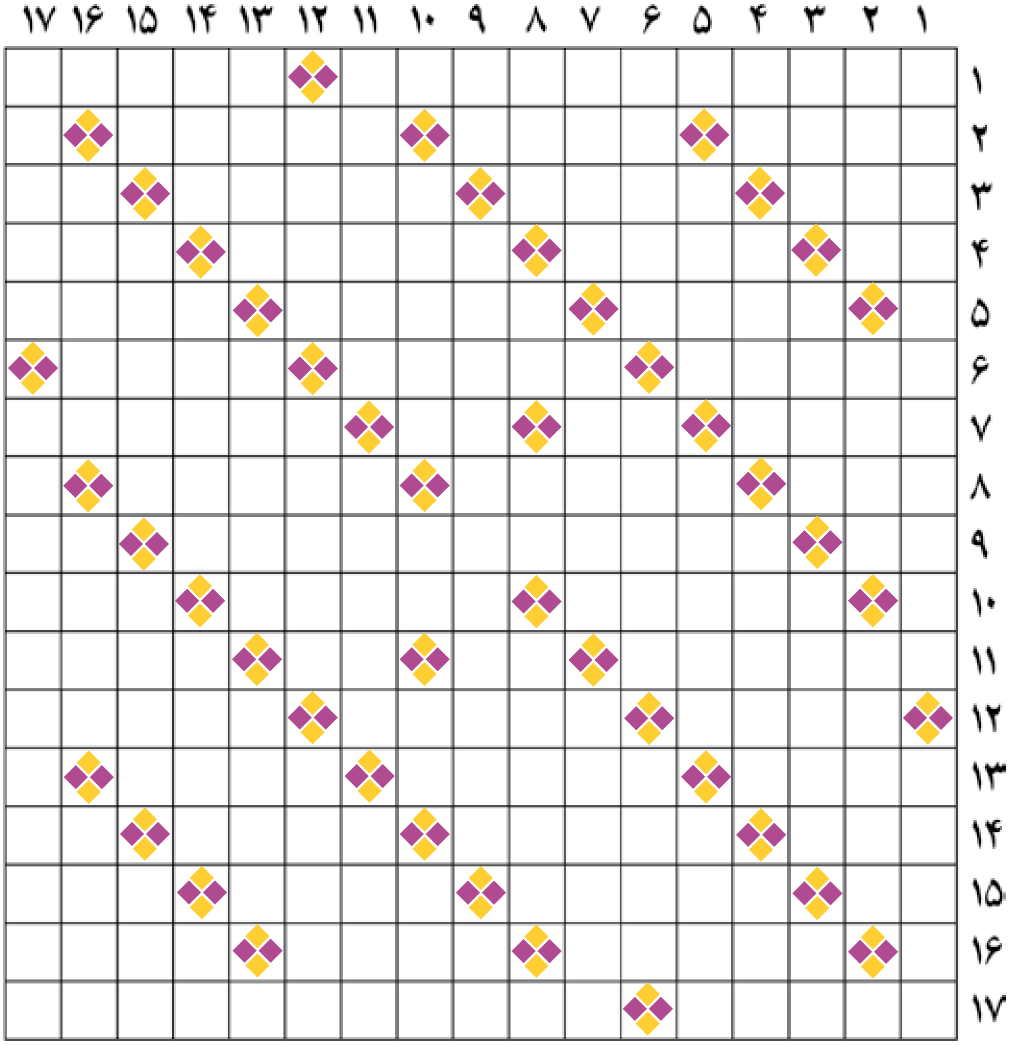

حل جدولهای شماره ۳۳۹۰

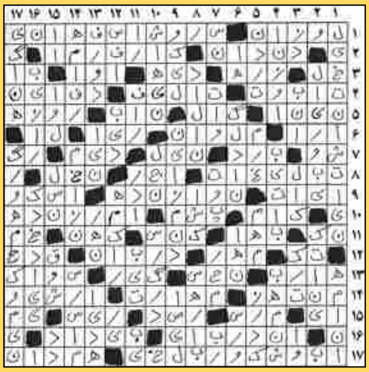

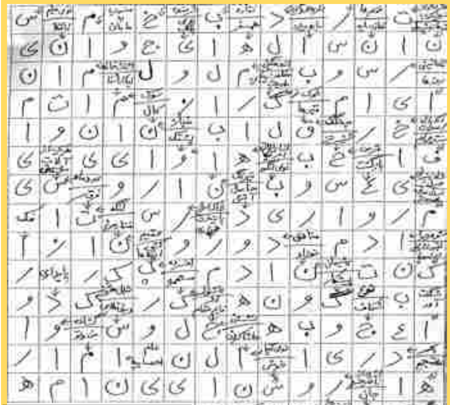

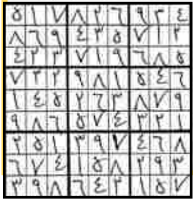

۴	۳	۹	۶	۲	۸	۷	۱	۵
۲	۱	۷	۵	۳	۴	۹	۶	۸
۵	۸	۶	۹	۱	۷	۳	۲	۴
۶	۴	۵	۱	۸	۹	۲	۳	۷
۹	۷	۸	۳	۶	۲	۵	۴	۱
۱	۲	۳	۴	۷	۵	۶	۸	۹
۸	۶	۴	۷	۹	۳	۱	۵	۲
۳	۹	۲	۸	۵	۱	۴	۷	۶
۷	۵	۱	۲	۴	۶	۸	۹	۳

داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک

سوزی! حرف بزن!

چندین نفر با لباس سیاه و چهره‌ای غمگین کنار و اطراف گوری ایستاده بودند. دختربچه‌ای موبور کنار مادرش، خانم **برگ** بود و آرام آرام اشک می‌ریخت و هق‌هق کنان می‌گفت: بابایی... بابایی... تو رو خدا نمیر! مادرش دست دخترش سوزی را محکم گرفته بود و با سری فروافتاده، به وعظ کشیش گوش می‌کرد. روسری سیاهی سرش کرده بود و توری به همان رنگ جلو صورتش بود. همه در اندوه مرگ آقای برگ اشک می‌ریختند. او مردی خوب و مهربان و زحمتکش بود که شب پیش هنگام رانندگی به دره افتاده بود.

چشم‌های خانم **ماریون برگ** خشک بود. شاید چنان شوکه شده بود که چشمهٔ اشکش خشکیده بود. چهره‌ای متأثر و بغض کرده داشت. حس کرد همه به سوزی و او چشم دوخته‌اند. ناگهان صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد و دستمالی جلو چشمانش گرفت. کمی بعد کشیش به او نزدیک شد و سخنانی آرام‌بخش گفت و برای آقای برگ طلب آمرزش کرد و رفت. دیگران نیز آمدند و تسلیت گفتند و رفتند. در میان کسانی که برای تسلیت جلو آمدند، زنی همسن خانم ماریون برگ بود که سوزی را در آغوش گرفت. دخترک شدیدتر به گریه افتاد و خودش را به آن زن چسباند. مادرش گفت:

ـ سوزی، عزیزم! مزاحم این خانم نشو.

اما سوزی دوست نداشت آغوش آن زن را رها کند. مادرش او را با خشونت از آن خانم دور کرد و گفت:

ـ سوزی دیگه بسه... ما باید بریم خونه.

سوزی برای آخرین بار به گور پدرش نگاه کرد. مادرش دستش را کشید و او را تقریبا به زور با خود برد. سوزی فریاد می‌کشید:

ـ نه... من نمی‌خوام با مامان برم. نذارین منو ببره... من بابامو می‌خوام.

خانم ماریون به طرف یکی از تاکسی‌های گورستان رفت و درش را باز کرد. سوزان را سوار کرد و خودش کنارش نشست و بی‌آن که پشت سرش را نگاه کند، به راننده گفت زودتر حرکت کند.

***

شش ماه گذشت... روزی خانم ماریون را به مدرسهٔ سوزی دعوت کردند. خانم بومان، آموزگار سوزی، او را به دفتر برد و گفت:

ـ خانم برگ، من شما رو به مدرسه دعوت کردم تا باهاتون دربارهٔ سوزی حرف بزنم... راستش براش خیلی نگرانم. شما بهتر از من می‌دونین که سوزی یکی از بهترین شاگردای منه ولی بعد از مرگ پدرش خیلی عوض شده...

ماریون برگ از شنیدن این حرف‌ها واکنشی نشان نداد و به خانم بومان خیره شد. او ادامه داد:

ـ من هم مثل همهٔ مردم این شهر کوچیک از اتفاق غم‌انگیزی که واسه خونوادهٔ شما افتاده، خبر دارم... میدونم روح سوزان چه لطمه‌ای خورده... شما هم هنوز توی شوک هستین و نتونستین با زندگی جدیدتون کنار بیاین... شاید به همین دلیل که گرفتار غم و غصهٔ خودتون هستین، هنوز حال سوزان بهتر نشده و بعد از شش ماه از شوک بیرون نیومده... لابد شما هم خبر دارین که سوزان اصلا حرف نمی زنه... اون لال شده...

خانم ماریون برگ سکوت را شکست و گفت:

ـ لال شده؟ این چه حرفیه که می‌زنین!

ـ خانم برگ! آیا سوزی توی خونه حرف میزنه؟

خانم ماریون، لبش را گزید و گفت:

ـ خب... راستش من خیلی کم باهاش حرف می‌زنم... ولی حالا که بهتر فکر می کنم، می‌بینم حق با شماس... مدتیه صداشو نشنیدم... من فکر می کنم از غصه و تنهایی حرف نمی زنه... چیزی نیس. خودش خوب میشه.

خانم معلم دست‌هایش را به هم مالید و از روی صندلی بلند شد. کمی قدم زد و گفت:

ـ ولی شما باید خیلی جدی‌تر به این موضوع نگاه کنین... دخترتون شش ماهه حتی یه کلمه هم حرف نزده. شما خیلی سهل‌انگارین.

رنگ ماریون پرید و با نفرت به خانم معلم نگاه کرد و گفت:

ـ موضوع رو بزرگ نکنین. اون خودشو لوس کرده. من باید ادبش کنم تا فکر نکنه با مظلوم نمایی می‌تونه محبت مردم رو جلب کنه. من اونقدر گرفتارم که حوصلهٔ این اداها رو ندارم.

خانم بومان گفت:

ـ ولی خانم برگ شما نباید سوزان رو تنبیه کنین. مگه می‌خواین حالش رو بدتر کنین؟ سوزان بیماره و باید بره پیش متخصص اعصاب.

خانم برگ از روی صندلی بلند شد... کیفش را محکم در دست گرفت و گفت:

ـ تو رو خدا بسه دیگه... من اختیار بچه خودمو دارم و میدونم باید چکارش کرد.

او منتظر پاسخ خانم بومان نشد و از اتاق بیرون رفت. خانم بومان پشت پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت. او می‌دانست که خانوادهٔ برگ زندگی متوسطی داشتند. آقای برگ نقاش ساختمان بود و تا شبی که در تصادف کشته شد، بیش از حد کار می کرد تا دختر و همسرش آسوده باشند. مردم دربارهٔ این خانواده حرف‌هایی می‌زدند. انگار این زن و شوهر، خوشبخت نبودند. حتی می گفتند پای مردی نیز درمیان است.

گرچه خانم بومان به شایعات اهمیتی نمی‌داد، تصمیم گرفت دربارهٔ سوزی و رفتار خانم برگ با نامزدش ورنر که کمیسر پلیس بود، حرف بزند.

پس از این که کمیسر ورنر ماجرا را شنید، به نامزدش گفت:

ـ فکر نمی کنم مرگ آقای برگ ابهامی داشته باشه. شبی که تصادف کرد، من کشیک بودم و رفتم و محل حادثه رو دیدم. آقای برگ از کار شبانه برمی گشت و خسته بود. سر پیچ یکی از جاده‌ها یه لحظه خوابش می‌بره و توی دره سقوط می کنه...

خانم بومان گفت: من نمی‌خوام پروندهٔ مرگ آقای برگ رو زنده کنم. منظورم اینه که سوزی به کمک احتیاج داره.

کمیسر حرفش را قبول کرد و فردای آن شب با یکی از همکارانش به خانهٔ خانم برگ رفت ولی هرچه زنگ زدند، کسی در را باز نکرد. وقتی که ناامید شدند و خواستند برگردند، مردی با سر و رویی ژولیده و نگاهی خشمگین، در را باز کرد و گفت:

ـ چی می‌خواین؟ چرا مزاحم استراحت مردم شدین؟

کمیسر ورنر گفت: می‌خواستیم یه خورده با سوزی، دختر خانم برگ حرف بزنیم.

پیش از آن که آن مرد جوابی بدهد، خانم برگ آمد و با اخم گفت:

ـ شما با بچهٔ من چه کار دارین؟ شما اصلاً حق ندارین که...

کمیسر حرف او را برید و گفت: درسته... حق نداریم. ولی آیا اشکالی داره چند کلمه با شما حرف بزنیم؟

خانم برگ با بی‌میلی پذیرفت. آنها داشتند حرف می‌زدند که سوزی با پای برهنه از پله‌ها پایین آمد و به پلیس‌ها خیره شد. همکار کمیسر ورنر با لحنی مهربان گفت:

ـ سلام سوزی... ما پلیسیم... اومدیم حالتو بپرسیم.

خانم ماریون برگ با خشم به دخترش نگاه کرد و گفت:

ـ لازم نکرده بیای پایین. برو تو اتاقت بخواب... نمیدونم اینا دیگه چه جور آدمایی هستن که بی مجوز اومدن و مزاحم ما شدن.

کمیسر با مهربانی گفت:

ـ خانم برگ! چرا این طور عصبانی شدین؟ من فقط می‌خوام حال سوزی رو بپرسم و ببینم به چیزی احتیاج نداره؟.... بیا سوزی جون... بیا پایین کسی نمی‌خواد تو رو اذیت کنه.

دختر بچه با احتیاط نزدیک‌تر آمد و با ترس و نگرانی به مادرش که از خشم می‌لرزید، نگاه کرد. کمیسر ورنر جلو رفت و پیش پای دخترک نشست و در چشمان او خیره شد و گفت:

ـ من و همکارم پلیس هستیم... از چیزی نترس و اگه می‌خوای چیزی بگی، حرف بزن.

خانم برگ با فریاد گفت:

ـ مگه اون نامزد فضولت برات تعریف نکرده که سوزی لال شده و نمی‌تونه حرف بزنه؟ از خونهٔ من برید بیرون!

این را گفت و به طرف سوزی رفت. سوزی خود را پشت کمیسر پنهان کرد و در برابر حیرت مادرش و مردی که آنجا بود، گفت:

ـ بابایی رو این دو تا کشتن... اون شب همه چی رو شنیدم... مامان به این مرد گفت: شوهرم کوررنگه. شبا خوب نمی‌بینه. باید کاری کنی که همه فکر کنن تصادف کرده... بعدش این مرد رفت. دو روز بعد از کشته شدن بابایی، این مرد اومد اینجا و با هم جشن گرفتن. اون به مامان گفت: سر پیچ جاده نور چراغ بالا رو تابوندم توی چشم آقای برگ و اون نتونست جایی رو ببینه و افتاد توی دره. مامانم خوشحال شد و گفت: حالا دیگه آزاد شدم.

سوزی یک ریز حرف می‌زد و اشک می‌ریخت. همکار کمیسر او را در آغوش گرفت و از آنجا بیرون برد. کمیسر ورنر دست خانم برگ و آن مرد را با دستبند به هم بست و گفت:

ـ ولی خانم برگ شما اشتباه کردین... شما آزاد نشدین چون باید هر دوتون برین پشت میله‌های زندان تا معنی آزادی و خوشبختی واقعی رو حس کنین. ■

نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند ● سعدی

جنگ هنر

زیر نظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

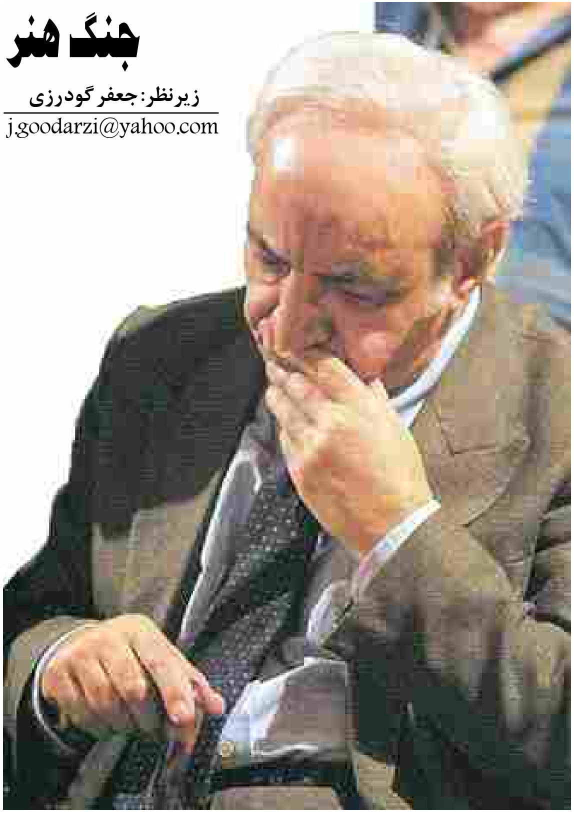

آخرین گفتگو با جمشید لایق

زندگی مانند رودخانه‌ای بی‌انتهاست

جمشید لایق از هنرمندان و پیشکسوتان تئاتر، سینما و تلویزیون بود که تمام سعی و توانش این بود که حضوری ارزنده و مفید در عرصه هنر داشته باشد.

او کم و گزیده کار می کرد و سعی‌اش بر این بود در کارهایی حضور پیدا کند که حرفی برای گفتن داشته باشد.

او بسیار مهربان و دوست داشتنی بود اما مثل اکثر پیشکسوتان به حق و جایگاه خودش نرسید.

چندی قبل از مرگ این عزیز، فرصتی دست داد تا با او به گفتگو بنشینیم. اما تا زمان تنظیم و چاپ آن، اجل دفتر زندگی‌اش را بست و گفتگوی حاضر آخرین حرفهای لایق قبل از سفر آخرش به حساب می‌آید. روحش شاد، یادش گرامی.

گفت‌وگو: پریسا شادانلو

✧**لطفاً خودتان را معرفی کنید؟**

✧✧ متولد اول فروردین ۱۳۱۰ تهران، از آنجا که در اساطیر و میتولوژی، جمشید پایه گذار نوروز بود پدرم هم نام مرا جمشید گذاشت.

✧ **پس پدرتان اهل ادبیات و هنر بود؟**

✧✧بله پدرم عاشق ادبیات، شعر و موسیقی اصیل ایرانی بود. ایشان صدای خوبی هم داشت و اکثر مواقع اشعاری را با خود زمزمه می کرد. هنرشناس بودن و دوراندیشی پدرم کمک‌های زیادی در راه رسیدن به تئاتر به من کرد. البته به صورت غیرمستقیم مشوق من بود چرا که در این حرفه مرارت بسیار کشید و زحمات زیادی متحمل شد اما هیچگاه مرا به طور مستقیم برای ورود به صحنه تئاتر تشویق نکرد. من با توجه به عشق و علاقه خودم وارد عرصه تئاتر شدم.

✧**کجا درس خواندید و چه شد که بازیگر شدید؟**

✧✧ تحصیلات ابتدایی را در دبستان هدایت و دوره متوسطه را در دبیرستان پیرنیا گذراندم. از همان دوران کودکی علاقه زیادی به دیدن فیلم داشتم، هرگاه فیلمی را می‌دیدم بلافاصله صدای بازیگر آن را تقلید می کردم. در دبیرستان با علی نصیریان و بهمن فرسی نیز همکلاس بودم و ایشان که با تئاتر سعدی همکاری داشتند به من پیشنهاد تشکیل یک گروه تئاتری را دادند و به این ترتیب با تعدادی از بازیگران و هنرمندان آن زمان یک گروه تئاتری تشکیل دادیم.

✧**و بعد؟**

✧✧ این گروه تا پایان دوره دبیرستان فعال بود. در سال ۱۳۲۸ وارد هنرستان بازیگری شدم و در آنجا بود که با تئاتر ملی ایران آشنا شدم و به اتفاق گروه نزد آقای سرکیسیان رفتم و در نخستین نمایش با عنوان «فرانسوی جنوب» به بازیگری پرداختم.

در دوران همکاری با سرکیسیان در نمایشنامه‌هایی چون محلل، مرده، حوزه ها و افعی طلایی به بازیگری پرداختم که نمایشنامه محلل مورد توجه و استقبال مرحوم جلال آل احمد قرار گرفت.

هنگامی که در کلاسهای آموزشی آقای سرکیسیان شرکت می کردم شخصی به نام فرانک دیویدسن از آمریکا به ایران آمد و در انجمن ایران و آمریکا سبک و سیاق کارگردانی را به طور سیستماتیک برای ما تدریس کرد. در سال ۱۳۳۶ که اداره هنرهای دراماتیک توسط مرحوم دکتر مهدی فروغ تاسیس شد وارد این اداره شدم. ورود به این اداره باعث شد فعالیت‌های گروهی من گسترش یابد، به طوری که در روزهای چهارشنبه هر هفته در نمایشنامه‌هایی به صورت زنده در تلویزیون شرکت می کردم. در سال ۱۳۴۷ با تاسیس تالار سنگلج روی صحنه رفتم. نمایشنامه‌هایی که در این تالار اجرا می‌شد گهگاه همزمان از تلویزیون نیز پخش می‌شد. در سال ۱۳۴۹ در رشته تئاتر وارد دانشگاه و در سال ۱۳۵۳ فارغ‌التحصیل شدم. از جمله اساتیدی که در این رشته تدریس می کردند آقایان مهدی نامدار، مصطفی اسکویی، پرویز ممنون، داود رشیدی، حمید سمندریان و بهرام بیضایی بودند.

✧ **بهترین معلم هنر بازیگری شما چه شخصی بود؟**

✧✧ مرحوم شاهین سرکیسیان پایه‌گذار تئاتر نو در ایران. او به حق برای تئاتر ایران زحمات زیادی کشید.

✧ **به نظر شما بازیگری در تئاتر بهتر است یا سینما؟**

✧✧ تئاتر در گذشته به اشکال مختلف از جمله لاله‌زاری، جدی و نو و... روی صحنه می‌رفت. اصولاً تئاتر پایه‌گذار سینماست. من تئاتر را بیشتر از سینما دوست دارم و حضورم در سینما فقط به واسطه کسب درآمد بوده است. اصل هنر بازیگری، کارگردانی طراحی و... در تئاتر خلاصه می‌شود.

✧**تاکنون در چند فیلم و نمایشنامه بازی کرده‌اید؟**

✧✧ تاکنون در ۵۰ نمایش صحنه‌ای و تلویزیونی و بیش از ۲۰ فیلم سینمایی بازی کرده‌ام. نمایشنامه‌های تولد اودیپوس، باغ آلبالو و دشمن مردم... از جمله نمایشنامه‌هایی بود که من در آنها اجرای نقش کردم.

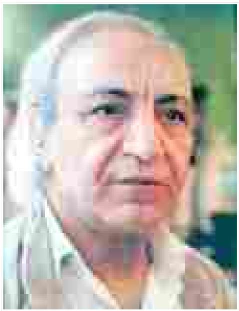

✧ **تفاوت یک فرد عادی با یک هنرمند چیست؟**

✧✧ این دو کاملاً با یکدیگر متفاوتند. نوع اندیشه و دیدگاههای آنها به زوایای زندگی کاملاً با یکدیگر فرق می کند. به اعتقاد من معمار روح انسان، هنر است و هنرمند باید روح پاکی و صداقت را در کالبد جامعه‌اش بدمد.

✧**اگر بار دیگر متولد شوید باز هم هنر بازیگری را انتخاب می کنید؟**

✧✧ صددرصد. با وجود تمام مشکلاتی که پیش روی این حرفه است باز هم آن را انتخاب می کردم.

✧ **به نظرتان شهرت چیز خوبی است؟**

✧✧ شهرت مانند شمشیر دولبه‌ای است که خوشبختی یا بدبختی را برای فرد پدید می‌آورد. در کشور ما بعضی‌ها بدون مقدمه شهرت پیدا می کنند و از شهرت سوءاستفاده می کنند و به راه فساد کشیده می‌شوند چنین شهرتی به اندازه‌ی یک پول سیاه ارزش ندارد.

✧ **نظرتان در مورد جوانانی که می خواهند به یکباره به پول و شهرت بازیگری دست پیدا کنند چیست؟**

✧✧ اگر فقط با این طرز تفکر وارد این عرصه شوند، خیلی زود طرد می‌شوند. همه فکر می کنند بازیگرند اما این بازی با آن بازی که در جامعه ما مرسوم است فرق دارد. وقتی برای خرید وارد مغازه‌ای می‌شوید مغازه‌دار با بازیگری درصدد فروش کالای خود است، انسانها برای فریب دادن یکدیگر بازی می کنند.

✧ **آیا بازیگری از درآمد خوبی برخوردار است؟**

✧✧ از آغاز تاریخ هنر تا امروز این موضوع که یک هنرمند واقعی نتوانسته به ارزشهای واقعی خود برسد وجود داشته است نقاشهای مشهوری بوده‌اند که بهترین نقاشی‌ها را خلق کرده‌اند و در زمان حیات خود آنها را به قیمت‌های ارزان فروخته‌اند. اما پس از مرگ آنها ارزش

واقعی آثارشان معلوم شده و امروز آثار آنها جزو سرمایه‌های ملی کشورشان محسوب می‌شود.

نقاشی‌های پیکاسو و ونگوگ پس از مرگشان به قیمت‌های گزاف به فروش رفت. حافظ در فقر و تنگدستی از دنیا رفت اما برای دل خودش شعر می‌گفت. در کشوری چون ایران که تئاتر و سینما جزو کارهای دسته جمعی محسوب می‌شود بازیگری دارای درآمد متوسطی است.

✧ اهل موسیقی هستید؟

✧✧ بله، موسیقی‌های اصیل سنتی ایرانی را خیلی دوست دارم.

✧ میانه‌تان با ورزش چطور است؟

✧✧ من قبلاً در رشته پرش با نیزه فعال بودم و چند مقام هم آوردم.

✧ آخرین کتابی که خواندید؟

✧✧ «واهمه‌های بی‌نام و نشان» نوشته غلامحسین ساعدی.

✧ اولین کتابی که خواندید؟

✧✧ در دوران طفولیت برای آن که بتوانم با حروف الفبا آشنا شوم پدرم مجموعه داستانهای کوتاه را برایم خرید. هنوز هم چند تا از این داستانهای زیبا را به یاد دارم. مثل عروسک نان قندی.

✧ شما با این همه معلومات و خاطرات چرا کتابی در زمینه تئاتر چاپ نمی‌کنید؟

✧✧ اگر فردی که حرفهای مرا بفهمد و به هنر تندنویسی آشنا باشد را پیدا کنم چکیده‌ای از زندگی‌ام را از ابتدا تا به امروز برای او می‌گویم تا بنویسد.

✧ هنر چقدر با غرور همراه است؟

✧✧ من از ریشه با این حرکت زشت مخالفم. چارلی چاپلین با دنیایی از هنر همیشه مردمی بود و هرگز خودش را گم نکرد. انسانهای بزرگ همیشه از افاده دور بوده‌اند و هیچگاه به خود نمی‌بالیدند.

✧ در حال حاضر چه می‌کنید؟

✧✧ در زندگی سعی کرده‌ام فردی مفید باشم و امروز از این که می‌بینم کسانی مثل شما زحمات مرا ارج می‌نهند و به دیدن من می‌آیند و با من صحبت می‌کنند خوشحالم این موضوع موید آن است که کارهای مفیدی انجام داده‌ام.

✧ آخرین کارتان کدام است؟

✧✧ تریلوژی وان یک به کارگردانی سهراب سلیمی.

✧ خاطره‌ای از پشت صحنه کارهای هنری خود دارید؟

✧✧ در صحنه‌ای از سریال روزی روزگاری باید روی زمین بنزین می‌ریختند و آتش می‌زدند. یک گاری در حال گذر بود که چوب آن به بنزین آغشته و گاری شعله‌ور شد، سپس دم اسب نیز آتش گرفت و حیوان رم کرد اما بچه‌ها آتش دم او را فوراً خاموش کردند.

✧ به نظر شما هنر بهتر است یا ثروت؟

✧✧ اصولاً با ثروتمند شدن مخالفم البته این امتیاز را داشتم که بتوانم فرد ثروتمندی شوم اما دنبال آن نرفتم. انسان باید از راه صحیح به ثروت برسد البته ثروت به اندازه‌ای که انسان محتاج کسی نباشد لازم است.

✧ همسرتان هم اهل هنر هستند؟

✧✧ همان بهتر که اهل هنر نیستند و راحت زندگی می‌کنند.

✧ چند فرزند دارید؟

✧✧ من فقط یک پسر داشتم. از آغاز ازدواج معتقد بودم اگر فرزند کمتری داشته باشم و یک انسان سالم و به دردبخور را به اجتماع تحویل دهم دین خود را به اجتماع ادا کرده‌ام. هومن، کارشناس مدیریت صنعتی بود و در رشته بازیگری در تئاتر استعداد زیادی داشت. روزی پس از آن که از صحنه تئاتر پایین آمد حالش منقلب شد و ناگهان فوت کرد. پس از آن خواهرم را هم از دست دادم. این دو حادثه مرا به شدت متاثر کرد.

✧ با پسرتان اختلاف سلیقه هم داشتید؟

✧✧ اصولاً هر پدری با فرزندش اختلاف سلیقه دارد اما من همیشه خوبی او را می‌خواستم و در ارتباط با کار فشار بیش از حد به او نمی‌آوردم. همواره دوست داشتم به طور اصولی و به صورت آکادمیک هنر را دنبال کند.

یک روز از من سوال کرد اجازه می‌دهید با آقای رشیدی در نمایشنامه ریچارد ۱۳ اثر شکسپیر کار کنم. دوست دارم در این نمایشنامه نقشی را ایفا کنم حتی اگر سیاهی لشکر باشد... اتفاقاً به خاطر استعداد خوبی که داشت نقش خوبی به او دادند. در فیلم سگ کشی بهرام بیضایی نیز در چند صحنه بازی کرد، من نیز در آن فیلم نقش پدر گلرخ را بازی کردم.

✧ به عنوان آخرین سوال با مرگ عزیزانتان چگونه کنار آمدید؟

✧✧ من اهل شیون و زاری نیستم، وقتی با مرگ عزیزی مواجه می‌شوم تمام خوبی‌های او در خاطرم زنده می‌شود. حرکات و گفتارهای خوب آن آدم جلوی نظرم می‌آید و برای فقدان او متاسف می‌شوم. معتقدم انسان روزی به دنیا می‌آید و روزی از دنیا می‌رود زندگی مانند رودخانه‌ای بی‌انتهاست. طول و عرض زندگی مهم نیست، چگونه در این رودخانه جریان داشتن مهم است و این که چه آثار نیکی از خود به یادگار بگذاری. ■

هنر ملل (بدون شرح)

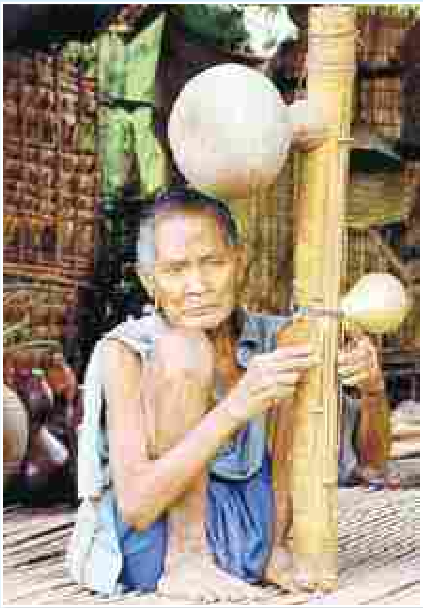

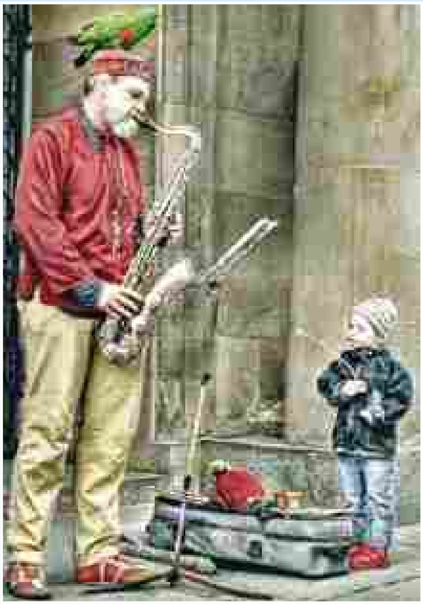

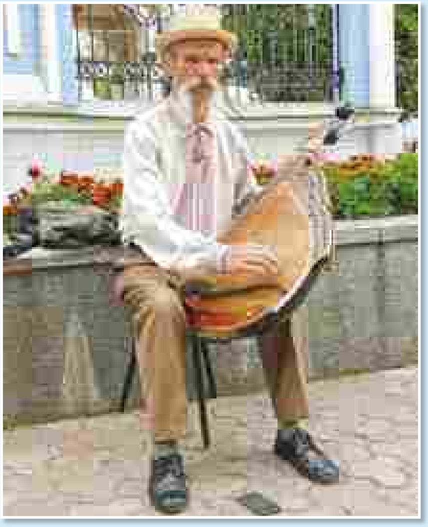

با تشکر از سجاد جاوید

پاکدامنی و استقامت از تمام پیمانها و سوگندها محکمتر است
• مادام نکر

جنگ هنر

اخبار موسیقی

از: لیا شیرازی

«مشکوک» کیوان تافته مشکوک زد!

آلبوم «مشکوک» با صدای کیوان تافته با ده قطعه به نامهای یاد، به دل نگیر، روز از نو روزی از نو، دوستت دارم، حسادت، بازی، بتر که چشم حسود، دلخوشی، غریبه و بدرقه به بازار ارائه شد.

رضا خوش بطن، مهدیه عرب، زهرا ناصری و مریم حیدرزاده قطعات این آلبوم را سروده و آهنگسازی آنها را خواننده آلبوم با همراهی هومن سزاوار و شهراد غلامی انجام داده اند.

کاوه تافته به عنوان خواننده میهمان و میلاد فرهودی بک وکال این آلبوم را اجرا کرده است.

انتظامی آهنگ ساخت

نیما مسیحا پس از آلبوم «شب سربی» آلبوم تازه ای را در دست تهیه دارد که آهنگسازی و تنظیم قطعات آن برعهده علیرضا قرائی منش، فرزاد فتاحی و رضا تاجبخش می باشد.

ترانه های این اثر که در استودیو پاپ توسط ناصر و میلاد فرهودی ضبط و صدابرداری شده را بابک صحرایی، جواد شریف پور، مونا برزویی، مهشاد عرب و الناز اسفندفرد سروده اند.

همچنین آلبوم «سمفونی انقلاب» مربوط به اجرای زنده مسیحا به اتفاق سالار عقیلی است که به تازگی منتشر شده است.

این سمفونی در بهمن سال گذشته در تالار وحدت با همراهی ارکستر سمفونیک تهران به آهنگسازی مجید انتظامی اجرا شد.

گفتنی است، «سمفونی مقاومت» که اثری از مجید انتظامی به خواندگی مسیحا بود نیز به زودی در قالب سی دی به علاقمندان عرضه خواهد شد.

«حکم» هومن سزاوار

«منو ببخش» با ترانه سرایی زهرا ناصری و اجرا و آهنگی از هومن سزاوار آخرین اثری است که در قالب کلیپ تصویری از این خواننده منتشر شده است.

سزاوار، قطعه جدیدی را در دست تهیه دارد که «آخه تو که نیستی» نام دارد و مریم اسدی، کلام آن را سروده است.

وی پس از آلبوم «زشت» اثر تازه ای را برای ارائه به بازار آماده دارد که «حکم» نام دارد و وحید مسچی، رضا خوش بطن، مریم اسدی، مهدیه عرب، زهرا ناصری، ساینا آزادبخت، مریم اسدی، گلناز گلزاری و خانم مقیمی ترانه های آن را سروده اند.

به جز نیما صرافی مهر و پیام شمس، که به ترتیب برای این آلبوم یک و دو قطعه ساخته اند، آهنگسازی و تنظیم بقیه قطعات به عهده خواننده آلبوم بوده است.

نامزد پر کارترین ترانه سرای سال

اخیراً از علی بحرینی ترانه هایی با نام «ابرو» با اجرا و آهنگی از مهدی کاشیان در آلبوم «باید برم» و قطعه «تبریک» با صدای بهنام صفوی در آلبوم «عشق من» را شنیده ایم.

آلبوم «حساسیت» با صدای ایمان قیاسی جزء آثاری است که سرودن تمامی ترانه هایش را بحرینی برعهده داشته است.

سه قطعه در آلبوم «سورپرایز» محمد علیزاده و پنج قطعه از آلبوم شهاب رمضان، دیگر آثاری است که پس از پخش شدن در بازار، تعداد ترانه های ارائه شده از وی را به ۲۰ قطعه در ۱۱ آلبوم می رساند تا شاید امسال قرعه پر کارترین ترانه سرا به نام علی بحرینی رقم بخورد.

کارگاه ترانه برای علاقه مندان به ترانه سرایی

اگر به خاطر داشته باشید تا چندی پیش بخشی با عنوان «کارگاه ترانه» به شما عزیزان ارائه می شد که در کنار آموزش شیوه و روش های ترانه سرایی به ارزیابی و اصلاح ترانه های ارسالی دوستان می پرداخت.

با توجه به علاقه بسیاری از دوستان به سرودن ترانه و یافتن راهی برای ورود به جامعه موسیقی، از عزیزانی که به این هنر علاقمند هستند، دعوت می شود در صورت تمایل ترانه هایشان را به بخش «کارگاه ترانه» ارسال نمایند.

برای آنکه بتوانیم در هر شماره پاسخگوی تعداد بیشتری از دوستان باشیم از شما خواهش می کنیم که در هر نامه حداکثر ۵ ترانه برای ما ارسال کنید و ترانه های اصلاح شده را مشخص نموده و اصل آن را نیز در نامه قرار دهید تا قابل قیاس باشد.

در ضمن همراه با اولین نامه بیوگرافی، میزان تحصیلات، نام هنرمندان مورد علاقه خود را همراه با شماره تماس لطف کنید تا بتوانیم ارتباط بهتری با هم برقرار کنیم.

امید است با یاری و تلاش بتوانیم قله موفقیت را در کنار یکدیگر فتح کنیم.

کی مشغوله چه کاریه؟

«جانی دپ» گرانترین بازیگر هالیوود

«جانی دپ» با دریافت دستمزد ۲۱ میلیون پوند برای بازی در قسمت چهارم فیلم «دزدان دریایی کارائیب» گران‌قیمت‌ترین بازیگر مرد هالیوود نام گرفت.

«جانی دپ» که در سری فیلم‌های ماجراجویانه «دزدان دریایی کارائیب» نقش «کاپیتان جک اسپارو» را بازی کرده است برای حضور در چهارمین قسمت از این فیلم ۲۱ میلیون پوند دستمزد خواهد گرفت که این قرارداد او را به پردرآمدترین بازیگر سینمای جهان تبدیل خواهد کرد.

طبق این قرارداد، چنانچه «دزدان دریایی کارائیب؛ موج‌های غریبه» که سال ۲۰۱۱ اکران خواهد شد به موفقیت چشم گیری در گیشه برسد، «جانی دپ» درآمد بیشتری کسب خواهد کرد.

از آن جایی که «اورلندو بلوم» و «کرا نایتلی»، دو ستاره‌ی قسمت‌های قبلی «دزدان دریایی کارائیب» در قسمت جدید حضور نخواهند داشت، مقامات کمپانی «دیسنی» سعی کردند به هر نحو ممکن «جانی دپ» را که برای قسمت قبلی این فیلم ۱۵ میلیون پوند دریافت کرده بود، حفظ کنند.

بیداری آهنگر از رویاها

هم‌زمان با آغاز تدوین فیلم سینمایی «بیداری رویاها» توسط «حمید آهنگر»، تهیه کننده این فیلم خبر از رایزنی برای ساخت موسیقی فیلم در اوکراین داد.

تاکنون بیش از ۷۰ درصد از فیلمبرداری کار انجام شده و به زودی سکانس‌های مربوط به خارج از تهران در دریاچه نمک قم فیلمبرداری می شود.

امین حیایی، هنگامه قاضیانی، سارا خویینی‌ها، حمید فرخ‌نژاد و حبیب دهقان‌نسب و فریبا جدیکار در این پروژه بازی می کنند.

این کار که محصول سازمان سینمایی سوره حوزه هنری است، به کارگردانی محمدعلی باشه آهنگر و به مدیریت فیلمبرداری تورج منصوری در تهران کلید خورده است.

«بیداری رویاها» فیلمی اجتماعی است که نگاهی هم به دفاع مقدس دارد. فیلمنامه این فیلم را محمدرضا گوهری و باشه آهنگر به طور مشترک نوشته‌اند.

«عروسک» در سرزمین عجایب

فیلمبرداری ۵۰ درصد از پروژه سینمایی «عروسک» به کارگردانی ابراهیم وحیدزاده به پایان رسید.

گروه تولید این پروژه هم‌اکنون در لوکیشنی واقع در منطقه میرداماد مستقر هستند تا سکانس‌های مربوط به دفتر کار خسرو (حسام نواب‌صفوی) را جلوی دوربین ببرند. با شروع این سکانس‌ها بازی علیرضا خمسه در نقش مشاور خسرو و بهنوش بختیاری نیز شروع شد.

«عروسک» هفتمین فیلم کمدی ابراهیم وحیدزاده است که بر اساس فیلمنامه‌ای از سیروس تسلیمی تولید می‌شود. در این فیلم حسام نواب‌صفوی، بهاره رهنما، لیلا اوتادی، علیرضا خمسه، بهنوش بختیاری، ثریا قاسمی، سیروس ابراهیم‌زاده، جمشید شاه‌محمدی، الهه حصاری، اسماعیل خلج و ... بازی دارند.

این فیلم داستان دختری به نام «فرشته» است که مدت‌ها در پی یافتن کار است. او سرانجام بعد از این در و آن در زدن، به شرکتی مراجعه می کند که بی‌شباهت به سرزمین عجایب نیست.

فرشته در این شرکت صاحب شغل و جایگاه غیر قابل تصوری شده و سرنوشت شگفت‌انگیزی برایش رغم می‌خورد؛ غافل از اینکه...

برترین فیلم عشقی جهان

برترین «رومانس» (قصه‌هایی با فضای رمانتیک) تاریخ سینما انتخاب و معرفی شدند و فیلم‌های «بر باد رفته» به کارگردانی «ویکتور فلمینگ» و «آنی هال» ساخته «وودی آلن» در صدر این فهرست ایستادند.

در ادامه این فهرست عناوین آثاری چون «منهتن» اثر وودی آلن، «باشگاه مشت زنی» (دیوید فینچر)، «ویل هانگتین نابغه» (ون سنت)، «مرحوم» (مارتین اسکورسیزی)، «صورت زخمی» (هوارد هاکز)، «ماهی بزرگ» (تیم برتون) جای گرفته‌اند.

بنابر اعلام مووی وب، «بانی و کلاید» ۱۹۶۷، «مواجهه کوتاه» ۱۹۴۵، «پایان هفته گمشده» ۱۹۴۵، «تعطیلات رومی» ۱۹۳۹، «در یک شب اتفاق افتاد» ۱۹۳۴، «فارغ‌التحصیل» ۱۹۶۷ جزء دیگر فیلم‌های برتر سینما در گونه آثار رومانس هستند.

همچنین فیلم‌های «هارولد و مائود» ۱۹۷۱، دختر روز جمعه ۱۹۴۰، «داستان فیلادلفیا» ۱۹۴۰، «درخشش یک ذهن پاک ابدی» ۲۰۰۴ و انیمیشن «وال-ای» ۲۰۰۸ در انتهای این فهرست قرار گرفته‌اند.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی سن‌پترزبورگ به کارگردانی بهروز افخمی

به دنبال گنج

گزارش: هادی نصیری

برای اولین بار پدر و مادر پیمان قاسم‌خانی به پشت صحنه یک فیلم آمده‌اند تا کار پسرشان را از نزدیک ببینند. حضور همسر بهروز افخمی را هم بر و بچه‌های گروه به اطلاعم می‌رسانند

از همان ابتدای ساخت فیلم جدید بهروز افخمی یعنی «سن‌پترزبورگ» حس خوبی نسبت به آن داشتم. اصلاً از اسم فیلم خیلی خوشم می‌آمد. فیلمی که قرار است در ژانر کمدی، حادثه‌ای ساخته شود.

یکی از شبهای تیرماه است که خود را به کلیسایی که لوکیشن فیلم است می‌رسانم. مدتی است که گروه وارد شب کاری شده‌اند.

ساعت از هشت شب گذشته که وارد کلیسا می‌شوم. پیمان قاسم‌خانی در یکی از اتاقها نشسته است و طبق معمول سرش به نوشتن گرم است. کلیسای قدیمی و زیبا که حس و حال عجیبی را برای آدم رقم می‌زند.

با پرس‌وجویی که می کنم درمی‌یابم قصه فیلم، داستان چند دوست است که برای رسیدن به یک مجسمه باارزش دست به کارهایی می‌زنند و...

در سکانسهای امروز امین حیایی، محسن طنابنده، شیلا خداداد و پیمان قاسم‌خانی بازی دارند.

پیمان قاسم‌خانی که بیشتر او را در مقام فیلمنامه‌نویس دیده‌ایم حالا به عنوان بازیگر ایفای نقش می کند.

وقتی گشتی در این سو و آن سوی پشت صحنه می‌زنم، ماجرای جالبی نظرم را جلب می کند. گویا برای اولین بار پدر و مادر پیمان قاسم‌خانی به پشت صحنه یک فیلم آمده‌اند تا کار پسرشان را از نزدیک ببینند. حضور همسر بهروز افخمی را هم بر و بچه‌های گروه به اطلاعم می‌رسانند.

حامد شریفی‌نیا دستیار افخمی نکاتی را درباره فیلم یادآور می‌شود. محسن طنابنده در این فیلم در نقش کریم است. کریم آدم خلافکاری است که از نوادگان تزار می‌باشد و در منطقه ارمنی‌نشین زندگی می کند. فرشاد هم شخصیتی است که نقش آن را پیمان قاسم‌خانی بازی می کند. اندیشه فولادوند هم ایفاگر نقش یک آدم لمپن است که نامش در قصه کتی است.

گویا کریم و دیگر شخصیت‌ها به دنبال گنجی هستند که بسیار گرانبهاست و این گنج در دستان کتی است. این گنج در قالب یک عقاب دوسر می‌باشد. این عقاب و یا به تعبیر بهتر گنج، درپی یک تصادف رازش فاش می‌شود و حالا همه به دنبال آن هستند. در سکانسهای امشب قرار است محسن طنابنده، امین حیایی، پیمان قاسم‌خانی و شیلا خداداد ایفای نقش کنند که همه درپی گنج هستند. آنها برای پیدا کردن این گنج وارد خانه‌ای قدیمی می‌شوند و وارد یک تونل می‌شوند که آخرش به درون کلیسا می‌رسد.

امین حیایی گریم شده آماده است و خیلی دوست دارد سکانسهای مربوط به او زودتر تمام شود و خود را به خانه برساند. گویا مسافر است و می خواهد به سفر برود.

قرار است سکانس از پشت شیشه ضبط شود. دوربین روی سه‌پایه قرار گرفته است. کریم و حیایی در داخل کلیسا هستند. نورها روشن می‌شود. **شیلا خداداد که ایفاگر نقش زهره است، ساعتی است کلیه درد دارد و این درد امانش را بریده اما با این حال باید در صحنه حضور داشته باشد.** بعد از یکی - دو بار تمرین صحنه آماده ضبط است.

امین حیایی و کریم درحالی که کمربند دور گردنش انداخته و لوله اسلحه‌اش را در دهان وی گذاشته دیده می‌شوند. فرشاد و زهره هم حضور دارند. زهره بیرون مراقب اوضاع است. این صحنه با چند برداشت مورد موافقت قرار می گیرد.

پلان بعدی دوربین روی شانه‌های فیلمبردار است تا صحنه حضور فرشاد و عکس‌العمل‌های او از دیدن صحنه‌های داخل کلیسا را ضبط کند. این صحنه هم سریع انجام می گیرد.

قرار است پلان ورود کریم به کلیسا در قاب دوربین قرار گیرد. بازی امین حیایی تمام شده و می تواند به سفرش برسد. شیلا خداداد هم درد سنگ کلیه‌اش دیگر به اوج رسیده و می‌تواند به خانه برود.

در پلانهای بعد محسن وارد کلیسا می‌شود و با یک چراغ قوه در تاریکی دنبال چیزی می گردد.

ساعت از دو نیمه شب گذشته است. برای ضبط این پلان تراولینگ روی زمین چیده می‌شود تا ورود کریم را ضبط کنند.

کم کم هوا رو به روشنایی می‌رود. گروه درصددند کار را به جشنواره فیلم فجر برسانند. دیگر خواب امانم را بریده. از گروه خداحافظی می کنم و راهی خانه می‌شوم.

عوامل این فیلم به شرح زیرند: تهیه کننده: حمید اعتباریان، کارگردان: بهروز افخمی، مدیر فیلمبرداری: تورج اصلانی، نویسنده فیلمنامه: پیمان قاسم‌خانی.

بازیگران: محسن طنابنده، شیلا خداداد، اندیشه فولادوند، ماه‌چهره خلیلی، امید روحانی، بهاره رهنما، سروش صحت و امین حیایی.

مثل چینی ● با صبر و بردباری برگ توت تبدیل به پیراهن ابریشمی می شود

خاطرات یک روزنامه‌فروش

محمدابراهیم رنجبر

معجزه

آیا شما به معجزه معتقدید؟ آیا برای شما اتفاق افتاده؟ برای من اتفاق افتاد و به آن اعتقاد پیدا کردم. دلیلش را هم عرض می کنم...

حدود شصت سال قبل وقتی که جوانی بیست و یکی دو ساله بودم و بیش از ده سال افتخار فروشندگی مطبوعات را داشتم و این شغل شریف را خدمت به دوستداران علم و ادب و فرهنگ کشور می‌دانستم و می‌دانم، بیشتر نشریات وانتشارات احزاب گوناگون را توزیع می کردم و می‌فروختم. آن روزها و سالهای بعد احزابی تاسیس شدند که عبارت بودند از: حزب توده، شورای متحده کارگران، حزب حلقه یا اراده ملی با رهبری سیدضیاءالدین طباطبایی، حزب عدالت با لیدری علی دشتی نویسنده معروف، احزابی چون میهن‌پرستان، ایران، میهن، حزب زحمتکشان ملت ایران به لیدری دکتر مظفر بقایی، حزب زحمتکشان ملت ایران، نوبنیاد نیروی سوم به رهبری خلیل ملکی و جلال آل احمد که پس از انشعاب از حزب توده به حزب دکتر بقایی ملحق شدند و سپس با انشعاب مجدد، حزبی تاسیس کردند، حزب ملت ایران نوبنیاد پان‌ایرانیسم با رهبری داریوش فروهر و عباس عظیما، حزب پان‌ایرانیسم پزشکپور و احزاب چندنفره‌ای چون آریا هادی سپهر حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران (سومکا) با رهبری دکتر داود منشی‌زاده و داریوش همایون، حزب دمکرات ایران با لیدری احمد قوام (قوام‌السلطنه) و مظفر فیروز، احزاب دولتی چون حزب ملیون دکتر منوچهر اقبال و حزب مردم با سرپرستی اسدالله اعلم وزیر دربار و آخرین حزب دولتی که به دستور محمدرضا شاه توسط چندین نفر از وزرا چون دکتر جمشید آموزگار، محمود جعفریان یکی از وزرا و معدودی از وکلای مجلس شورای ملی به نام رستاخیز در آخرین روزهای دوران شاهنشاهی تاسیس شدند که هر کدامشان یک یا چند روزنامه و نشریه منتشر می کردند. من در توزیع یا فروش برخی از این نشریات همکاری داشتم...

خاطره ذیل به دوران قبل از سال ۱۳۳۰ برمی گردد.

یکی از همکاران روزنامه‌فروش به نام محمد کشوری که در خیابان پهلوی جنوبی (ولی‌عصر) پایین‌تر از میدان منیریه نبش خیابان فرهنگ بساط روزنامه‌فروشی داشت مرا به دفتر روزنامه درحال انتشار **سومکا** دعوت کرد و با دکتر داود منشی‌زاده و داریوش همایون که از گردانندگان حزب و روزنامه سومکا بودند آشنا شدم. پس از اینکه یکی دو شماره آن روزنامه را توزیع کردم، گردانندگان و نویسندگان آن نشریه از کارم خوششان آمد و بیش از یک سال و چند ماه در توزیع و فروش آن روزنامه فعالیت کردم. خلاصه این که دکتر منشی‌زاده اجازه داد شبانه‌روز در یکی از اتاقهای (خانه سیاه)، یعنی محل حزب زندگی کنم تا این که بعد از قیام مردمی سی تیر ۱۳۳۰ بین تعدادی از اعضای حزب اختلاف بروز کرد و هرازگاهی با هم درگیر می‌شدند و من که در دفتر حزب زندگی می کردم، یکی دو مرتبه توسط مخالفان حزب مجروح شدم.

در آخرین روزهای شهریور ۱۳۳۱ رهبر حزب و چند تن از اعضای آن دستگیر شدند و من که در دوازدهم شهریور ۱۳۳۱ برای تسویه‌حساب روزنامه و دیگر نشریات که در اختیارم بود به دیدن دکتر منشی‌زاده رفته بودم، توسط ماموران شعبه اول اداره آگاهی دستگیر شدم و سه روز در زندان معروفی که زیر آگاهی بود و اسارتگاه خلافکاران و آدم کشان بود، بسر بردم. بعد مرا به قرنطینه زندان موقت (کمیته معروف ضدخرابکاران) بردند. روز دوم انتقال من به قرنطینه، سرهنگ شفقی رئیس زندان موقت به دستور تیمسار کمال رئیس شهربانی، خواست خوش خدمتی کند و دستور داد غذای زندانی‌ها را در ظروف چینی و لیوانهای کریستال سرو کنند.

همان شب که غذا پلو و خورش قورمه سبزی بود، آن را در ظروف و کاسه‌های چینی به زندانی‌ها دادند. ناگهان منشی‌زاده با دیدن آن کاسه‌های خورش قورمه‌سبزی داغ که پر از گوشت و مواد دیگر بود، خشمگین شد و یکی را برداشت و آن را به سوی رئیس زندان پرتاب کرد. سرهنگ شفقی که سنی از او گذشته بود، با وحشت از در کوچک گوشه حیاط قرنطینه که به محوطه بیمارستان باز می‌شد، فرار کرد. منشی‌زاده هم دستور اعتصاب غذا را صادر کرد و هنوز ساعتی نگذشته بود که سرتیپ کمال رئیس شهربانی که از قبل با منشی‌زاده دوست بود، اجازه ورود خواست و داخل حیاط قرنطینه شد و مدتی در خلوت با منشی‌زاده به مذاکره نشست و او را قانع کرد که اعتصاب غذا نکنند. منشی‌زاده گفته بود تا مدتی که در این بیغوله هستیم کسی غذا نمی‌خورد. در این گیر و دار، مرا به این دلیل که بیمار بودم، به بهداری زندان موقت بردند و بعدها شایع کردند که چون نخواستم در اعتصاب غذا شرکت کنم، خود را به بیماری زده ام. دو روز بعد هم منشی‌زاده و دار و دسته‌اش را به کاخ دادگستری بردند و در بهداری آن ساختمان جای دادند، مرا نیز پس از سه روز به آن محل بردند.

در این زندان چندین زندانی سیاسی چون خلیل طهماسبی، ضارب سپهبد رزم‌آرا، رحیم نامور مدیر روزنامه شهباز و چند آدم سرشناس مانند ابوقداره یکی از خوانین لرستان و یکی از نوادگان بختیاری‌ها که با سرهنگ بختیار پسرعمویش اختلاف ملکی داشت (سپهبد بختیار اولین رئیس ساواک) در آنجا بودند و من با چند نفرشان آشنایی داشتم و با آنها سلام و علیک می کردم، بنابراین مورد غضب منشی‌زاده و دار و دسته‌اش قرار گرفتم. باری، من یکصد و نه روز در حبس بودم تا اینکه در روزی زمستانی که پس از چند روز بارش برف و باران هوا آفتابی شده بود، دکتر منشی‌زاده و پنج نفر دیگر آزاد شدند و با اتومبیل های ارتشی که توسط شخصی به نام منصوری که از وابستگان فردوس لادبن خزانه‌دار حزب بود با حلقه‌های گل از آنان استقبال شد و با تظاهرات چند نفری به خانه سیاه یا محل حزب سومکا رفتند. این را هم بگویم که چون دوست نداشتند من هم با آنها آزاد شوم، روز قبل از آزادی خودشان، با تحریک منشی‌زاده و داریوش همایون، سعید رجبی‌نیا با من درگیر شد و سروان سلطانی، افسر کشیک زندان مرا به بند عمومی برد که در طبقه زیرین بود و با چند زندانی که بیشترشان از چاقوکشان حرفه‌ای و سارقین سابقه‌دار بودند، هم‌بند شدم.

در مدتی که در بند عمومی بودم، افراد حزب سومکا را به دادرسی ارتش بردند و منشی‌زاده به هشت هزار تومان جریمه و بقیه تبرئه و از زندان آزاد شدند. دو روز بعد از آزادی آنها، من هم پس از سه ماه و نوزده روز آزاد شدم. بعدها که چند نفر از دوستانم اعتراض کردند که چرا من با آنان در دادسرای نظامی همراه نبودم و چرا با آنها آزاد نشدم، گفته بودند که من تهدید کرده بودم که همه ناگفته‌ها را در دادسرای ارتش اعتراف خواهم کرد.

بیش از دو ماه از آزادی من نگذشته بود و در قهوه‌خانه کوچه محل توزیع، با جمعی از همکاران نشسته بودم. شاپور زندنیا و چند نفر از دوستانش را دیدم که به طرف لاله‌زار می‌رفتند. آنها را به همکارانم نشان دادم و گفتم آنها باعث زندانی شدنم شدند. ناگهان چند تن از روزنامه‌فروشهای توده‌ای و همه دوستانم از لای ناودانهای کوچه چند چوب دستی بیرون کشیدند و به آنها حمله‌ور شدند و مقابل سینما ایران به آنان رسیدند و درگیر شدند. یکی از همراهان زندنیا به نام رزاقی که دانشجو و قهرمان کشتی دانشگاه بود، با چاقو مجروح شد و ما فرار کردیم و چند روزی در آن حوالی پیدایمان نشد. تا این که روزی به طرف اداره روزنامه اطلاعات می‌رفتم و ناگهان چند نفر مرا دوره کردند و به کلانتری تحویل دادند. کمی بعد چهار نفر دیگر را که در کوچه توزیع جراید گرفته بودند، به کلانتری آوردند و صبح روز دیگر به اتهام دعوای دسته جمعی و چاقوکشی و مجروح کردن عابران، ما را به دادسرای موقت نظامی در محوطه جنوبی باغشاه منتقل کردند و تا ساعت چهار بعدازظهر گرسنه و تشنه در زیر آفتاب آن محل بودیم. بعد دادگاه فوق‌العاده نظامی تشکیل شد و اولین پرونده به ما پنج نفر تعلق داشت.

وقتی داخل سالن شدیم، هیأت دادرسان هم آمدند و سرهنگی را دیدم که چندین مرتبه برای دستگیری منشی‌زاده به حزب سومکا آمده بود. او را صدا زدم و گفتم جناب سرهنگ؟ او با شنیدن صدای من به سوی ما آمد و پرسید اینجا چه می کنی؟ دوباره چه گندی زده‌ای؟

جواب دادم: یک بار به طرفداری از حزب سومکا و امروز به مخالفت با آن دستگیر شده‌ام... سرهنگ به پرونده نگاهی کرد و به دادرسان نزدیک شد و چیزی به آنها گفت و مرا نشان داد، سپس در ورقه‌ای چند جمله یادداشت کرد و از هر پنج نفرمان خواست زیر آن را امضا کنیم. بعد هم دستور آزادی ما را صادر کرد. پس از خارج شدن از محوطه باغشاه در خیابان سی متری (کارگر) سوار درشکه‌ای شدیم و به لاله‌زار برگشتیم. چند روزی گذشت و من خاطرات تلخ

این یکی دو سال را روی کاغذ آوردم و برای چاپ آن به چاپخانه خودکار ایران در خیابان فردوسی نبش خیابان ثبت (فروغی) که متعلق به آقای لطفعلی خنجی صاحب امتیاز روزنامه عصر بود، رفتم و آن نوشته ها را به اصغر قالیباف سرپرست حروفچینی و صفحه‌بندی آن چاپخانه دادم و مشغول چانه زدن در مورد کاغذ و چاپ آن بودیم که حسین فرشید مدیر روزنامه دنیای امروز و یکی از گردانندگان حزب توده در اصفهان که روزنامه‌اش درحال چاپ بود، نوشته‌هایم را از قالیباف گرفت و نظری به آن انداخت و به قالیباف گفت نمی‌خواهد پولی از ابراهیم بگیری. به خرج روزنامه‌ام آن را چاپ کن.

دو روز گذشت و خاطراتم در جزوه کوچکی در شانزده صفحه چاپ و در مدت کوتاهی چهار مرتبه و هر بار پنج هزار نسخه تجدید چاپ شد و من بدون نظر انداختن به محتویات آن و بی‌خبر از مطالبی که به آن اضافه شده بود، خوشحال بودم که آنچه را که نوشته ام، مورد قبول مردم واقع شده است. گاهی برخی از دوستانم، درباره مطالبی که در آن جزوه نوشته شده بود و خودم معنی آنها را نمی‌فهمیدم، چیزهایی می‌پرسیدند و من جوابهای بی‌سر و ته می‌دادم.

چند روزی گذشت و یکی از دوستان که در نویسندگی سابقه زیادی داشت، پرسید؛ پسر این همه اطلاعات را از کجا آورده‌ای که نام چند تن از اشخاص معروف و مطرح روز را در مطالبت نوشته‌ای؟ آیا فکر روز مبادا را نکردی؟ من که از فروش این جزوات که مبلغ زیادی هم نصیبم کرده بود، خوشحال بودم و هیچ فکر دیگری نداشتم، نمی‌دانستم آن حسین فرشید زرنگ، با گنجاندن نام چند تن از دشمنان حزب توده که هیچگونه آشنایی با آنان نداشتم، بزرگترین دشمنی را با من کرده است. خلاصه یکی دو ماه بعد، شاه از کشور فراری شد و دو سه روزی همه حرفها و نوشته‌های مطبوعات درباره خروج شاه بود و مردم از بازیهای پشت پرده غافل شدند تا اینکه حکم نخست وزیری سرلشکر فضل‌الله زاهدی، پدر اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا بعد از کودتا و داماد شاه در روزنامه شاهد دکتر مظفر بقایی چاپ شد و دو روز بعد وابستگان و جیره‌خواران دربار با کمک عده‌ای از ارازل و اوباش و کمک مالی چند سفارتخانه کودتای بیست و هشتم مرداد به فرجام رسید و بگیر و به بندها شروع شد و دکتر محمد مصدق و همه مخالفان دربار و مدیران روزنامه‌ها و استادان دانشگاهها و رجال خوش‌نام دستگیر یا تبعید شدند.

شش روز از کودتا گذشت و روز سه‌شنبه سوم شهریور که روزنامه دولتی آن روز درباره دوازدهمین سالگرد حمله متفقین به ایران قلم‌فرسایی کرده بود، من و چند تن از همکاران روزنامه‌فروشم در گوشه‌ای از حیاط توزیع باباصادق مشغول بازی بودیم که چند مامور اطلاعات شهربانی به آنجا ریختند و دستبندی به صورت قپانی به دستهایم زدند و مرا به ساختمان شهربانی بردند و در آنجا در اثر منفجر شدن بمب دودزا که قصه‌اش را قبلاً برایتان نوشته‌ام، از غفلت مامور محافظم استفاده کردم و گریختم و بیش از چهل ماه در شهرهای اهواز و آبادان سرگردان بودم. پس از چهار سال به تهران برگشتم و... حالا از آن روز بیش از شصت سال می‌گذرد و چون دوست داشتم نسخه‌ای از آن جزوه را پیدا کنم، به همه جا سرکشی کردم ولی موفق نشدم.

من چندی بود در مجله اطلاعات هفتگی خاطرات یک روزنامه‌فروش را می‌نوشتم و هر هفته، سه‌شنبه‌ها به دفتر مجله می‌رفتم. روز سه‌شنبه ۸۸/۲/۸ نیز راهی دفتر مجله شدم و پس از پیاده شدن از متروی ایستگاه میرداماد همین که خواستم به آن سوی خیابان بروم، دیدم برای ملاقات سردبیر مجله وقت زیادی دارم، بنابراین قدم‌زنان، برای وقت گذرانی در پیاده‌رو جنوبی اتوبان حقانی راه رفتم تا به کتابخانه و سازمان اسناد ملی رسیدم.

به طرف سربالایی تپه‌های داودیه، و ساختمان کتابخانه رفتم و به اتاق یکی از مسوولان آنجا وارد شدم و به او گفتم دنبال جزوه‌ای می گردم که ۶۰ سال پیش چاپ شده است. او در کامپیوترش جست‌وجو کرد و گفت از چنین جزوه‌ای هیچ سابقه‌ای ندارند. من پس از سه ساعت و نیم، از آنجا بیرون آمدم و به آن طرف خیابان رفتم تا سوار تاکسی شوم. کمی گذشت و ماشینی جلوی من ایستاد و پرسید کجا تشریف می‌برید؟ مقصدم را گفتم. او که جوان مودبی بود، در جلو را باز کرد و سوار شدم و پرسید: پدرجان برای چه کاری به مخزن کتابخانه ملی تشریف آورده بودید؟ داستانم را برایش شرح دادم. اسم مرا پرسید: گفتم رنجبر. گفت: ابراهیم رنجبر؟ گفتم: بله.

اگر شما به معجزه معتقدید، معجزه رخ داد.

او گفت: جزوه شما پیش من است. «آیا این معجزه نیست؟ من با ناامیدی از جست‌وجوی بیهوده‌ام از ساختمان کتابخانه ملی بیرون آمده بودم.... در شهر بزرگ تهران با جمعیتی بیش از ده میلیون و چند میلیون وسیله نقلیه که در آن تردد می کنند، اولین وسیله‌ای که از جلوی من می گذشت، ایستاد و مرا سوار کرد و گفت جزوه من پیش اوست!...

آیا غیر از معجزه چه نامی بر آن می‌توان گذاشت؟» چنان از گفته‌اش شوکه و ذوق‌زده شدم که زمان و مکان از یادم رفت. وقتی توضیح بیشتری خواستم، گفت پدرجان چند دقیقه صبر داشته باشید. او با اتومبیلش از چند دایره و فلکه گذشت و به آن سوی اتوبان حقاقی درست مقابل آن تپه‌ها که مخزن اسناد و کتابخانه ملی در بالای آن قرار داشت، کنار ساختمانی چند طبقه، اتومبیل را پارک کرد و از من خواست همراه او که یکی از مدیران آن سازمان بود، بروم.

ما با آسانسور به طبقه ششم رفتیم و پس از پذیرایی با چای و بیسکویت، شخصی به نام آقای غلامرضا عزیزی را به اتاق خود صدا کرد و مرا به او که نویسنده کتاب حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران (سومکا) بود، معرفی کرد. عزیزی در کتاب خودش جزوه مرا نیز نقل کرده بود و انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی آن را چاپ کرده بود. او یک جلد از این کتاب نایاب را به من داد و گفت چون گرفتار سمینار هستم و تا ۸۸/۲/۱۷ سرگرم برگزاری این سمینار هستم، سه روز دیگر به ملاقاتش بروم.

روز موعود به دیدار این انسان شریف رفتم و او دو کپی از جزوه‌ای را که در اولین ماههای سال ۱۳۳۲ چاپ شده بود، به دستم داد و چند کتاب تاریخ دیگر هم به من هدیه کرد. «آیا معجزه غیر از این است؟»

■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

یا کریم

کریم خان زند وقتی مسجد وکیل را می‌ساخت، به کار عمله‌ها و بناها نظارت می کرد. روزی که خسته شده بود، قلیانی خواست و قلیان طلایی و مرصع او را برایش آوردند.

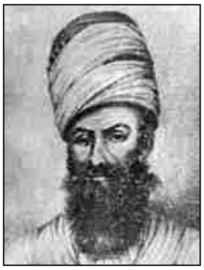

وقتی که مشغول کشیدن بود، متوجه شد که یکی از کارگران سخت به او خیره شده است. او را پیش خواند و علتش را پرسید کارگر که نامش کریم بود، از روی سادگی گفت: تو را می‌دیدم و با خدای کریم می گفتم: یا کریم! تو یک کریمی، این هم یک کریم و من هم یک کریم هستم. بین کریم‌ها چقدر فرق هست.

خان خندید و قلیان مرصع را به کارگر بخشید همراهان خان، همان لحظه آن را به قیمت گران خریدند و آن مرد مسکین با این سخن عامیانه، ثروتمند شد.

داستانهایی از دیوژن حکیم

دیو جانس یا دیوژن، فیلسوف معروف یونانی که در ۴۱۳ پیش از میلاد متولد شده، مردی بذله‌گو، وارسته و بسیار دانشمند بود. وقتی او را از شهر تبعید کردند، کسی سرزنش کنان به او گفت: در حمله به عقاید مردم چندان افراط کردی تا تو را از شهر راندند. گفت: اشتباه می کنی من آنها را در شهر گذاشتم و ترکشان کردم.

روزی اسکندر بر او گذشت درحالی که در آفتاب نشسته بود و جامه خود را وصله می‌زد. اسکندر به او گفت از من چیزی بخواه. گفت سایه‌ات را از سرم کم کن.

او وقتی در روز روشن چراغی به دست گرفته در جستجوی انسان می گشت مولوی کارش را به شعر کشیده:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

او خمره‌ای برای خوابگاه و کاسه‌ای برای آبخوری داشت. روزی جوانی را دید که با دست از چشمه آب می‌گرفت و می‌نوشید.

کاسه را دور انداخت و گفت معلوم شد که به این هم نیازی نیست. دیوژن عمر خود را با دانش‌طلبی، معرفت گستری، تقوی و جدال در راه حقیقت سپری کرد و در نود سالگی یعنی در ۳۲۳ پیش از میلاد درگذشت.

ذهن خود را تیز کنید تا هر چیز برای شما روشن گردد ● مثل چینی

سرگذشت واقعی

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

دو فیلم با یک بلیت...!

فکر می کنم پنج، شش سالی بود که به آن پارک نرفته بودم و حالا فرصتی پیش آمده بود تا علی رغم گرمای نفس بر آغازین روزهای تابستان، آن هم ساعت هفت و پانزده دقیقه غروب، کمی از سبزی مناظر و لطافت گلها بهره ببرم و از لحظات تنهایی و دوری از دل مشغولی هایی که پیش آمده استفاده کنم.

نزدیک استخر، آنجایی که چند قوی زیبا بال و پر در آب می شستند و با بازیگوشی های خود دل ناظران را از تماشای پاکی، زیبایی و طراوت خدادادی می بردند، او از کنارم گذشت و من به قدر پلک برهم زدنی دیدمش. وضع سر و ظاهرش به وضوح نشان می داد که از چیزی فرار می کند و بدتر آن که خمار بود. ناخواسته رویم را بر گرداندم. نه از روی عادت برای فرار از دیدن رنج و فلاکت یک شهروند همجنس، بلکه به این خاطر که نمی خواستم او را با نگاه های پرسشگرانه و احیانا دلسوزانه خود دچار بغض و بیزاری از خودش کنم. من گذشتم و او نیز از کنار من. پس از آن دقایقی را زیر سرو و چنار پارک، به وقت کشی گذراندم. نمی خواستم آن زمان را با اندیشه چیزی جز لذت بردن از طبیعت آنجا بگذرانم. به بازی بچه ها نگاه می کردم. کودکی شیطان نردبان سرسره را گرفته بود و بالا می رفت و در همان لحظه سه نفر جلویی اش غر می زدند که زودتر بجنبد و کودک برای آن که حالشان را بگیرد، قبل از سرخوردن بچه جلویی، دو دستش را از اطراف سرسره رها کرده و با فشار و شتاب بسیار، دوستش را از جا کنده و با خود به پایین کشاند.

بچه جلویی که معلوم بود از بلندی هراس دارد، مدام جیغ می زد و بعد ناگهان یک قدم مانده تا زمین با سر، روی ماسه نرم زمین بازی غلت خورد.

صدای گریه کودک با فریاد مادرش که آن سوتر مشغول حرف زدن با خانم کنار دستی اش بود، درهم آمیخت. لحظه ای بعد مادر آغوش مهربانش را بر روی کودک آسیب دیده اش باز کرد و بچه بیشتر از آن که از درد سر و پایش بنالد، به خاطر پاسخ به عطش محبت در درونش، خود را بیش از پیش در آغوش مادر رها کرد.

خنکی نسیم پارک با فریادهای ناگهانی چند زن آن سوتر مرا از چرت کوتاه آن روز گرم جدا کرد. خود را جمع کردم. به محل تجمع نزدیک شدم. زن جوانی که معلوم بود باردار است، جلوتر کنار دیوار دستشویی زنانه از حال رفته و سایرین تلاش می کردند او را از محل دور کرده و به هوش بیاورند. دو سه نفر با اشاره چند زن بدون درنگ وارد ساختمان دستشویی شدند و دقایقی بعد در حالی که جلوی دهان وبینی شان را گرفته بودند بیرون زدند.

یکی از آنها با تلفن همراه خود مشغول شماره گیری شد.

–الو... ببخشید اینجا توی دستشویی زنانه پارک، جنازه یه دختر جوون افتاده...!

–بله، بله... وا... کسی اونو نمی شناسه... یکی از خانومها که می خواسته بره دستشویی اونو توی یکی از دستشویی ها پیدا کرده... باشه... باشه... منتظر می مونیم.

پایم جلو نمی رفت، حس غریبی مرا از رفتن به داخل و مشاهده آنچه زن را ترسانده بود به وحشت می انداخت. اطراف محل حادثه پیر و جوان، زن و مرد، پچ پچ می کردند. چند دقیقه بعد وقتی ماموران نیروی انتظامی وارد عمل شدند، جز یکی دو نفر بقیه، صحنه حادثه را خالی کردند و انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده است؟!

چند نفر از ماموران وارد محل حادثه شده و دو سه نفری جنازه دخترک را بیرون آوردند و من در آن زمان کوتاه بود که توانستم با نگاهی کامل تر و حساس تر او را بشناسم. چه کسی می توانست باور کند؟! او همان دختر جوان و درمانده ای بود که دوساعتی قبل از کنارم گذشت. لب هایش کبود شده بود و چهره اش گویی یخ زده...

– آخرین بار چه کسی اونو دیده؟

– من...

زن جوانی که معلوم بود به شدت ترسیده، در حالی که صدایش می لرزید، این را گفت. مامور نیروی انتظامی به سمت زن برگشت و پرسید:

– شما نسبتی باهاش دارین؟

– نه... فقط چند ساعت قبل که با بچه م اومده بودیم پارک لب استخر، خیلی کوتاه، دیدمش...

– اون وقت... منظورم همون وقتیه که دیدینش، چه ریختی بود؟ سرحال بود یا...؟

– راستش فقط می دونم توی این دنیا نبود، اصلا حواسش به دور و برش نبود. مطمئنم حال خوبی نداشت.

دختر جوانی پشت سرم زمزمه کرد، برگشتم و او را که به آرامی می گفت: «من می شناختمش اسمش «الهام» بود» را نگاه کردم. دخترک انگار صدایش در گلو خفه شده و به نظر اصلا صدای خودش را هم نمی شنید و قبل از این که این صدا بخواهد به گوش ماموران نیروی انتظامی برسد، به آرامی دست دخترک را گرفتم و باهم از محل حادثه دور شدیم. روی نیمکت نشستیم و دخترک در حالی که رنگ به چهره نداشت گفت:

–اسمش الهام بود... من چند روزی این دور و برا می دیدمش. گاهی یکی دو نفری باهاش حرف می زدن و یه چیزی بهش می دادن. بعضی وقتا هم می رفت از اون دکه توی پارک کیک و نوشابه می خرید.

مکثی کرد و ادامه داد:

–روز اول، دوم همچین بفهمی نفهمی از دور زاغ سیامو چوب می زد، بعد کم کم باهام راحت شد. یه دفعه هم اومد پیشم و روی بوم نقاشیم سرک کشید و بعدش پرسید:

– چرا این قدر منظره می کشی؟ چیز دیگه ای بلد نیستی نقاشی کنی؟

گفتم:

– چرا، ولی منظره رو بیشتر دوست دارم.

حتی یه بار بهم گفت:

– می تونی آدمها رو هم بکشی؛ یعنی صورت بکشی....؟

گفتم:

– آره.

فرداش اومد و گفت:

– حاضری واسم یه تابلو بکشی؟ نه اصلا روی یه کاغذ فقط شکلم رو بکش.

گفتم:

– باشه. می خوای قاب بگیری، بزنی توی اتاقت یا به یه نفر هدیه بدی؟

اخم هاش توی هم رفت و سرش رو پایین گرفت و گفت:

– من اتاق ندارم، یعنی خونه ندارم که اتاق داشته باشم.

به نظرم همون روز بود که بیشتر با هم دوست شدیم. من اونجا روی همون نیمکت روبه رو کنار اون درخت بلند سرو نشسته بودم که اومد نشست پیشم... دو تا آبمیوه خرید، یکی واسه خودش، یکی واسه من. اولش

نمی خواستم قبول کنم، بعد ازش گرفتم. وقتی نی رو از پاکت آبمیوه خواستم رد کنم، نی کج شد، خیلی محکم بود. اون واسم نی رو با مهارت رد کرد، بعد آبمیوه رو داد دستم و با پوزخند معنی داری بهم گفت:

– می شه آدما رو از همین حرکات کوچیک شناخت.

با تعجب نگاهش کردم، مثل روانشناسان حرف می زد. گفتم:

– چه جوری؟

گفت:

– راحته دیگه، همین که نمی تونی راحت یه نی رو وارد پاکت آبمیوه بکنی، بدون این که کج بشه یا آبمیوه روت بریزه، معلوم می شه از اون بچه آب پرتقالی ها هستی که آب خوردن رو هم مامان جونت داده دستت...

دختر جوان که اسمش «پریچهر» بود دوباره مکث کرد و به فکر فرو رفت. انگار داشت خاطرات آن روز و آن دیدار را مرور می کرد.

– حالا واقعا الهام درست حدس زده بود... منظورم راجع به شماست؟

– خب راستش آره. من اصولا عرضه هیچ کاری رو درست و حسابی ندارم.

چشمم به تابلوی زیبای منظره ای که به دستش گرفته بود افتاد و گفتم:

– چطور...؟! مگه این تابلوی زیبا و هنرمندانه کار شما نیست؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

– همچین که شما می گین هم هنرمندانه نیست. راستش کار دیگه ای بلد نیستم. می دونین... منم یکی دو سال پیش می خواستم مثل الهام از خونه فرار کنم.

– خب...؟

– بعد فکر کردم فایده ای نداره... یعنی نه جایی رو داشتم و نه کسی رو که بخوام به اتکای اون از خونه بیرون بزنم. شاید خیال کنین به قول الهام چون از گل نازک تر بهم نگفتن دلم گرفت و خواستم فرار کنم. ولی راستش این نبود. خونواده ام خیلی چیزا به من دادن ولی اصولا هیچ وقت محبتی ازشون ندیدم. می دونین تا حالا این حرف رو به کسی نگفتم، حتی به الهام که واسم درددل می کرد...

در چهره اش صداقتی پنهان بود که با قطره اشکی که ناگاه از چشم هایش بر روی گونه فرو ریخت، آن چهره جدی جای خود را به معصومیت کودکانه ای بخشید. به نظر ۱۹،۱۸ ساله می رسید، ظریف و لاغر با پوستی روشن.

– اگه به الهام نگفتم، به خاطر این نبود که اونو قابل حرف زدن نمی دونستم، بلکه به خاطر این بود که اونو از خودم بدبخت تر و دلشکسته تر دیدم، گذاشتم راجع به من هرجور خوشش می آد و راحت تره فکر کنه. دلم نخواست با گفتن ناراحتی هام ناراحت ترش کنم. راستش از اون روز تا حالا که واسم از خودش گفت، همون یه ذره آرامشی رو هم که داشتم بهم ریخت.

به نظرش، پدرش با کمک زن جوونی که بعدها باهاش ازدواج می کنه، مادرش رو با یه نقشه ماهرانه به قتل رسونده تا بتونه اموال و ارثیه پدریش رو بالا بکشه. این طور که الهام می گفت، پدر مادرش از ملاکین بزرگ بوده و راضی به ازدواج دخترش با پدر الهام نبوده ولی اونا عاشق هم بودن و سالها همسایه... پدر الهام – خسرو – بعد از سربازی مدتها بیکار بود، اما توی اون شرایط عاشق مادر الهام – روح انگیز –، دختر آقا هدایت همسایه پولدارشون می شه. اگر چه پدر دختر راضی به وصلت اونا نبوده ولی وقتی اصرار دخترش رو می بینه و این که چند روز به خاطر مقابله با مخالفت پدر لب به غذا نمی زنه، از ترس این که دختر یکی یکدونه ش از دست بره، راضی می شه. بعد از ازدواج اونا، آقا هدایت دست داماد رو می گیره و سرمایه بهش می ده و کار و کاسبی واسش راه می ندازه، ولی داماد آدم با عرضه ای نبود و هر روز ضرر پشت ضرر و... سرمایه رو کم کم از دست میده. این طور که الهام می گفت زندگی شون از راه کمک های بابابزرگش اداره می شد. بعد از فوت اونم کل املاک و دارایی هاش بین اون و دو برادر کوچکترش قسمت می شه. با این حال سهم روح انگیز اون قدری بوده که باعث وسوسه خسرو بشه.

– الهام از کجا اونقدر مطمئن بوده که باباش مادرش رو به قتل رسونده؟

– دایم حرف از یه سری مدارک می زد که می تونست قاتل بودن پدر و نامادریش رو ثابت کنه.

– پس چرا اقدام قانونی نمی کرد؟!

– راستش نمی تونست، چون یه جورایی پای خودش هم گیر بود. الهام از مدتها پیش آلوده به مواد شده و مجبور بود واسه درآوردن خرجش، هم مواد بفروشه و هم خودفروشی کنه. می ترسید، می گفت بابام با کمک وکیلش تونست حق مامان و منو بالا بکشه، من چه کسی رو دارم تا بهم کمک کنه؟ پدرش به خاطر این که بچه خودش نتونه از ارثیه مادریش استفاده کنه، در قبال چندرغاز پول ازش رضایت نامه امضا شده گرفته بود و یک میلیون تومن بهش پول داده بود... الهام هیچ حساب و کتابی از دارایی های مادرش نداشت. خیال می کرد یه میلیون تومن خیلیه... الهام اون موقع فقط هفده سالش بوده...

هر چی هم که تونست از باباش بگیره، نامادری با حقه بازی و آلوده کردنش به هروئین از چنگش بیرون کشید. الهام می گفت بابام کوره و نمی بینه زن جوونش که فقط ۵ سال از من بزرگتره با پول بادآورده ش که به قیمت خون مادرم تموم شده چی کار می کنه. «شراره» نامادری الهام توی خونه مادر الهام که باباش اونو با قولنامه جعلی به اسم خودش کرده بود، پارتی راه مینداخته و با دعوت از عده ای دختر و پسر جوون، اونو هم با خودش و رفقای نابابش همراه می کرده. الهام دایم از «بهزاد»، رفیق شراره واسم می گفت. این طور که معلوم بود بهزاد واسه اون و بقیه جوونایی که توی خونه اونا رفت و آمد می کردن، مواد و مشروب می برده.

شراره اونو به شوهرش به عنوان برادر ناتنی خودش معرفی کرده بود، اما واسه این که یه روزی دروغش برملا نشه و خیالش از طرف خسرو راحت تر باشه کم کم شوهرش رو هم آلوده به مواد می کنه. الهام می گفت نمی دونم شراره و بابام چه معاملاتی می کنن که دایم بابا چک امضا می کنه. من از حرفای الهام این طور فهمیدم که شراره داره اون مال بادآورده رو از دست شوهرش به اسم معاملات سودآور توی کیش و این طرف و اون طرف درمی یاره.

دیروز الهام حالش خیلی بد بود، وقتی اومد پارک مثل همیشه حال و حوصله حرف زدن نداشت. دایم بی قرار و ناآرام از جاش بلند می شد و دور استخر قوها دور می زد. ازش پرسیدم:

– الهام! چته...؟

گفت:

– من بابام رو کشتم... من قاتلم! بابام خواب بود. زیاد درد نکشید.. به سزای عملش رسوندمش...

من اصلا از حرفاش سر درنیاوردم اما دایم می گفت «کشتمش» و یه همچین چیزایی...

– یعنی واقعا پدرش رو کشته...؟

– نمی دونم به نظرم دیروز خیلی مصرف کرده بود. حتی نمی تونست درست حرف بزنه.

– الهام تزریقی بود؟

– من هیچ وقت ازش نپرسیدم ولی جای سوزن روی ساعد دستش معلوم بود.

– هیچ وقت نشد حرفی از ترک مواد بزنه...؟

– نه.

– شما چی...؟ یعنی...؟

– نه... نه.. منم چیزی بهش نمی گفتم. راستش هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم راجع به چیزی که نمی دونم نظر بدم. الهام توی اون شرایط نمی تونست ترک کنه. این اواخر خیلی مصرفش رو بیشتر کرده بود...

– آخرین باری که امروز دیدیش حرفی بهت نزد؟

– یه ساعت پیشم روی نیمکت نشست و ساکت ساکت بود. از جاش بلند شد که بره، بهش گفتم اگه می ری دکه چیزی بگیری، من چیزی نمی خوام، واسه خودت بخر. جوابم رو نداد، سرم رو از روی تابلو کنار کشیدم و راه رفتنش رو نگاه کردم، تلوتلو می خورد. معلوم بود می خواد بازم بکشه.

– وقتی غیبتش طولانی شد، تو شک نکردی دنبالش بگردی؟

– نه، چون وقتی مصرف می کرد، بعدش دیگه پیشم برنمی گشت. می رفت پناهگاه خودش. آخه اون یه پناهگاه داشت ولی من جاش رو نمی دونستم. به نظرم این طوری حداقل راحت شد. افسوس که نتونست حقش رو از باباش بگیره... هیچ وقت... هیچ وقت... کلمات آخر حرف های دختر جوان را نشنیدم. همان طور که بی صدا آمد، بدون خداحافظی و آرام از من جدا شد. سرم سنگین و بدنم داغ بود و عرق سردی بر پیشانی ام نشسته بود. فردای آن روز عکس الهام و گزارش از مرگ رقت بارش در اثر تزریق در دستشویی پارک، چاپ شده بود و زیر آن عکس مردی که صورتش زخمی شده بود...

■

روزگار همه‌ی درها را به روی بردباران می گشاید

پدیده جدید تکواندوی ایران و جهان

با ترس و لرز نوشابه می خورم!

تنظیم: مهدیس جعفری

با خداحافظی هادی ساعی بسیاری از علاقمندان ورزش فکر می کردند که ایران دیگر رنگ مدال طلا را در مسابقات جهانی نخواهد دید اما مسابقات دانمارک نوید حضور یک قهرمان دیگر را داد.

«محمد باقری معتمد» جوان خوش اخلاق تهرانی است که خود را به عنوان پدیده جدید تکواندوی کشور معرفی کرده است.

مصاحبه ما با او در دفتر مجله و در یک نشست صمیمی یک ساعته، پیش از اعزامش به مکزیک و نایب قهرمانی وی در آن مسابقات صورت گرفت و...

برای رسیدن به مدال طلای جهانی تدابیر ویژه ای در نظر گرفتید. درست است؟

بله. حدود یک سال در اردوهای شبانه روزی بودیم و با هم عهد بسته بودیم که در مسابقات قهرمانی دانمارک طلاهای زیادی را به دست آوریم که متاسفانه نشد. سختی های زیادی کشیدیم، تمرینات زیاد، دوری از خانواده و...

اما به نتیجه دلخواه نرسیدیم. (به شوخی) مدال طلای من هم که شانسی به دست آمد.

پیش از مسابقات فکر می کردید که بر سکوی نخست بایستید؟

به این موضوع فکر نکرده بودم اما قبل از اینکه به مسابقات اعزام شویم، قول مدال طلا را داده بودم. خدا را شکر که بدقول نشدم.

از کدام مسابقه تان در دانمارک بیشتر راضی بودید؟

با حریفی از ترکیه بود که با وجود سختی، از نتیجه بازی راضی بودم. چون حریف ترکیه ایم برنز المپیک پکن را داشت. خیلی دوست داشتم که در فینال با این حریف مسابقه بدهم که این طور هم شد و توانستم در راند طلایی او را شکست دهم.

شرایط در آنجا چطور بود؟

دوره قبل در این مسابقات حضور داشتم اما به دلیل سرماخوردگی نتوانستم مسابقه دهم. به خاطر همین با جو این مسابقات آشنا بودم اما این دوره نسبت به دوره قبل جو خیلی سنگین تری داشت.

در این مسابقات ناداوری هایی صورت گرفت. در این زمینه نظری ندارید؟

بله، ناداوری هایی صورت گرفت البته ناداوری نادریان در ایران پیچید اما در دیدار فرزاد عبداللهی با لوپز آمریکایی ناداوری خیلی بدتری اتفاق افتاد اما بازتاب خبری در ایران نداشت.

فکر می کنید چرا ناداوری نادریان در ایران بازتاب بیشتری داشت؟

به خاطر اینکه حریفش کره ای و بازی ماقبل فینال بود. ضربه سه امتیازی که تکواندوکار کره ای به فرزاد زد، واقعاً امتیازی نداشت. پس از جدال فرزاد با لوپز نیز خود لوپز در مصاحبه هایی که کرده، گفته بود که یکی از سخت ترین مسابقه های زندگی اش را انجام داده است. آقای عبداللهی تنها ورزشکاری در طی این سالها بود که توسط داوران ۸ اخطاره شده و بازی با اعلام داور تمام شد. لوپز تنها توانسته بود از فرزاد یک امتیاز بگیرد و فرزاد از لوپز ۵ امتیاز مثبت گرفته بود. به نظر من خیلی در حق فرزاد ظلم شد. داوری که برای بازی عبداللهی سوت می زد همه کار کرد تا حق فرزاد را ضایع کند البته این را هم بگویم این مسابقه روز اول برگزار شد و آن داور را از کل مسابقات محروم کردند و اجازه ندادند که مسابقه دیگری را سوت بزند.

هادی ساعی به عنوان ناظر در مسابقات حضور داشت. وی نتوانست کاری کند؟

آقای ساعی و آقای پاسکال خیلی تلاش کردند. اما کره ای ها در این مسابقات نفوذ زیادی دارند.

علاقه ای ندارید که کار این داوران را جبران کنید؟

در بازی های تکواندو بار اول نبوده که ناداوری هایی صورت گرفته باشد و بار آخر هم نخواهد بود. داوران در حق ما خیلی ظلم کرده اند، اگر بخواهیم با داوران درگیر شویم و جبران کنیم برای خودمان بد می شود.

مثل اینکه مدال طلایتان را نذر کرده اید؟

بله. قبل از اینکه اردوی مرحله آخرم شروع شود، با خواهرم به سفر سوریه رفته بودم و در آنجا نذر کردم که اگر به مدال طلا برسم، این مدال را به بارگاه او تقدیم کنم. فرصت که پیدا کنم، مدال را تقدیم خواهم کرد.

می دانید نذر پدر و مادرتان برای شما چه بوده؟

نذرهایی که کردند را به من نمی گویند. (با خنده) چون اگر به من بگویند گردنم می افتد. فکر می کنم که نذرهایشان خیلی زیاد باشد.

زمان بازگشت چند نفر در فرودگاه به استقبالتان آمدند؟

آقای سجادی از طرف سازمان تربیت بدنی و از طرف فدراسیون تکواندو هم چند نفری آمده بودند.

در مصاحبه ای گفته بودید که کسی به یادم نبوده و حتی یک زنگ هم به من نزدند؟

بله، از بالا کسی توجهی نکرد. شاید کم لطفی از من بوده که مدال طلا گرفتم. تا به این زمان هم کسی به ما هیچ قولی و وعده ای نداده است. فقط فدراسیون قول یک دستگاه خودرو ریو را داده است.

پاداش دیگری دریافت نکردید؟

خیر هیچ چیز دیگری نگرفتم. (می گوید: این را حتماً بنویسید!)

تا به حال برای مدال هایتان، مزایایی هم گرفتید؟

تیم ملی که مزایای زیادی نداشته و پاداشی که حقمان است داده نمی شود. بیشتر درآمدمان از لیگ است. البته این مشکلات تنها در رشته ما نیست بلکه کلیه ورزشکاران با این مشکلات دست و پنجه نرم می کنند.

فکر می کنید از این به بعد شما را با هادی ساعی مقایسه کنند؟

آقای ساعی مرد بسیار بزرگی است و در جهان شناخته شده است. ایشان الگوی من است اما من نمی توانم جای او باشم. هدف های بزرگی را در سر دارم تا شخصیت واقعی که معتمد دارد را نشان دهم.

دوست دارید به کجا برسید که نرسیده اید؟

دوست دارم از این عنوان قهرمانی ام دفاع کنم. البته آرزوی من رسیدن به مدال المپیک است که باید سه سال انتظار آنرا بکشم.

در خانواده چند فرزند هستید؟

سه خواهر و سه برادر که من فرزند آخر خانواده هستم.

خانواده تان اهل ورزش نیستند؟

برادرم یکی از قهرمانان قدیمی تکواندو بود که حدود ۷ سال است تکواندو را کنار گذاشته. الفبای تکواندو را نیز از پدرم یاد گرفته ام. سرمربی و مشوق اصلی ام پدرم بوده و بعد از آن با مربیان دیگر کار کردم.

دانشجو هستید؟

بله. رشته تربیت بدنی دانشگاه تهران.

با سهمیه؟

بله با سهمیه قهرمانی.

چند سال است دانشجو هستید؟

اول دانشجوی دانشگاه آزاد بودم و با اردوهای مداوم نتوانستم سر کلاس ها حاضر شوم و مشکلاتی پیش آمد و دیگر نتوانستم ادامه دهم و انصراف دادم و حالا در دانشگاه سراسری ثبت نام کردم.

در دوران دانش آموزی درس خوان بودید؟

بله، اما تجدید آورده ام.

بدترین نمره ای که گرفته اید؟

۸ بود. در دوران دبیرستان خیلی بازیگوشی می کردم.

اهل دعوا و کتک کاری بودید؟

بله، در دوران دبستان زیاد دعوا می کردم. جو تکواندو گرفته بود، از یک طرف هم بچه ها تحریکم می کردند بعد با آنها دعوایمان می شد.

اخرین باری که دعوا کردید؟

فکر می کنم سال ۷۷ بود که دعوای بدی کردم و از مدرسه اخراج شدم. پدرم را خواستند و پرونده ام را دادند و با دردسر زیاد در یک مدرسه دیگر ثبت نام کردم.

به ورزش دیگری علاقه نداشتید؟

خیر اگر ورزش دیگر را دنبال می کردم نمی توانستم به هدف هایم برسم. البته در دوران دبیرستان فوتبال بازی می کردم. دوست داشتم آنرا ادامه دهم اما با هر دکتری مشورت می کردم می گفتند که فوتبال برایت ضرر دارد. چرا که می گفتند برای زانویت مشکل ساز خواهد شد.

بهترین تفریحت چیست؟

(با خنده) تفریحات سالم. بیشتر پارک ارم می روم.

با کدام یک از بچه های تیم ملی صمیمی تر هستید؟

با آقای نصر آبادانی که دوست داشتیم با هم دو طلا بدست آوریم. تمام بار تیم روی دوش او بود به خاطر همین بسیار استرس داشت و در آخر هم آنطور که باید ظاهر نشد.

در برابر چه فردی فقط سکوت می کنید؟

پدر و مادرم. در کل سعی می کنم روی حرف بزرگترها حرف نزنم.

با ارزشترین چیز زندگی شما چیست؟

(فکر می کند و می گوید) اینکه پدر و مادرم بالای سر من هستند، از همه چیز برای من با ارزشتر است.

قصد ازدواج ندارید؟

خدارا شکر خیر! ازدواج برای من هنوز زود است. سنی ندارم. خوب من شرایط ازدواج را هنوز ندارم. در خانه ۲ خواهر بزرگتر دارم و تا آنها عروسی نکنند، من ازدواج نخواهم کرد.

زیاد اهل خورد و خوراک هستید؟

در اردوهای تیم ملی آقای مهماندوست بر تغذیه نظارت دقیقی دارد اما اگر بتوانم چند وقت یکبار این رژیم را شکسته و نوشابه می خورم. البته آن هم به صورت یواشکی و با ترس و لرز چرا که اگر آقای مهماندوست بفهمد، حساب کارمان با کرام الکاتبین است!

خودتان را انسان مغروری می دانید؟

در یک سری کارها شاید مغرور باشم اما در ورزش به هیچ وجه مغرور نیستم.

با باشگاهی قرارداد دارید؟

بله با باشگاه دانشگاه آزاد، ۵ سالی است که عضو این تیم هستم.

کمترین مبلغ قراردادتان چقدر بوده؟

۲۰۰ هزار تومان در تیم نوجوانان.

بیشترین مبلغ قراردادتان؟

(باخنده) اندازه مالیاتی که فوتبالیست ها می دهند.

اهل سینما هستید؟ آخرین فیلمی که دیده اید؟

بله، آخرین فیلمی که در سینما دیده ام مجنون لیلی بوده.

محل سکونتتان کجاست؟

نزدیک نازی آباد هستیم.

ماشینتان چیست؟

ماشین ندارم.

هنر پیشه مورد علاقه تان؟

الناز شاکردوست.

خواننده محبوب؟

علیرضا افتخاری.

و چند سوال و جواب یک کلمه ای:

هادی ساعی: قهرمان

یوسف کرمی: اونم قهرمانه

رضا مهماندوست: خیلی دوستش دارم

علی دایی: محبوب

محمدرضا گلزار: شخصیت خوبی دارد

سریال دلنوازان: ندیده ام

احمدرضا عابدزاده: فست فودش را رفته ام

خارج از متن

- محمد باقری معتمد متولد ۴ بهمن ۱۳۶۴ و مجرد است.
- در حال حاضر دان ۳ تکواندو دارد، پس از پایان دوران حرفه ای گری به سراغ گرفتن دان های بالاتر و مربیگری خواهد رفت.
- شاید باورتان نشود که در طول گفت و گو خنده از لبان وی برداشته نمی شد.
- از بارزترین خصوصیاتش خونسرد، آرام و بسیار کم حرف بودن است. و این خصلت آخری مصاحبه ما را خیلی سخت کرد!
- زمانی که محل سکونتشان را سوال کردیم، گفت زیر پونس نقشه روی دیوار هستیم!
- معتقد است بهترین کار برای رفع خستگی خواب است! برخی مواقع از تغذیه می گذرد تا بتواند بیشتر بخوابد.
- زمانی که وی را به همکارانمان معرفی می کردیم باور نمی کردند که وی قهرمان جهان شده است. همه فکر می کردند وی در رده سنی جوانان یا امید به عنوان قهرمانی رسیده است!

کوتاه و خواندنی از دنیای فوتبال

قطبی را خودم به ایران آوردم

ادعای افشین قطبی در برنامه نود درباره حاشیه ساز بودن دستیاران ایرانی و عدم تمایل او به کار کردن با دستیار ایرانی پیش از همه حساسیت حمید استیلی، سرمربی حال حاضر استیل اذین را برانگیخته است.

استیلی که در اولین سال ورود قطبی به ایران دستیار او بود درباره این اظهارنظر سرمربی تیم ملی می گوید: «مربی بزرگ کسی است که بتواند حاشیه ها را جمع و جور کند و از اظهارنظرهای مخالف نترسد. فکر می کنم من تنها دستیاری هستم که خودم سرمربی را انتخاب کردم. قطبی را خودم به پرسپولیس آوردم و برای همین به رغم وجود برخی اختلاف نظرها تا روز آخر کنار او ماندم. به هر حال همه می دانیم که پرسپولیس تیم پرحاشیه ای است و کسی که مسئولیت این تیم را می پذیرد باید برای مقابله با چنین وضعیتی آماده شده باشد.»

علی پروین تاکتیک بلد نبود!

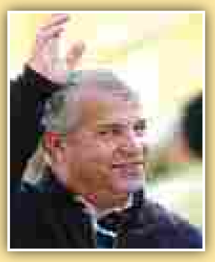

کریم باوی مهاجم اسبق تیم ملی در دهه شصت که ضربات سرش زبانزد خاص و عام بود، در گفتگویی درباره دوران حضورش در پرسپولیس گفته است: « پرسپولیس دهه ۶۰ با امروز زمین تا آسمان تفاوت داشت. شما فکر می کنید علی پروین تاکتیک خاصی ارائه می داد؟ نه، او در رختکن تیم را ارنج می کرد و می گفت فلانی، فلانی و فلانی داخل زمین می روید. بعد می گفت این مردم به خاطر شما آمده اند ورزشگاه و اگر همه باهم فوت کنند، توپ می رود توی دروازه! شما به عشق آنها بروید و برای برد خودتان را بکشید.»

شیپور ممنوع

ژاپن به مخالفان کاربرد شیپور برای تشویق فوتبالیست‌ها در جام جهانی آفریقای جنوبی پیوست.

بنابر گزارش رویترز «موتوآکی اینوکای» رئیس فدراسیون فوتبال ژاپن گفت: «از آفریقای جنوبی درخواست کرده ایم سر و صداها را قطع کند. من این را با رییس فیفا مطرح خواهم کرد.»

تولیو، دیگر مدافع تیم ملی ژاپن نیز گفت: «شما نمی توانید صدای هم تیمی های خود را از دو متر آن طرف تر بشنوید. مجبورید به طرفشان بروید تا با هم گفت و گو کنید.»

رویترز می نویسد شیپور یعنی هواداران فوتبال در آفریقای جنوبی، اما سر و صدای بی وقفه این وسیله موجب شکایت بازیکنان، مربیان و رسانه ها طی کاپ کنفدراسیون ها در سال جاری شده است.

هرگز به احساساتی که در اولین برخورد از کسی پیدا می کنید نسنجیده اعتماد نکنید.

● آناتول فرانس

کوتاه و خواندنی از فوتبال جهان

حبیب‌الله نیک‌نژاد

* داور جام جهانی از قضاوت‌های داخلی محروم شد

فدراسیون فوتبال برزیل «کارلوس ایوجینیوسیمون» داور بین‌المللی این کشور را به دلیل اشتباهی فاحش که در بازی پالمیراس و فلومینسه در کادر رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای این کشور مرتکب شد، تا پایان این فصل فوتبال برزیل از قضاوت محروم کرد. قرار بود سیمون در بازیهای جام جهانی ۲۰۱۰ قضاوت می کرد.

بازی دو تیم بزرگ برزیلی در ورزشگاه ملی «ماراکانا» برگزار شد و «اوربینا» مهاجم پالمیراس در دقیقه ۲۸ این بازی زننده گل برتری تیم خود بود که «سیمون» این گل را به دلیل خطایی که روی این بازیکن شد، مردود اعلام کرد و درنهایت باعث شکست یک بر صفر پالمیراس شد و این مساله با اعتراض باشگاه مربوطه روبرو شد و فیلم بازی هم نشان می‌دهد که این داور در تصمیم خود اشتباه کرده است، زیرا به فرض این که روی «اوبینا» خطایی صورت گرفته باشد، گل او نمی‌تواند مردود شناخته شود و به همین دلیل فدراسیون فوتبال این کشور وی را به محرومیتی سنگین محکوم کرد و شاید هم همین مساله باعث شود تا نام وی از جمع داوران حاضر در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی حذف شود.

* درخواست کرویف از دوست قدیمی‌اش مارادونا

یوهان کرویف اسطوره جهان فوتبال در دهه هفتاد هزاره دوم میلادی است. او همراه با تیم ملی هلند به فینال جام جهانی ۱۹۷۴ آلمان رسید و پس از سالها، این روزها در ۶۲ سالگی به عنوان مربی تیم ملیسا منطقه کاتالانیا انتخاب شده و آرزو دارد که با این تیم دیداری دوستانه با تیم ملی آرژانتین برگزار کند.

«کرویف» که در سال ۱۹۹۶ از مربیگری بارسلونا کناره‌گیری کرد، حالا بعد از سیزده سال مجدداً کار مربیگری‌اش را با رهبری افتخاری تیم منتخب کاتالانیا شروع کرده و از «دیه‌گو مارادونا» مربی ۴۹ ساله تیم ملی آرژانتین خواسته است که تیمش با تیم او بازی کند.

«کرویف» که هنگام بازی در فوتبال آژاکس و بارسلونا سه بار به عنوان مرد فوتبال سال اروپا انتخاب شده است، درباره دلیل اصلی بازی با آرژانتین می گوید:

«مارادونا» در سالهای ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۴ در بارسلونا بازی کرده و حالا من و دوستداران واقعی او در بارسلونا خواهان بازگشت وی به نیوکامپ هستیم و بعید می‌دانم که او این پیشنهاد را نپذیرد، زیرا «مارادونا» به این منطقه وارد و در بارسلونا دوران پرشکوهی را سپری کرده است.

کرویف در دهه هفتاد از آژاکس جدا شد و به بارسلونا پیوست و در سال ۱۹۸۹ به عنوان مربی در این تیم مشغول به کار شد و در سالهای ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴ چهار بار پیاپی با این تیم فاتح لالیگا شد و در سال ۱۹۹۲ نیز بارسلونا را به اولین قهرمانی در جام باشگاههای اروپا رسانید.

تیم بارسلونا در زمان مربیگری «کرویف» به تیم رویایی ملقب شد و «په‌په گواردیولا» مربی کنونی آنان در آن زمان در این تیم بازی می کرد.

«یوهان کرویف» در سال ۱۹۹۶ که از بارسلونا کناره‌گیری کرد، دیگر مسوولیت هیچ تیمی را نپذیرفت و بارها پیشنهاد فدراسیون فوتبال هلند را برای مربیگری در تیم ملی این کشور رد کرد و حالا به عنوان سمبلیک به مربیگری تیم منطقه کاتالانیا منصوب شده و آنان هر سال در ماه دسامبر (آذر ماه) با یکی از تیم‌های بزرگ جهان دیداری دوستانه برگزار می کنند که «کرویف» می‌خواهد امسال در مقابل آرژانتین تیم خود را به میدان بفرستد.

* بازیکن یک دستی که در فوتبال اسپانیا تاریخ‌ساز شد

«الکس سانچز» مهاجم بیست و یک ساله تیم رئال زاراگوزا با ورودش به میدان تاریخ‌ساز فوتبال باشگاههای لالیگا شد.

این بازیکن یک دست در پانزده دقیقه پایانی بازی رئال زاراگوزا در مقابل والنسیا به میدان آمد تا اولین فوتبالیستی باشد که با یک دست در فوتبال دسته اول باشگاههای اسپانیا بازی کرده است.

«الکس سانچز» هنگام تولد دست راست نداشت و هرگز فکر نمی‌کرد که زمانی در یک تیم دسته اولی بازی کند.

Telefonica

او دانشجوی مهندسی مکانیک در دانشگاه شهر زاراگوزا بود که در تیم دانشگاه خود به عنوان یکی از بهترین‌ها بازی می کرد و دو سال قبل توسط مسوولان تیم رئال زاراگوزا انتخاب شد و طی دو سال گذشته در تیم ذخیره‌های زاراگوزا بازی کرد و در ۱۰ بازی برای این تیم دروازده بار گل کاشت.

او در این فصل بارها به عنوان بازیکن ذخیره روی نیمکت رئال زاراگوزا نشسته بود تا اینکه هفته قبل برای اولین بار روانه میدان شد و نشان داد که با یک دست هم می‌توان فوتبال بازی کرد. در این دیدار داور به دلیل تمارض او به خطا در محوطه هجده قدم والنسیا به وی کارت زرد نشان داد و ثابت کرد که قانون بازی برای همه یکسان است.

گزارشی از اولین دوره مسابقات موتورسواری بانوان ایران

یک روز ویژه در زندگی دختران ایرانی

روز ۸/ ۸/ ۱۳۸۸ روز میلاد مبارک امام رضا(ع) برای همه مردم از هر جهت روز خوش یمنی بود و جدای آن برای ورزشکاران دختر ایرانی نیز یک روز شاد رقم زد چرا که اولین مسابقه موتور سواری بانوان در ایران برگزار شد.

صبح روز جمعه با یکی از اکیپ بچه های موتور سواری راهی شمال غرب تهران، پیست کوهسار شدیم. در ابتدا به نظر می رسید که تماشاگران کمی آمده اند تا این مسابقه جدید را همراهی کنند اما رفته رفته هر چه به زمان مسابقه نزدیک تر می شدیم به تعداد تماشاگران افزوده می شد. چهار داور خانم حضور داشتند که یکی از داوران زهره وطن خواه بود که بانوی شناخته شده اتومبیل رانی ایران است. دو گروه در کلاس های متفاوت، ۶دور را باید مسابقه می دادند موتورهای ۸۰سی سی و ۱۲۵ سی سی. اورژانس هم بود که توسط رئیس هیات استان تهران، آقای بیژن خراسانی برای مواقع ضروری در نظر گرفته شده بود.

در کلاس CC۱۲۵، پنج شرکت کننده و در کلاس CC ۸۰ سه شرکت کننده که دو شرکت کننده آن ۱۳ و ۱۴ سال داشتند و از کم سن ترین شرکت کننده ها در رشته موتور سواری به حساب می آمدند حضور داشتند.

از نکات جالب توجه حضور تمامی اعضای یک خانواده در این مسابقه بود. حضور مادر، پدر و فرزندان خانواده نراقی که از موتورسواران حرفه ای کشور هستند و در مسابقات مختلف شرکت کرده اند بر جذابیت این مسابقه افزوده بود.

نورا نراقی دختر بزرگ خانواده مربی ورزشکاران موتور سوار خانم است.

از آنجایی که تمامی ورزشکاران تا به حال در مسابقه ای حضور نداشته اند لذا از سطح یکدیگربی خبر بودند.

نیلوفر هاشمی نوجوان ۱۳ ساله‌ای است که هفت سال است موتورسورای می کند. در شروع مسابقه ترس زیادی در چهره‌اش دیده می‌شود. به روی خودش نمی‌آورد. می گوید از شش سالگی موتورسواری می کرده. بچه تهرانپارس است.

یاسین ناز احمدی ۱۴ سال دارد. او هم استرسش کمتر از نیلوفر نیست، اما به روی خودش نمی‌آورد. او هم پدرش را مشوق سوارکاری‌اش معرفی می کند. می گوید اول ترک پدرم می‌نشستم و بعد از مدتی او ترک من می‌نشست و مراقب من بود و موتورسواری را یاد گرفتم. به دور و اطراف زمین مسابقه نگاه می‌اندازم می‌بینم با اینکه اتومبیل‌ها حق نزدیک شدن به پیست را نداشتند، اما کلی آدم با پای پیاده خود را به دور و اطراف پیست رسانده‌اند و هنرنمایی خانمها را می‌بینند.

در پایان مسابقه به سراغ خانواده نقوی می‌روم. مادر و

الهام قیاسی به علت آماده نشدن موتورش در خط شروع به عنوان داور حظور داشت.

در هنگام شروع یکی از موتورسواران تعادلش را از دست داد و از ادامه مسابقه بازماند

نورا نراقی و مادرش پیشتاز موتورسواران بودند

مسیر ناهموار مسابقه مانعی برای دختران موتورسوار نبود

حضور کم تعداد خبرنگاران در این مسابقات جای تعجب داشت

یکی از شرکت کنندگان پیش از شروع مسابقه مسیر مسابقه را دور می زند

یکی از شرکت کنندگان پیش از سانحه و سقوط از روی موتور

یکی از سخت ترین قسمتهای مسیر پرش از مانعی بود که در تصویر ملاحظه می کنید

دختر هر دو در مسابقه شرکت کرده بودند، ولی دختر اول شده بود. از مادر می‌پرسم، حتماً خودتان کاری کردید که دخترتان جلو بیفتد؟ می گوید اتفاقاً نخیر خیلی تلاش کردم که شکستش بدهم، اما بهتر از من بود. وقتی می‌پرسم چقدر هزینه این کار کرده‌اید؟ می گوید قیمت موتورم شش میلیون و لباسهایم ششصد هزار تومان است.

نورا نراقی در کلاس ۱۲۵ سی.سی نفر اول شده است. سه سال است ازدواج کرده و همسرش هادی مقدس نیز از قهرمانان موتورسواری است.

نفرات اول تا سوم کلاس ۱۲۵ سی سی

نورا نراقی، شهرزاد نظیفی و شیرین احمدی ادیب

نفرات اول تا سوم کلاس ۸۰سی سی

محبوبه زینی، یاسین ناز احمدی و نیلوفر هاشمی

چیزی که برایم جالب بود دیدن دوباره نیلوفر است. منتهی این بار روی سکوی سوم این مسابقات اما دیگر از ترس و استرس خبری نیست و آنها جایشان را به غرور و شادی داده اند گریه او هم از سر همین غرور و شادی بود و چه قدر زیبا.

شیرین احمدی هم نفر سوم ۱۲۵ سی سی شده که با شادی خاصی دیگر موتورسواران را نگاه می کند به قول خودش برایش باورنکردنی است و روز خوبی در زندگی اش رقم خورده است او می گوید زندگی هم مثل موتورسواری است باید با درایت موانع را پشت سر بگذاری تا به ایستگاه آرامش و موفقیت برسی.

خارج از متن

- زمین مسابقه ای که موتورسواران آنرا حدود نیم ساعت دور زدند حدود ۱۷۰۰ متر بود.
- حضور آقایان و خانم ها به اتفاق یکدیگر در یک مسابقه خیلی جذاب بود.
- خانم ها خیلی هیجان انگیز تر و پر شور تر موتور سواری می کردند گویا دیگر دوران مرد سالاری به پایان رسیده است.
- به دلیل جذابیت و هیجانی که وجود داشت اصلا متوجه نشدیم چگونه دو ساعت از وقتمان سپری شد.

اگر سنگی پر تاب کنی سنگ خودت درد می گیرد

● مثل هندی

تست خودشناسی

امیر ذاکری

چه کنید که دیگران بیشتر دوستتان بدارند؟

اگر مایلید اطلاعات بیشتری در مورد شخصیت خودتان و خصوصیاتی که باعث می‌شوند دیگران، شما را بیشتر دوست داشته باشند، پیدا کنید، به تست زیر با کمال صداقت پاسخ دهید.

۱- فرض کنید شما مشخصهٔ صورت کسی هستید، دوست دارید کدام قسمت از صورت او باشید؟

الف – چین وچروک   ب – لکه   ج – خال زیبایی
د – کک و مک   ت – لبخند

۲- دوست دارید چه نوع پرنده‌ای باشید؟

الف – شباهنگ   ب – جغد   ج – عقاب
د – فلامینگو   ت – پنگوئن

۳- کدامیک از آلات موسیقی را دوست دارید؟

الف – پیانو   ب – ویلون   ج – سازدهنی
د – گیتار   ت – دف

۴- کدامیک از برنامه‌های تلویزیونی برای شما جالبتر است؟

الف – اخبار و برنامه‌های مستند
ب – فیلم‌های درام و زندگینامه   ج – هیجانی و پلیسی
د – عشقی و ماجرایی   ت – کمدی و کارتون

۵- کدامیک از بازیهای شهر بازی را بیشتر دوست دارید؟

الف – هیچکدام   ب – قطار یا قایق
ج – نمایش و اجرای کمدی
د – چرخ و فلک و وسایلی که سریع می چرخند
ت – ترنهای هوایی سریع‌السیر

۶- آیا شما به اشتباهات خودتان می خندید؟

الف – هرگز   ب – به ندرت   ج – برخی مواقع
د – به طور معمول   ت – همیشه

۷- اگر دوست شما سر به سر تان گذاشت، چه عکس‌العملی نشان می‌دهید؟

الف – عصبانی می‌شوید   ب – ناراحت می‌شوید
ج – برایتان جالب است   د – تلافی می کنید
ت – چندین برابر تلافی می کنید

۸- اولین چیزی که صبح موقع بیدار شدن به فکر تان خطور می کند، چیست؟

الف – کار و یا تحصیل   ب – مشکلات زندگی
ج – صبحانه   د – روزی که در پیش دارید
ت – کاری که تا شب انجام خواهید داد

۹- در زندگیتان چه شعاری دارید؟

الف – وقت طلاست   ب – سحرخیز باش تا کامروا باشی
ج – آنچه برای خود می‌پسندی، برای دیگران هم بپسند
د – زندگی کن و به دیگران هم اجازه‌ی زندگی کردن بده
ت – بی‌خیال باش "هرچه بادا باد"

۱۰- آیا به همهٔ حیوانات علاقه‌مندید؟

الف – اصلاً   ب – کمی از آنها
ج – برخی از آنها   د – بیشتر آنها   ت – تمام آنها

۱۱- شما لبخند می‌زنید؟

الف – هرگز   ب – به ندرت   ج – گاهی وقتها
د – اغلب   ت – آنقدر زیاد که برخی فکر می کنند دیوانه ام

۱۲- نظر دیگران راجع به شما اغلب کدام مورد است؟

الف – بیرحم   ب – سرد و بی‌احساس   ج – زیبا
د – دوست داشتنی   ت – خوشگذران

۱۳- شما احساس عشق و قدردانی خود را نشان می‌دهید؟

الف – هرگز   ب – به ندرت   ج – گاهی
د – اغلب   ت – حداکثر تا جایی که امکان دارد

۱۴- شما اعتقاد دارید که برای شاداب بودن، باید ساعتهایی از روز را فقط صرف خودتان کنید؟

الف – هرگز   ب – به احتمال زیاد نه   ج – گاهی
د – بله   ت – البته، تا جایی که امکان دارد

۱۵- آیا زندگی شما با برنامه ریزی پیش می‌رود؟

الف – حتی در تعطیلات هم برنامه ریزی می کنم
ب – همیشه برنامه ریزی می کنم
ج – بستگی به روز هفته دارد
د – در صورت امکان اجازه می‌دهم که خودش پیش آید
ت – همیشه بدون برنامه ریزی روزها را طی می کنم

نتیجه گیری آزمون:
حال امتیازات خود را جمع کنید.
گزینه «الف» ۱ امتیاز
گزینه «ب» ۲ امتیاز
گزینه «ج» ۳ امتیاز
گزینه «د» ۴ امتیاز
گزینه «ت» ۵ امتیاز

اگر امتیاز شما بین ۱ تا ۲۰ باشد:

بدین معنی است که شما «سوسن سفید» هستید. مردم شما را به خاطر پشتکارتان، از جان و دل مایه گذاشتنتان و موفقیت‌هایتان، تقدیر می کنند. اهداف مشخصی دارید و فکرتان بر کارتان متمرکز است. احساستان را به سختی ابراز می کنید. یکی از مهمترین نگرانیهای شما این است که چگونه در برابر افراد مختلف ظاهر شوید. اندیشه‌هایتان کمی متمایل به بدبینی است. اعتماد به نفس دارید ولی در باطن، گاهی به خود اعتماد ندارید. قادر هستید که هدفی تعیین کنید و به آن برسید. گاهی وقتها دنیا را با دیدی باریک‌بین می‌نگرید. احساس می کنید که وقت کمی برای رسیدن به آرزوهایتان دارید.

مواظب باشید جدی بودنتان، شما را از دنیای اطراف دور نکند. خونسرد باشید و از زندگیتان لذت ببرید. کارهایی انجام دهید که از آنها لذت می‌برید. با انجام این دستورات، قوه‌ی خلاقیت‌تان شکوفا می‌شود. سعی کنید بیشتر بخندید و با دیگران در تماس باشید.

اگر امتیاز شما بین ۲۱ تا ۵۴ باشد:

بدین معنی است که شما یک گل «رز» هستید. کمی تیغ دارید اما زیباییهای بسیاری دارید. حس شوخ طبعی دارید از شنیدن لطیفه لذت می‌برید. مردم دوست دارند دور و بر شما باشند. خونگرم هستید. دوستان صمیمی بسیاری دارید. زندگی را با دید واقع بینانه می نگرید. آگاه هستید که زندگی از خوبیها و بدیها تشکیل شده است. قادرید شانس خودتان را با توجه به سرمایه‌هایی که دارید، امتحان کنید. سخت کوش هستید و به اهدافتان پایبندید. دوست دارید خودتان باشید و این مسأله به شما اعتماد به نفس می‌دهد. مشکلترین مسأله در زندگیتان یکنواخت بودن مسائل است. یکنواختی در هر مسأله‌ای شما را آزار می‌دهد و باعث کسل شدن روحیه‌تان می‌شود.

به شما پیشنهاد می گردد که افق دیدتان را وسیعتر کنید. مسائل جدیدی را تجربه و کشف کنید. آنگاه متعجب خواهید شد که چه نتایج زیبایی به دست آورده‌اید و مهمتر از همه اینکه فراموش نکنید که در همه چیز دنبال زیبایی بگردید بخصوص در خودتان.

اگر امتیاز شما بین ۵۵ تا ۷۵ باشد:

بدین معنی است که شما یک گل «آفتابگردان» هستید در بستری از گلهای رز. یک ویژگی بارز در شما وجود دارد که باعث گرمادهی به دیگران و جلوه گری شما می‌شود. در وقت لازم، جدی هستید اما دوستانتان شما را به عنوان یک شخص شوخ طبع می‌شناسند. از گفتن لطیفه لذت می‌برید. مایل اید که با افراد جدید و جالبی در زندگیتان آشنا شوید. با افرادی که هیچوقت نمی‌خندند، راحت نیستید. دید مثبتی به زندگی دارید. در همه چیز به دنبال خوبیها هستید.

بیدی نیستید که با هر بادی بلرزید. گرم، دوست داشتنی و اجتماعی هستید و هر کدام از این صفات، می‌تواند دلیلی برای خوب بودن شما باشد. انرژی نامحدودی دارید ولی انگیزه‌تان کم است. برای شما مشکل است که فقط بر روی یک کار متمرکز شوید.

به شما پیشنهاد می گردد که اجازه دهید مردم روی جدی شما را هم ببینند همانطور که چهره‌ی شاد شما را می‌بینند. در این صورت می‌خواهند که همیشه با شما باشند. به احساسات دیگران احترام بگذارید. از این شاخه به آن شاخه نپرید و کاری را که دوست دارید، انتخاب کنید و تا پایان، آن را انجام دهید

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با اینکه خودتان را عقل کل می‌دانید ولی باید بگویم که هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرید و به آنها عمل کنید و بخواهید که همان جایی باشید که می‌خواهید.

حسرت دیگران را حتی در بهترین شرایط نخورید که اگر مقیاس درستی برای سنجش داشته باشید متوجه می‌شوید که باید شکر گزار باشید.

در مورد سرزنش یکی از اعضاء خانواده شما باید بگویم که بهتر است او را نصیحت کنید و مشاوره صحیح دهید تا بتواند راهش را پیدا کند چون به راستی که سردرگم است و عصبانیت و برخورد تند شما دردی را دوا نخواهد کرد.

اردیبهشت

خوشبختانه وجدان شما همیشه بیدار است و صدای آن را به طور آشکار می‌شنوید، پس بدانید که شما نسبت به آرزوهای خود نیز مسوولیتی سنگین را به عهده دارید که باید آنها را با شرایطتان تطبیق دهید و در راستای آنها قدم بردارید که در این صورت است که می‌توانید کوه را جابجا کنید نه اینکه مثل بیشتر مواقع بخواهید آنها را به دست فراموشی بسپارید!

دوست خوبم! در این روزها احتیاج به تمرکز بیشتری دارید و لازم است سنجیده‌تر عمل کنید و مطمئن باشید که شما بر رقیبان پیروز و غالب خواهید شد. اگر همچنان سعی در باخدا بودن داشته باشید.

خرداد

درست است که آهسته می‌روید ولی راهتان را باید پیوسته ادامه دهید و این بسیار قابل تحسین است که شما در میان جمع پرجنب و جوش اطرافیان پویایی خود را حفظ می کنید و الگوی بسیار خوبی برای عزیزانتان هستید.

در ضمن خوشحالم که می‌بینم به ریشه خود احترام می گذارید و افتخار می کنید و آنها را فراموش نمی کنید. فردی که دارای انرژی منفی است به سراغتان آمده و منشاء رفتار او را نمی‌دانید اما کافی است شیوه عملکرد خودتان را مشخص سازید تا اثر انرژی او در وجود شما ریشه نکند. نکته پایانی هم این که بین دو دوست باید پادرمیانی کنید که امیدوارم بی غرض باشید و از این ماجرا هم سربلند بیرون بیایید.

تیر

انگار منتظرید که چیز مهمی به ذهنتان برسد تا آن را انجام دهید و غافل از این شده‌اید که ارزش و اعتبار لحظه های امروز شما چندین برابر فردایتان است، پس دلخوری هایتان را به او بسپارید که بهتر از هر کس حق شما را طلب می کند و می بخشد و بدانید که زندگی به راحتی قابل پیش بینی نیست، پس ابتکار به خرج دهید که شما قابلیت یافتن راه‌حلها را دارید و نشانه گیری خوبی می کنید، فقط باید اراده کنید.

در ضمن از روزها و ساعتهای فراغت خود نیز بهره‌های لازم را ببرید تا بتوانید نشاط خود را حفظ و دوچندان کنید.

مرداد

می‌خواهید اعتراض کنید و بگویید که نادیده گرفته شده‌اید و نیاز به درددل و مشورت دارید، ولی غرورتان اجازه نمی‌دهد. می خواهید فضاهای خالی زندگیتان را پر از گل کنید و عشق را جایگزین آن نمایید، ولی دل شکسته ای دارید که اجازه این کار را به شما نمی‌دهد ولی اینکه در چنین شرایطی صدای گروه مخالف را خیلی خوب می‌شنوید و آنها را تبدیل به زیباترین موسیقی برای خود می کنید قابل تحسین است. پس احساس و آزادیتان را حفظ کنید تا بی‌خبری از شما دور شود و در این زندگی پر از زنجیر که عموم مردم را در بند خود می کشد شما زیباترین و سبک ترین زنجیرها را داشته باشید. البته انتظار می رود که هدف خود را فراموش نکنید و هر لحظه فکر روش بهتری را جایگزین فکر کهنه خود سازید.

شهریور

چقدر خوب می‌دانید که با چه غصه‌هایی به همراه اتفاقاتی که هرگز در زندگی شما رخ نداده‌اند روبرو هستید اما هم‌اکنون زمان آن رسیده است که دغدغه‌های ذهنی خود را کنار بگذارید تا از غصه‌های بی‌دلیل رها شوید و خود را از سلیقه خوبتان سرشار کنید و عزت نفس‌تان را تقویت کنید، اما تمام اینها منوط به تغییر نوع نگرش شماست. نگاهی که می‌تواند قدرت را افزایش و انرژیهای منفی را کاهش دهد تا نقاط ضعف خود را به طور کامل از بین ببرید. دوست خوبم! خوب می‌دانم که در هر شرایطی ترجیح می‌دهید که در لاک خود فرو روید و حریم خصوصی خود را حفظ کنید که به راستی هم قابل احترام است، ولی حفظ حدود و تعادل آن هم هنر است.

مهر

خبر خوشی می‌شنوید و زندگی روزمره شما بسیار شیرین می‌شود و شما را به آنچه که هست دلگرم‌تر می کند، ولی نمی‌دانم چرا گاهی اوقات آشفته تر از آنچه که باید، به نظر می‌رسید درحالی که این موضوع با شخصیت شما سازگاری ندارد. در ضمن باید در این روزها نیاز طرف مقابلتان را شناسایی و هرچه زودتر آن را برطرف سازید و اعضاء خانواده را دریابید و همه را همسو و هم‌جهت کنید تا بتوانید تایید همدیگر را در سختی‌ها داشته باشید.

در مورد حساب و کتابتان و مسائل اقتصادی هم باید بگویم که بهتر است این روزها دقیق‌تر باشید و از روی اصول و تدبیر حرکت کنید.

آبان

لطفی در حق خود کنید و از کار زیاد و اضافه کاری بیش از قدرت روحی و جسمی‌تان دوری کنید و کلاهتان را قاضی کنید و شرط انصاف را حداقل در حق خودتان رعایت کنید و تسلیم عادتهای نادرست زندگی نشوید و کاری را انجام دهید که دوستش دارید و از آن لذت می‌برید و این را بدانید که شما نیز به تایید دیگران نیاز ندارید چون محیط اطراف شما سرشار از عشق و ایمان است و با هم همسو و هم‌جهت هستند و این سعادت بزرگی است که در کمتر محلی یافت می‌شود.

نکته پایانی این که قاطعیت را با سلطه یافتن بر دیگران اشتباه نگیرید.

آذر

صلح‌جو و باسلیقه و در عین حال ثابت قدم هستید و از سادگی لذت می‌برید و استقلال خود را به هر چیزی ترجیح می‌دهید. اما اگر می‌بینید که امروز سرشار از انرژی هستید و حضورتان دوستان را دلگرم می کند، این به خاطر نزدیکی شما به حضرت دوست است و بس!... در مورد مساله‌ای که باعث رنجش خاطر شما شده باید بگویم که بی‌تفاوتی بهترین راه است چرا که همین بی‌تفاوتی می تواند حتی سخت‌ترین دردها را از شما دور کند. امکان خرید و فروشی وجود دارد ولی باید حوصله به خرج دهید و عجله نداشته باشید تا انتخاب شما بهترین باشد. میزبان میهمانی نیز خواهید بود که باعث حیرت شما می‌شود.

دی

موقعیت خوبی را پیش رو دارید و انتظار می‌رود که دقت کنید تا کنترل بر اوضاع را از دست ندهید و در مورد دلخوری و یا ناراحتی هم که دارید، بدانید که یک نفر بالاتر از همه هست و او همه چیز را دارد می‌بیند و از بلندترین نقطه بهترین قضاوت را هم خواهد کرد و به همین دلیل از شما انتظار دارد تا شرط انصاف را رعایت کنید و متناسب با عملکرد خود پاداش بطلبید نه بیشتر و نه کمتر و البته می‌توانید مطمئن باشید که پاداش کارهای نیکتان را دریافت خواهید کرد. پس به رحمت خداوند مثل همیشه و در هر لحظه امیدوار باشید. در مورد محل کارتان باید بگویم که از تدبیر و درایت بیشتری استفاده کنید و از سیاست مثبت‌اندیشی خود بهره ببرید تا بتوانید متناسب با شرایط عمل کنید.

بهمن

دوست خوبم! صداقت بهترین سیاستی است که شما به دنبالش می گردید و پیاده کردن آن کار دشواری نیست، ولی برای شما بسیار آسان است و کارساز.

در این روزها کاملاً دقت کنید که از وسوسه‌ها به دور باشید تا بتوانید خود را با موقعیت جدید وفق دهید و از آراستگی روح و پیراستگی خود نیز غافل نشوید که آرامش شما را تا حدودی تضمین می کند.

در ضمن از معاشرت با افراد ناشناس یا غیرقابل نفوذ دوری جویید و بدانید که دعای خیری پشت سر شماست که شما را از بسیاری مسائل دور و مصون نگه می‌دارد.

اسفند

اگر موقعیت جابجایی و تغییر دارید حتماً استفاده کنید که برایتان ضروری است، ولی انتظار معجزه نداشته باشید که به قول خودتان هر کجا که بروید آسمان همین رنگ است، چون این شما هستید که باید رنگ آسمان زندگیتان را به رنگ دلخواهتان تغییر دهید. نگویید که خونتان به جوش آمده است که البته شاید هم حق داشته باشید، ولی این مساله چیزی نیست که شما را دگرگون کند و یا اینکه بتواند هوای شما را داشته باشد و به عبارتی از گزند مشکلات شما را مصون دارد اما وقتی از دیگران انتظار دارید شما نیز متقابلاً باید اوضاع را در نظر بگیرید و متناسب با آن حرکت کنید.

خشم بیش از حد گرفتن، وحشت آورد و لطف بی‌وقت، هیبت ببرد

● سعدی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

کلید و طناب گرانبها

سودابه ق.، ۳۴ ساله، شاغل، بوشهر

خواب دیدم مرحوم پدربزرگم همهٔ اعضای خانواده را جمع کرد و مقداری طناب و یک کلید به ما نشان داد و با تأکید بسیار گفت: این دو تا را نگاه دارید.

تعبیر

این خواب می‌گوید اعضای خانواده با هم اختلافاتی دارند و متحد نیستند. کلید این مشکلات، اتحاد است. پدر بزرگ دارد می‌گوید با طناب وحدت و دوری از اختلافات، متحد شوید. راست هم می‌گوید. همیشه، به‌ویژه این روزها چیزی بهتر از اتحاد خانوادگی نیست.

پسرم مُرد

ف.ن. ۳۰ ساله، بیوه، تهران

خواب دیدم پسر چهار ساله‌آم از بام افتاد و مُرد. گریه کردم و گفتم خدایا شوهرم را پنج ماه پیش گرفتی، چرا پسرم را هم گرفتی؟ از دیدن این خواب بسیار ترسیدم زیرا قبل از مرگ شوهرم که ۹ سال بود اعتیاد شدید داشت، مرگش را در خواب دیده بودم.

تعبیر

مرگ شوهر را در خواب پیش بینی کرده بودید زیرا حالش خوب نبود و امکان مرگش بسیار زیاد بود. شما نگران پسرتان هستید و این نگرانی‌ها انرژی‌های منفی فراوانی دارد که ممکن است خطرناک باشد. همیشه برای او انرژی مثبت بفرستید. یعنی نفوس خیر بزنید و بگویید پسرم سالم است و سالم می‌ماند و موفق می‌شود. این انرژی‌های مثبت، از او حمایت خواهند کرد. خیال‌تان راحت باشد که برایش اتفاقی نخواهد افتاد.

استخوان خورد

حمید طالبی، ۴۰ ساله، متأهل، آذربایجان

چند ماه پیش با کسی آشنا شدم. از من کمک مالی خواست. من مدام به او پول می‌دهم. دیشب خواب دیدم خانهٔ ما میهمانی است. میهمانی که تمام شد، او را دیدم که روی زمین نشسته و مثل گربه، استخوان مرغ می‌خورد. گفتم برایش غذا آوردند ولی او وانمود کرد که نمی‌خواهد. بعد یواشکی غذا را در جیبش ریخت و باز هم استخوان خورد.

تعبیر

او دارد از احساسات شما سوءاستفاده می‌کند. چندان هم محتاج نیست. زیاد به او نزدیک نشوید. اگر می‌خواهید خیرات کنید، به نیازمندانی بدهید که آنها را خوب می‌شناسید. این شخص ممکن است زیانی به شما برساند.

بینندهٔ این خواب گفت خودش هم به همین نتیجه رسیده است.

موشی که کبوتر و مار شد

ابوالقاسم الف. ۳۲ ساله از تهران

سلام... خواب دیدم جایی را به خاطر موش سم پاشی می کنند. خم شدم تا موش را ببینم اما به‌جایش کبوتری سفید و سیاه دیدم. آن را بلند کردم. کبوتر گفت: دارم از داخل بدنم می‌سوزم. شتابان به طرف شیر آبی دویدم که عده‌ای دورش جمع شده بودند. از آنها خواستم کنار بروند تا من کبوتر را زیر شیر آب بگیرم اما تا آمدم این کار را انجام دهم به‌جای کبوتر ماری سفید با سری له شده در دست‌هایم بود... خواهش می کنم تعبیر خوابی را که دیده‌ام، یا در مجله چاپ کنید یا به ایمیلم بفرستید.

تعبیر

دوست خوبم! باید از شما چیزهایی بپرسم تا خواب‌تان را تعبیر کنم. هنوز نمی‌دانم خواب شما رؤیاست یا تعبیری روانشناختی دارد. ایمیل شما را هم ندارم تا از شما سؤال‌هایی کنم. ظاهر خواب شما می گوید: شما مهربان و زودباورید. کنجکاوید ولی بی گدار به آب می‌زنید. کسی هست که برای شما زیانبار است اما شما آن زیان را درک نمی کنید. او می‌تواند شما را فریب بدهد بنابراین به کبوتر تبدیل می‌شود و می‌خواهد دلسوزی شما را برانگیزاند ولی سرانجام ماهیتش نمایان می‌شود و ماری با سری کوفته خواهد شد که خیر است و زیانکاری او به شما معلوم می‌شود.

حجاب ندارم

هاتفه رازدار، ۲۹ ساله، متأهل، زنجان

من کارشناس ارشد روانشناسی هستم. در کارم به‌ویژه در زمینهٔ تفسیر کردن خواب‌های مراجعانم موفقم ولی از خواب خودم سر درنمی‌آورم. مدت‌هاست که مدام خواب می‌بینم در محیط‌های گوناگونی از نظر حجاب، یک پله از دیگران عقب‌ترم. همه مانتو و مقنعه دارند ولی من با لباس خانه هستم و در خواب بسیار عذاب می کشم و دنبال پوشش مناسب می گردم اما پیدا نمی کنم. من مذهبی هستم و به قیودات دینی و اجتماعی پایبندم. با شوهرم هیچ مشکلی ندارم. از کارم راضی هستم... لطفا خوابم را تفسیر کنید.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما مدت‌هاست که رازی در سینه دارید و از افشا شدنش می‌ترسید. شوهر شما به کسی اعتماد دارد اما آن شخص دور از چشم او خواسته است از این اعتماد سوءاستفاده کند. شما از خطای او باخبرید ولی نمی‌خواسته‌اید به شوهرتان چیزی بگویید تا افسرده نشود یا رنجشی و جنجالی پیش نیاید. این راز گریبان شما را گرفته است. همیشه واهمه دارید که اگر کسی از این راز باخبر شد و پرسید چرا به من نگفته بودی، چه جوابی بدهید. شما در این ماجرا هیچ گناهی ندارید. نیت‌تان خیر بوده ولی ترس از افشای راز ناخودآگاه شما را رنج می‌دهد. حالا که خواب شما را برایتان باز کردم، دیگر چنین خواب‌هایی نمی‌بینید. بینندهٔ این خواب حرف‌هایم را تأیید کرد و خواهش کرد تعبیرش را رمزآلود بنویسم و نشانی‌ها را تغییر دهم تا کسی نفهمد او این خواب را دیده است.

معجزه
احساس جوانی
قیمت مناسب
تخفیف ویژه

کرم دور چشم "سین" بخرید - دستگاه ماساژور برقی چشم هدیه بگیرید
"با مجوز و کد بهداشت ۲۱۷۰۳/۴/۱/د"
بهترین هدیه برای شما و آنکه دوستش دارید.
ظرف ۱۵ دقیقه چین و چروک دور چشم را از بین می برد.
مخصوص تمامی سنین (خانم‌ها و آقایان) باور کردنی نیست اما...
نحوه استفاده: مقدار کمی از کرم را دور چشم بمالید و پس از جذب شدن با ماساژور برقی، آنرا یکنواخت نموده و پس از ۱۵ دقیقه احساس جوانی کنید
تلفن های تماس:
۰۲۱-۸۸۸۷۵۸۶۴ ۰۲۱-۸۸۸۷۵۸۶۵ ۰۹۱۲۳۲۴۵۰۰۰
بازرگانی آتریداد یزدانی
با هر کرم دور چشم یکدستگاه ماساژور برقی صورت به صورت هدیه دریافت کنید

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸

◆ **عاطفه عزیزم**، نوزدهمین بهار زندگیت مبارک باد.
نامزدت افشاری

◆ **آزاده جان** همسر مهربانم، سالروز تولدت را با یک سبد گل یاس تبریک می گوییم و از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی‌ات را داریم.
همسرت علیرضا و دخترت آندیا

◆ **همسر عزیزم**، تا پای جان دوستت دارم یازده آذر روز میلادت را به همراه هزاران شاخه گل سرخ از جنس عشق تبریک می گویم.
همسرت معصومه بابایی از دستجرد

◆ **اکبر عزیز**، برادر مهربانم، تولد شاخه گل زیبایت را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم.
برادرت امیر زکی پور و زن داداشت مریم صبوری

◆ **نیره عزیز** خواهر مهربانم، نامزدیت با پسر خاله عزیزمان بهمن را به شما دو زوج جوان تبریک می گوییم.
برادرت حسین و زن داداشت ریحانه روحانی

◆ **پدر و مادر خوبم**، سوم آذر سالگرد پیوندتان است، دوستتان دارم، پیوندتان مبارک.
پسرت سعید ضیایی – قم

◆ همسر عزیزم **فرزانه جان**، هشتم آذر دوازدهمین سالگرد ازدواجمان را همراه ثمره زندگیمان کوثرجان تبریک می گویم به خاطر همه خوبیهایت دوستت دارم.
علی سلیمی – تبریز

◆ **محمودجان** برادر عزیز، هفت آذر اولین سالگرد ازدواجتان با دختر عمه گرامی (همسرت) را تبریک می گوییم.
خانواده نوروزیان – تبریز

◆ **داماد گلم** و **دختر نازم**، پنجم آذر دومین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم، امیدواریم مثل همیشه شاد و تندرست باشید.
پدر و مادرتان – محمد احمدی و عزت‌السادات قبادی

◆ عموی عزیزم **حاج حجت**، از لطف و زحمات بی‌دریغت نسبت به خانواده ما در امر سوگواری برادرت کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم.
برادرزاده‌ات حمید لطفی و خانواده

◆ نوه مهربانم، **نیلوفر جان**، تولد یاسر عزیز را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم.
مادربزرگ آمنه درخشان – آمل

◆ **سمانه عزیز**، همسر خوبم، ششم آذر روز به یادماندنی و روز پیوندمان است یاد و خاطره آن روز پرشکوه را به شما تبریک می گویم.
همسرت سیدرسول فرهمند – تهران

◆ **پدر و مادر عزیز**، از لطف و محبت شما نسبت به دخترم مهسا سپاسگزارم.
پسرت احمد خلیلی – یزد

◆ **مادربزرگ و پدربزرگ عزیز**، نمی‌دانم چگونه محبت‌های شما دو فرشته را جبران کنم، چرا که مدت چهار سال با خوشیها و ناراحتیهای من شریک بودید، دوستتان دارم.
نوه‌ات فاطمه خلیلی

◆ **فریده جان**، همسر مهربانم، هفت آذر، همیشه در خاطرم است و خواهد بود روز میلادت مبارک.
همسرت بهروز رحمانی – قزوین

◆ **ستاره جان**، همسر عزیزم، ششم آذر، بیست و چهارمین سال تولدت است، تولدت مبارک، دوستت دارم.
همسرت مجتبی

◆ **رحیم عزیز**، برادر بهتر از جانم، قدم نورسیده را به تو و به زن داداش مهربانم تبریک می گویم.
برادرت علیرضا همتی

◆ **امیدجان**، پسر گلم، شکفتن غنچه‌های گل زیباست، ولی تولد تو از شکفتن غنچه‌های گل هم زیباتر است، تولدت مبارک.
پدر مصطفی و مادرت منیژه

◆ **امیررضاجان**، هفتم آذر، هفدهمین سال تولدت را با هزاران جمله دوستت دارم به تو پسر گلم تبریک می گویم.
پدرت حسین طبیانی - تهران

◆ **میلادجان**، با تو می مانم چون تو به من زندگی، همراه با زیباییها و شادیهای وصف ناپذیرش را بخشیدی، دوستت دارم.
همسرت سکینه رحیمی – شیراز

◆ **نادرجان**، همسر مهربانم، هشتم آذر، روز میلادت است، این روز قشنگ را به شما تبریک می گویم.
همسرت فتانه قریشی – اهواز

◆ **احسان من**، آذر ماه را دوست دارم چرا که خداوند در این ماه تو را به من هدیه داده است. تولدت مبارک!
همسرت ستاره حصارکی – کرج

◆ **مریم جان**، زیباییهای دنیا را فقط در کنار تو می خواهم و اینک زیباترین کلمات دنیا را به یاری می گیرم تا بگویم صمیمانه دوستت دارم.
همسرت محسن

◆ **پارسای نازنینم** ۳ سال از روشنایی بخشیدنت به زندگی‌مان سپری شد به امید آنکه سالهای سال بر زندگی‌مان بدرخشی. ۱۰ آذر روز تولدت مبارک.
ماman و بابا (پیشوا)

جناب آقای مهندس علیپور
انتصاب به جای شما را در مقام معاونت فنی و عمران شهرداری منطقه ۸ تبریک عرض می نماییم.
از طرف محسن گودرزی

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است*** و ***به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران – خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۳۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

دکتر سیده شاهد شعاری
برد تخصصی جراحی زنان و زایمان و نازائی
انجام زایمانهای طبیعی و سزارین بستن لوله زایمان بدون درد انجام جراحیهای ترمیمی زیبائی زنان انجام تستهای تشخیصی سرطان زنان پاپ اسمیر، کذاشتن I.U.D ، کرایو تراپی (فریز) مراقبتهای دوران بارداری قبل و بعد از زایمان درمان نازائی سقطهای تکراری درمان اختلالات هورمونی اختلالات جنسی در زنان طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی تامین اجتماعی نیروهای مسلح بانک تجارت بیمه سینا و شهرداری مشاوره قبل و بعد از ازدواج
پذیرائی: عصر روزهای فرد ۱۷ الی ۲۱
تلفن: ۲۲۳۷۶۸۷۱
آدرس سعادت آباد بالاتر از میدان کاج روبروی بیمارستان مدرس ساختمان آکسین طبقه ۳

سعادت دیگران قسمت مهمی از خوشبختی ما می باشد ● کلید

نقاشی‌های شما

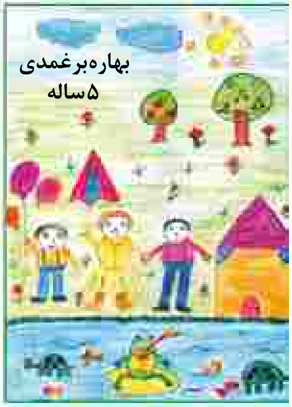
بهاره برغمدی
۵ساله

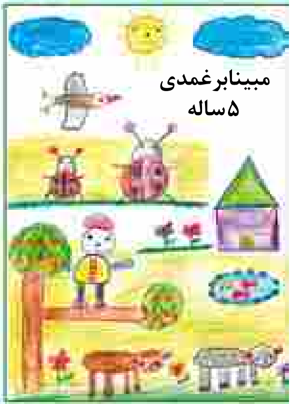
مبینا برغمدی
۵ساله

پویا بدانش روز
از راور

عاطفه کاربخش از راور

محسن قربانپور
از سفیدشهر

مریم اکبرزاده ۶ساله

سمیرا باقری ۹ساله از رودبار

مینا فیوجی از راور

سیدعلیرضا موسوی
از گرمسار

زهرا قربانپور ۶ساله
از سفیدشهر

علی حاتم خانی ۵/۵ساله

شقایق مائل بفروئی

رضا شریفیان

سیدمتین
موسوی
۶ساله

سیدمحمدرضا موسوی کانی
از گرمسار

محمدحسین
گودرزوند

زهرا گودرزوند چگینی

حسن سلامت
کلاس سوم

فاطمه گودرزی
۶ساله

آیدا گودرزی ۸ساله

پدرام اسماعیلی

ملینا میوند
۸ساله

عباس حق طلب

نیماالله بخش

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

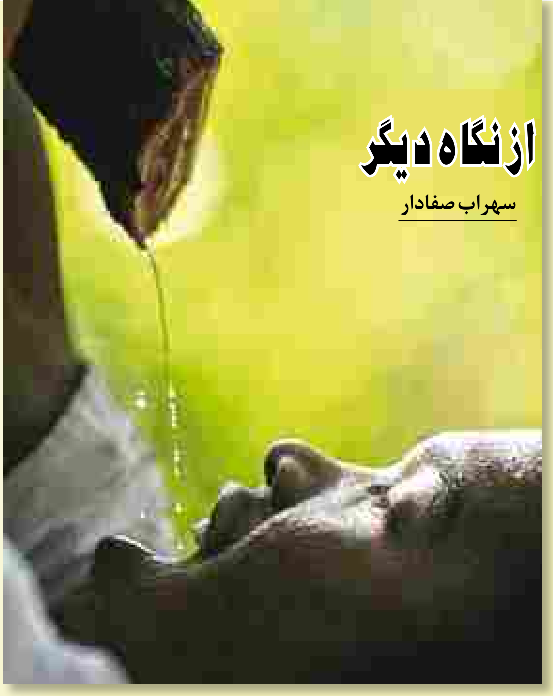

لحظه ناب!؛ پلالاوان–اندونزی، چهارشنبه ۱۱ نوامبر: تحقیقات اخیر دانشمندان اندونزیایی نشان می‌دهد که درختان مناطق استوایی، می‌تواند مقدار بیشتری از گازهای گلخانه‌ای را جذب و مهار کند. به این ترتیب می‌توان با گسترش این درختان و استفاده بیشتر از آنها در مکانهای مختلف برای جلوگیری از گرم شدن زمین اقدام کرد. در تصویر یکی از روستاییان مناطق روستایی را می‌بینید که از ریشه یکی از این درختان آب می‌نوشد.

نگاهی متفاوت؛ سنگاپور، پنجشنبه ۱۹ نوامبر: هفته گذشته اولین فستیوال «تکنولوژی برای سرگرمی» در سنگاپور برگزار شد. در این فستیوال که هدف اصلی آن اشاره به نمایشهای سه‌بعدی بود، اولین فیلم کاملا سه‌بعدی جهان به نمایش گذاشته شد که تماشاگران با استفاده از عینک مخصوص باید فیلم را تماشا می کردند تا تصاویر کاملا برجسته شود.

جنگ بالن ها!؛ لئون–مکزیک، دوشنبه ۱۶ نوامبر: یک بالن هوای گرم به شکل یکی از شخصیت‌های معروف فیلم «جنگ ستارگان» در میان بالن‌ها دیده می‌شود. فستیوال پرواز و مسابقه بالن‌های هوای گرم بار دیگر در مکزیک برگزار شد. بیش از ۲۰۰ تیم با بالن‌های خود در این فستیوال شرکت داشتند.

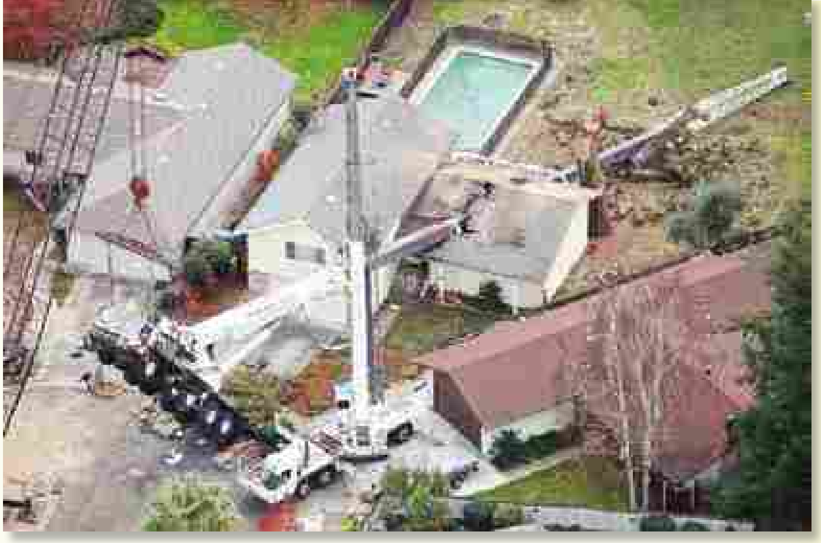

انتقام درخت!؛ سانتاروزا–کالیفرنیا، سه‌شنبه ۱۷ نوامبر: خانواده مک کارتی برای خلاص شدن از درخت بلوط بزرگ ۱۵۰ ساله‌ای که در حیاط پشتی خانه‌شان بود به یک شرکت درخواست دادند، چرا که می ترسیدند درخت بر روی سقف خانه بیفتد. اما در حین کار، یکی از جرثقیل‌ها از تعادل خارج شد و پایه بلند آن روی سقف خانه فرود آمد و خرابی دوچندان به بار آورد! این زوج تنها چند ماه بود که به خانه جدیدشان آمده بودند و خوشبختانه در آن زمان خانه نبودند. اما حال باید این جرثقیل ۴۵ تنی را بردارند!

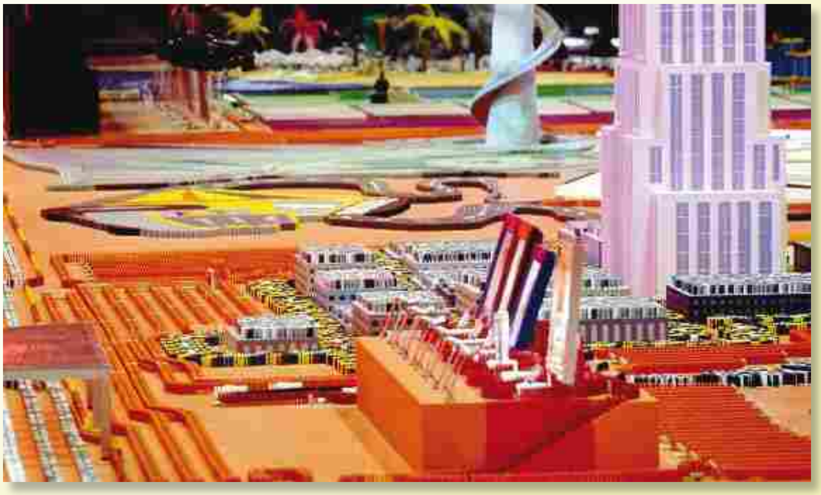

رکورد دومینو؛ لواردن–هلند، یکشنبه ۱۵ نوامبر: در روز «نمایش دومینو» مجموعه‌ای عظیم از دومینوها در نمایشگاهی در هلند چیده شد که نمایی کلی از یک شهر را ایجاد کرده بود. تعداد این دومینوها ۴/۸ میلیون عدد بود که توانست با اختلافی حدود ۳۰۰ هزار عدد رکورد جدیدی در سطح جهان ثبت کند.

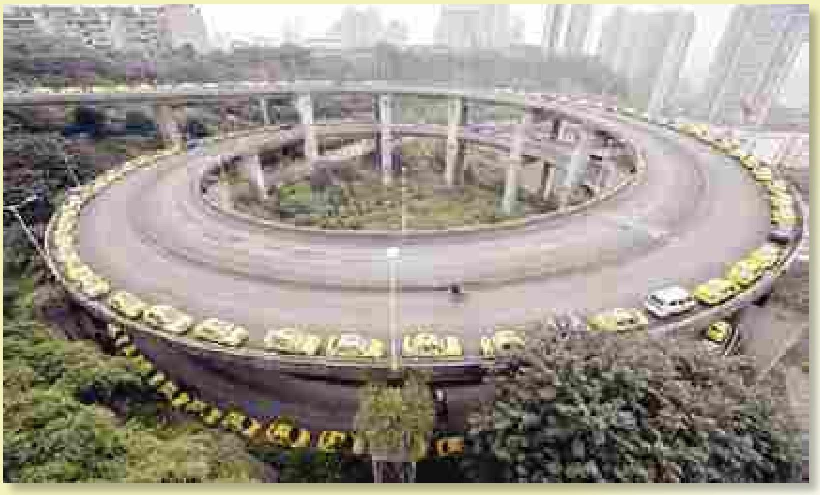

چینی ها هم بله!؛ چانگینگ–چین، دوشنبه ۱۷ نوامبر: در تصویر صف بسیار طولانی از تاکسی‌های گازسوز در یکی از شهرهای چین را می‌بینید. کاهش سوخت طبیعی در هفته‌های گذشته مشکلات بسیاری ایجاد کرده است و ذخایر سوختی مناطق مرکزی و شرقی چین یکی از بدترین روزهای خود را در طی سالهای اخیر می گذرانند.

زر ماکارون

فرآوری شده با آرد سِمولینا

بانوی خانه و آشپزخانه